

او دادن چقان فارسي

آيا موط

۴۷۷-

با يافته

۷۲۱

کلمات افصح المنکلبه

ای کمال آدم خیر بان خیر شاست
 کلمات از بدین مثل عقل و دانا
 ساقی نصیحت از دشت کالدم
 بر سواد ای دهر و روح شایسته
 بر دهن افغانی از دیر روز و دین
 بر تو تاملید دست بر آگین
 وحدت در هر کس که شایسته

فان که در ایامی از روزگار
 ابر را در چرخ و خورشید خرا
 یک کمال از زبان دانا
 کشته فاضل و دانا
 قدرت تصور زود و دانا
 بر تو دانا که در هر شایسته
 منجیت ایمان و دانا

کنز الحقائق المعانی

کلمات افصح المنکلبه

ای کمال آدم خیر بان خیر شاست
 کلمات از بدین مثل عقل و دانا
 ساقی نصیحت از دشت کالدم
 بر سواد ای دهر و روح شایسته
 بر دهن افغانی از دیر روز و دین
 بر تو تاملید دست بر آگین
 وحدت در هر کس که شایسته

فان که در ایامی از روزگار
 ابر را در چرخ و خورشید خرا
 یک کمال از زبان دانا
 کشته فاضل و دانا
 قدرت تصور زود و دانا
 بر تو دانا که در این شایسته
 منجیت ایمان و دانا

کنز الحقائق المعانی

[illegible]

و افلح الشعر المدفون

تو بیا ایستادم در کمال کرم
 تو را که نیاید با کرم و کرم
 بیخ که نشسته علی ایستاد
 عطر و نازا سال از کرم
 صد مر از آن ایستاد
 خانه و کرم و کرم
 در بانی ایستاد

کرد و ایستاد در کرم
 چشم که دیدم در کرم
 بیا و ایستاد در کرم
 دست که دیدم در کرم
 تو بیا ایستاد در کرم
 در بانی ایستاد در کرم
 در بانی ایستاد در کرم

من لانا کاتبی علیه الرحمة

و افلح الشعر المدفون

تو بیا ایستادم در کمال کرم
 تو را که نیاید با کرم و کرم
 بیخ که نشسته علی ایستاد
 عطر و نازا سال از کرم
 صد مر از آن ایستاد
 خانه و کرم و کرم
 در بانی ایستاد

کرد و ایستاد در کرم
 چشم که دیدم در کرم
 بیا و ایستاد در کرم
 دست که ایستاد در کرم
 به نام ایستاد در کرم
 در بانی ایستاد در کرم
 امروز و ایستاد در کرم

من لانا کاتبی علیه الرحمة

و افلح الشعر المدفون

تو بیا ایستادم در کمال کرم
 تو را که نیاید با کرم و کرم
 بیخ که نشسته علی ایستاد
 عطر و نازا سال از کرم
 صد مر از آن ایستاد
 خانه و کرم و کرم
 در بانی ایستاد

کرد و ایستاد در کرم
 چشم که دیدم در کرم
 بیا و ایستاد در کرم
 دست که ایستاد در کرم
 به نام ایستاد در کرم
 در بانی ایستاد در کرم
 امروز و ایستاد در کرم

من لانا کاتبی علیه الرحمة

منشی دیوان جلت مصحف اخذ ادا	جلد زرکار ازادیم چرخ اخذ
برو عطا طالب در خانقاه مرو	واعظ مغنی نطق و حرف منبر خسته
تاز و از سکر مرت نطق طلی صبح	باز روزا و اکس را نه از شپره خسته
کرده بازار شب سودای تو روز اول	سودا خاک و کاشک غنچه خسته
زکی آشور شب را بران درینیه خان	چاشت اعطای تو از شام آش خسته
دقت یرت کشیده خانی از ایمان	زان نصیب کافر و مؤمن تقدیر خسته
خواه کافر خواه مؤمن جبهه افتد	قدر و لطف ساز کارت با همه خسته
کرگشتی آب لطف نار ابریم را	گلشن گلچین بوئی از گلستان خسته
با یکی از دخت باشد غم خور	کار آب و نواهد شد ز کوشش خسته
قصه حدت جو که طوبی را در بخار قطع	چون دخت سدره منج خسته در ساق خسته
نیست چرخ عروجت و سیرت بی زمین	دختر آپ از پدر مانده بکار خسته
کی خوری حیات از چرخ حدت خسته	ز آنکه طلم در دست سکه خسته
رونی در راه آن یکجا که بر منزلت	چار طاق شش و اقامت کثور خسته
آنکه مادرش آدم دم زعبید زده	بر سپاه کانیاتش بر سر خسته
بر صید عاشقان شوخان آهوشم را	چون قضا صیاد این صحرای غبه خسته
تا بندد کار شتی میزم دوزخ هم	از شعاع خورشید چرخ خسته
ای خداوند کی ذات جمله موجودا	کرده طاهر از نظر و ز خویش مظهر

عاشقان بنیاد از لوز بلیه نو
راستی در پرده سرمه ز کجاست
بر این مایه غلطی نیست که جوهر
خانم در جوف این صندوق جوهر
بر طاعت سوز از نور تو بی چراغ
دم بدم در چرخ باران خسته
منب و عشق در دایره خسته
کج و صلت بی از کوه تو خسته
که بر دوزخ تو خسته
تو کو شک را با قوت اهر خسته
لوحه دیوان عالم را ساز نام خسته
کان بسجده نام تو خسته

دار و امید بلطف کار ساز گشت	کار و بار دینی عقبی سر گشت
ایضاً فی التوحید	
سپاس حمد ترا ز پند محقق	که حامد ترا مطلقاً مقید و مطلق
دل که ساقی او سپ غم سوا کی کرد	رواق عرش کند گریه کو مرق
ریاض لطف ترا شکستگان پنهان	حصار قهر ترا است دوزخ انده خند
سپهر سر سحر در سوا کی و شست	نجوم ریخت از پردهای ارم خند
کمی بسم کشتش مویه خانه	کمی بجهنم حل کطلای مرق
عقاب عقل که چرخ پنهان است	همینند چو کبوتر دمی سزار
پی ترین کل منجیب بامر تو مشرب	کشد سپهر خاکش آب این زین
عطا و فضل ترا سکر و روح ازاد	صفات ذات ترا وصف حمد الحق
سپاه کشتن نبرد از پیش و پشته	پای پل کند و نقش آن بقیه
عنان سوئی فرعون تخت جان کعبه	عزیز بر بلا شد با سب زین
ز شاه و بنده در عرصه سرکانه	نهاده سرب سپ پای پل حید
بلطف نیه غفلت ز کوشش گریه	کمان کشید چو حلاج و بست تیغ
در دن عرصه که طوبی هوای بود	در قصور موسع بود تب و بوق
و کرد و زخیمان ذره ز مهر تو تاب	کند رقص آتش چون دانه بر سر تاب
دزدان قیامت عجیب که کرد	کهن سنینه که در دن موح قهر تو مرق

چو چاشنی که دوزخ با شربت
را کمانش از شمشیر دل زمان
بنده از بند ایدایتان خسته
ریش کرم ز سبزه انداختن خسته
بذات پاک تو نجیب پیش خسته
را ستم حاصل شای از امر خسته
بدان فسون و دود و دیم خسته
رید ز سبیل حلیه تن خسته
بیا جان که قدرت حکم از تو خسته
نجوم از قلم شتی چو بزم خسته
بره روی زلفان تو خسته
دراز صفی و زلف شست خسته

چون بخت خاک خور و نیکو کار
 کعبه رخ سدره است در پایمال
 چون شود بر سر این کعبه زانو
 برونج با جسد ای مال
 ای کسی که درین تو شوی
 بازیت خستید این سبیل
 پنج بود نه طبعه است
 بجای ذیل خلعت خدام
 بری زبانی جهان بخت نشد
 از هیچ کس دو خاک مگذر لال

این مزرع برآمده پاک دانه
 قدر تراست خوشه سبزی که زاده

بدان اشارت خانم که بر حکم پاسبان
 بصافه ای که دم عرض کار است
 بطاقی بروی آن پای کعبه دین
 بلوح پاک دل جامع کلام که بود
 بدان متقی کامل که شد ز وقت طبعش
 بدان که در کمر سرب جان با دل
 که در بود کف زندان بی مدارم
 بغیر دیده بزم فشان چرخ ندانم
 حجاب لطف باران که نماند سیم
 مرا چه حد که بکثرت ره ناتی پوم
 حدیث بنده همان که حد و مدح شوبان
 سخن که وصف کمال تو نیست معزز
 چو کاتبی ز تو توقع روح جسم و جان
 امیدوار چنانم که از عطیه لطیف

شرار است چو شمشیر خون
 نشد معارض از روی صحن کن
 بر خشت زدن سخت بر زعفران
 بامروزی طایق در چرخ مطبق
 زمین سپرد قاین که گمهای مدتی
 شد ز غرقه که داب بحر معسوق
 مدار و دارش بر وصال اول
 سرکش چون شستم کن از همه شوق
 ز برقی سینه بر آتش چون مدارش
 اگر نه فیض تو باشد بدین برقی
 اگر رباعی آسان که قصیده خلق
 اگر حدیث مغزیست در کلام فرود
 غبار لوح دلم نه کن محقق
 بود همیشه بر کار من زینت

ترکیب بند فی النعت

ای یک رقم قلمه کل از کمال تو
 در طاس اسباط تو خست کعبتین
 لوح دو کون نقطه چشم جمال تو
 از زردا که چه آمده فار و خصال تو

ای آفتاب رخ چهره چین تو
 بر کینه ی آب کشیدی زرد ما
 تو خاتمی چه عیب اگر از سنگ پاک
 دندان ز رحمت از کی کند تا
 دست تو بود و کج سعادت بعینه
 از چار طبع معجی میخند
 آن شب که حق خزینه خود بر تو کرد

چرخ بلند سیر سیران من
 مست کنیز عالم دانست
 در لعل شد کمره چو خاتم کنین تو
 انکو داشت کوشش بدین تو
 زان منیل که دسوی استین تو
 بی جذبه نای موی چو جمل متین تو
 جبریل امانیت که کرد و امین تو

در سینه سنگ مار و زهره در وجود
 پوسته سنگ بستن پنهانست از چه بود

ای که زبلی از عصا صفاتی
 در خانه وجود که بنیت کمال
 در آتشیم و بادیه بی رحم حجت
 آبی دین راز تو آمد بروی کما
 دلها سخن نخله اسلام از تو یافت
 بو جهل کو نیز و بکس از غور عبث
 مستحکم نقطه با طقه را از لوازم
 تنگی که بار او کل خدا بود که

و بی بیت کعبه مصر و دیون
 آدم کینه است کلی از بنای تو
 ای آب روی راه روان کای
 زان معجزی که چشمه بر آمد برای
 ای نخل رسته در دل سنگ از دعا
 عاجز بمانده در کف معجزه نای
 اول سپاس از دیوانی شای
 جز دانه دانه عرق که جبین

ای صاحب رتبه زبانی تو
 در رخ سدره سبزه جوی تو
 زانج با بر روی فلک شای تو
 کوه طربین صحرای جنت
 کونید با توبه به ریاض جنت
 ای خج و ذوالالایت خضر زان تو
 نیت است راه چاره بلوغ جنت
 چون خانه و بسیر زینت جنت
 میخندند دره نو خا و نا تو
 چون گل شکفته بود رخ گلستان
 که جان بزم دل سدا جنت
 از عقل اعجبی که زان زبان تو

درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف
درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف
درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف
درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف

مشرکستان معنی چیست
چو بیل در پستان اولاد
کاتبی لوح و دوات و کلک
کلر خان پن چ غنچه پاره پاره
پشتر اندم که چون بل بندین

کوری بدبهاکن زانکه نیکو ندی
میسره از جان درود خواجهر
انجم افشان بران یاران یاران
سروقدان چو لاله خاک تیره دردن
میسره از جان درود خواجهر

ایضاً فی النعت

پیش از اندم که شود خاک ز با نهاد
بفرستیم درود از حرم سینه پاک
مشرک باز و ملک راز پی کفن راز
کار ایشان جلالت است پانچ غنا
پیش از خلعت عقل و فلک منافیام
فی زبان مردم چشم دو جهان ده سلام
کر چه در محکم دیچ شیت وایت
کی بود مردمانه انکه نگویند جلوت
شب معراج که نه چرخ کمر می کنند
قدسیان از حرم قدس نشانی میکنند
ای جماعت فی اهل که از چرخ کبود

بکدرانیم صدای صلوات از افلاک
بر دو ابروی چو چرخ اسباب الهی
رخ بارست سوی مسجد اقصی پرواز
بر دو ابروی چو چرخ اسباب الهی
کاین یک سست یعنی جم و ان دیکر جام
بر دو ابروی چو چرخ اسباب الهی
جان را بکینه راز نماز ست نجابت
بر دو ابروی چو چرخ اسباب الهی
انبیا مسجد اقصی ثریه میباشند
بر دو ابروی چو چرخ اسباب الهی
چشم معنی یکشاید و بگوید درود

وداع ماه صیامت ایل کاف
براه میرود و این ماه نیستش نه
درود احمد علی که کس
می کشد شبت که شش فلک میزند
کنونک این مه صوم و صلوات من
درود احمد علی که کس
گرفت این مه روزه ز ما کنار
درین و در که کد شبت و ز کار
درود احمد علی که کس
شعاع این مه روشن داشت کل
حصار تو به زشت نماند سازند
درود احمد علی که کس
ستاب سر خط امر و نهی خدا
چو کام نیست بدندان غصه
درود احمد علی که کس
ولی که ره سپر ابریده محمد یا
تنی که اندود جهان خویش را محو یا

کبود پوشش چو کر دو زنی قلم
روانه سازد و مشعلی آتش
مبش راوندیر التومونا
می کشد شبت که نور شش تاب
نواب روزه اگر خواهی فضیلت
مبش راوندیر التومونا
چیک دروغ که هر خط حد من کار
دلدار خورشید را ز کار درین
مبش راوندیر التومونا
نماند خیل سیاهین کشت زبند
درین چو دانی که خشم سنگ نکلند
مبش راوندیر التومونا
خدا طلب شود فارغ نشین درود
دین شوی ز کف زبانی کباب
مبش راوندیر التومونا
نجات دینی دین جواب دریا
سران مراد که است از درود احمد یا

درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف
درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف
درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف
درود احمد علی که کس
مبش راوندیر التومونا
ربنصرت سلطان اهل علم
ایکیمستان پانچ نجف

در صیام شد از چشم و چشمها شد تا
 کرد مو است که همچو جانت ابرار
 درود احمد بر من بگو که گشاده
 و داع میکند ای کاتبی نه مضن
 رسید عید و نه صوم که و چه نه
 درود احمد بر من بگو که گشاده
 نماز قدر تراویح و لذت افلا
 باه روزه سعی بجید دیگر با
 مبحث را و پذیرا التوا با
 دوات بطن و دفر کلان با
 کرد توقع غیبت بر کثای با
 مبحث را و پذیرا التوا با

نفي منقبت امير المؤمنين علي عليه الصلوة والسلام

مرغیت شتر دارا با بخت
 کز یزیم از شتران سپرد حجره کجا
 دلا بخو شتر در و حجبش کرد و
 چه نفس است بهتر بر جدار حجره کشی
 کجا بر شتر و حجره دردی بود
 اجل حجره ترا باد بر شتر بند
 شتر بر زمره مران باد کن زنجیر کور
 شتر ز جحیم مگر جهان جان کن ز مکر
 شتر خوباد شتر کر بهای حج خاک
 مبند بر شتر حص رخت حجره حم

[illegible]

هم از زبان شتر کرد و حجره را کلیه
شتر بیت و در آمد بچسبسته نقاب
چو شتر پیکش از حجره بر روی
ز پیش حجره شتر خاست تا بر روی
که ناکام و نقاب اشتر از حجره
چو بر فراز شتر سوئی بر روی گشت
زنی تا طلب حجره ات شتر
اگر پلاس شتر اگنی بخر کل
بخر که شتر ت آب جوید آرد
شتر و از سوئی حجره تو آمد و
ز حجره تو شتر بیان شتر کرد و
ز لشکرت که شتر داشت حججه بلا
شتر کشانک مرثی بخره شتر
چو بیل که شتر اگند و حجره تن
مراسم حجره تن بر محل شتر
بغیر حجره تن شتر نشین
مر از کرد شتر مد کش حجره شتر

هم از کف شترش حجره را نکشید
 بجزه اش شترش بر داب شست
 شتر ز ناله در آورد حجره را بسخن
 به پیش حجره شتر در آید حسین
 بصلح و شتر او حجره دوا
 که بود شاه شتر نجش حجره ساز
 که طور شد شترش حجره دادی
 کل ملاپش شتر حجره را کندش
 بجزه تو شتر و از ما حجره
 بجزه حشر زبانی شتر سوار
 درون حجره شتر دار هست
 پیاده شد ز شتر کرج و حجره
 ز حجره ات شتر می کشند
 قطارها شتر کفر و حجره
 چو حجره های درای شتر پرازی
 بجزه ام ز شتر طبل رحمتی
 بران حجره شتر از بین آوردن

[illegible]

بدان حجر الاسود مت مولد او	چو بمرت ندانم که مولد من
زنی های تاجون که طوطی افلاک	بجنب کوه جلال تو کم ز کجاست
ترا ز خان پشه در زمان مهتاب	حدیث لک لکینه ماحضه
زبان چشم تو مالید در رندا	که نزد اهل نصارت بعینه بصیرت
زبان ساند چم تو و غرض نه است	که در حدیث زبان نیز با تو در نظر
براقاب آن عرصه حکم فرمودی	مدینه را ز تو این هم ولایتی کرد
ز بارگاه توقع مبد سحر	چرا که نزد کمال تو طفل شیر خور
بدل تو عداوت زاصل ناپاکت	بذو الف تار تو یاری ز پناهی کرد
که چون تو ز رارض لطیف است	کمزین تو افلاک را سپهر است
ندید چون تو سلاسل کشای در درون	فلک که سلسله خیال قلع صور
درون دلی دم نیافت چون سوا	تضا که معرکه آرای شکر قدرت
شمانه حد منست آنکه باشم	چرا که داعیه های چنین مختصه
طریقهای چنین از طریق نیست و	بشیر عشق تو و اندک آدمی بشیر
مرا ز پادیه خود خوان که نخل سبز پر	مطلکه ایست که عشرت شیرین
نزار تر غنم من زان دل کدر	خوشم با این چون سر به دست کرد
حروف نظم دلا و ز خود نمیدانم	که پاره دل پر آشت یا شتر
دوای درد دل ای کجای ز خلق مجوی	که میل مریم شایع خاص نیست

بکشم ز عیان کجاست
که چشم سپید چو بخت شد اندیز
و چون جلال کریم زینج بود
چو کرم ده که درون کله در
باش غده که در عصای غفلت
که دست نه داشت چو باد است
باز سرم کافور کجاست
که داغها چو بخت زینج کجاست
که در بدنی ز باغ طریقی
که بوی خوشه در زینج کجاست
که بوی خوشه در زینج کجاست
که بوی خوشه در زینج کجاست

سوارا رنه را وصف کوفی کردن	جوی ترسک خنجر زنج سیر زین
همیشه تا سخن از کوه و شب	که نیکو از اسر جازویش آخوشت
بفرق باد مرا طفل ساقی کوثر	که طوبی نعم او بهشت شست

ایضاً فی المعقب

ای جان سخن دوست دل تو تراب کن	آباد ساز کعبه و خمر خراب کن
خاک عدو بیا دوده از کرد و کشا	وز ذکر تیغ او بگر ختم کن
بامر که آنجا بگرفت انیس کن	وز سر چه اجتناب نم و اجتناب کن
سر چشمه که بخر اسد الله باشد	بسکن سوچی بسم و سفال کلاب کن
دل گشت در رحم ارضیه سما	بر سنگ زین میل بسک عتاب کن
شاماد را بمعمر که ذکر دودگت	آهوی سپنج را بمن شک تا
بر دار تیغ و روی زمین ز بحر خوان	و ان بجز در انکاسه بر ما خبا
که خاک شد مخالف اولاد پاک تو	دو رخ بیا دوده و غنم غذا
و پر خنچ لا عبا این که در چون	در دم رخ ز آب دهن لپا کن
سر حساب تسعه و تسعین و سبله	پنهان اید و اجم پس را حساب کن
ای خضر بر تشنه بجزای کر بلا	آب حیات در قح آفتاب کن
دی نوح اهل بیت پناستینه	طوبی چو تیر و کیسوی حیران ظنا
دی باقر از عتاب غار دوی سحر	کف الخضیب را کف عشرت

موسی و جوی کوه و کوه
ای چو سپید چو بخت شد اندیز
ای چو سپید چو بخت شد اندیز
ای چو سپید چو بخت شد اندیز
ای چو سپید چو بخت شد اندیز
ای چو سپید چو بخت شد اندیز
ای چو سپید چو بخت شد اندیز
ای چو سپید چو بخت شد اندیز

در عهد تاز و حسن ترسم گز	روح از ستون خیمه از ایوان
جوخ و زمین بخور و سر سبز چون بهار	از تنغ برقیاب و کف چون سحاب
تو یوسفی نقاب تو حینت حسن غا	در جان شین پرده در انقباب
در راه سالکان تویی پای دل	این شیشه ای جسم تویی پر کلاب
هستم چونده تو من و جد و باب	این حال در نظیر و زان حد و باب
نظم جوان دولت پر مرا کنز	و ز روی لطف تربیت شیخ و شهاب
ای عیسی از سپهر کند نزول خویش	کیسوی سره ساز و در ز انقباب کن
هم خاک را ز علت افلاس پاکر بنا	هم چرخ را معالجه اضطراب
ای غریبی ز کینه ناخوش کشش	چندین کمانه نیست ترکین و تاب
آخر ترا که گیت که آن باد و جراح	در حد شام طعمه خیل غراب کن
انگور ز سر کرده چو دادی نام	میخانه قله ساز و در خوار شراب
آن چسبی که خون موسی عمران بخورد	کوجب نخل دادی این برباب کن
تو از کجا دوستی دلدل و برآ	ای خود فروش روی سحر و دبا
حق گفت بانی که در خانه دود	با و الیان آن عتبه این عتاب کن
آتش بر پست مست نکوید که مآد	وز پاره دل اسد الله کباب کن
علم سپست کوه ظلم تو بی حساب	اندیشه از درازی روز حساب کن
مستیم باز ساقی کوثر اگر روا	مارا پی شراب ظهور احتساب

این چنان که در دهر و کباب
 می پدید آید و در دهر و کباب
 شام بوقت و در دهر و کباب
 بکعبه کیست و در دهر و کباب
 با و شام و در دهر و کباب
 این چنان که در دهر و کباب
 از عیب و در دهر و کباب
 غلبه و در دهر و کباب
 این باغ و در دهر و کباب
 وقف و در دهر و کباب
 وصف و در دهر و کباب
 خود از روی و در دهر و کباب

پیشانی ز بخت سرخی دلی	دامان سپنج پر ز عقیق مذاب
از راه باد غلای سولیت و آل	یارب دعا چست دلاست
فی بر شیه امیر المؤمنین حسین علیه الصلوٰه و السلام	
این سپر منی شفق که برین چرخ	سر شام عکس غن شیدا گریه
از مرقد بلع شهادت لعل است	صدوق چرخ را که راز دلی
ای دل خجسته اگر محرمی نال	کر آه و ناله نه حرم سپنج بر صد
شهادت خضر راست چو مانی دل طیار	کتاب حیات نیز سیه پوش ازین
بر چو چنگ گوذر و او کی بود سپر	کو میوه دل جگر ای مصطفی
چرخ پلنگ یک چرا که در دود	بشیر زاده که سگس اموی
آب و زلال این چرخ کهای سرد چرخ	کرشته تر با دیار سنگ آسیا
تا دید شمشیر خورشید شاه را	در تابفت و نموی شمشیر
رو و فرات را حرکت سوی دود	از بکفت و حرکت کریم زنگ
زانرو فرات که درین جسم دبا	بالای یک و پنج ز نش خروما
انگس که چون آب شد ز داور و دبا	امروز اگر بسک ز ند خوش راد
این جسم که رود بحر علی را به آذ	یک آب خوش خورد و باد مارا
خینست کباب خوش خورد از جوی	آز او بر سبوی خفا سنگ چرا
رو و علی شمشیر و مارا زین پرا	دریاست بر دوشم و مریه بر رز

غنچه سپر و در دهر و کباب
 صدوق و در دهر و کباب
 ای دل و در دهر و کباب
 کتاب و در دهر و کباب
 بر چو چنگ و در دهر و کباب
 چرخ و در دهر و کباب
 آب و زلال و در دهر و کباب
 تا دید و در دهر و کباب
 رو و فرات و در دهر و کباب
 زانرو و در دهر و کباب
 انگس و در دهر و کباب
 این جسم و در دهر و کباب
 خینست و در دهر و کباب
 رو و علی و در دهر و کباب

شاه بر قد تو مرا عهد خاست	ای عهد که نه نیست که میان ملک
از کربلا اگر چه من ضعیف مانده	عیدش عین سبب که قربان ملک
سگر خدای که از کف بخته بخت	طعم حواهل بصره با خوان ملک
هر حرفش هر کس یک دیت لعل	یا قوت پادشاه است که از کان
در نو بهار خمر چه کلبه کمان	جانم که عذیب کلان ملک
از حضرت حسین جان طفت	سبحان طبع بند که جان ملک
امروز کاتبی دوات و قلم ملک	دقیر خون شوی که دیوان ملک
تا شمع ماه در کف کرد و چون که	شب تاب روز مشعل که دران ملک
باد اجهان وز چو قندیل آفتاب	ماه رخت که شمع شیتان ملک

فی التوحید والموعظه

ترش نه که ز مشرب توحید یافت	یارب گشت و نرد و چهار اسر
از نافه قبول دماغی که بوی بر	در خاک تیره خاصیت مشک ناب
سر دل که شد ز طمیت منجبت جوش	پروانه نای زانان اجناس
آن مرغ جان که صید شد باری	چرخش شکار و دام عقاب یافت
از مستی آنکه در کف نیستی که بخت	آسوده شد ز ریخ و نمل از غدا
بینخ قرار سر که زین خاک گدازد	نزل فراز خیمه زین طناب
و انکو بخت و شور جهان ساخت و بخور	چندین نیکب در حرم او تاب یافت

چون که بختی بر تو افتاد
صدوبه پیشین تو در پادشاه
شمار و روح که او در پادشاه
یونج شمشاد و شمشاد
آنرا که عمار آمد عاری از جان
کمر و جرم جرم و جرم
و انکو بختی بر تو افتاد
از نبداد غیرت منی اصطاب
بر روی خدای که بوی بر
نیک اختر است که بخت
مرد که نافت و بخت
چون که بختی بر تو افتاد

کجاست که در حدیث و زین شایان	جستی شمشاد بر دوش شایان
کریم شایان که بخت این را	صد شمشاد خراج چو از اسباب
ای دل ز ما سوا ی تجر و غمان	زین کن چشتی که توان آن خباب
عیدی قید ز حبس از روزی	کارش چو رشته حد که در خدای
نقدی درین خرابه بیک آنز لک	مرقاقدی که یافت کج خراب
چشم جهان چو را بر که باز بست	در زیر بخت پرده کلی خواب
ایکین تلع شربک چشم	بکدرا کافاب تو ز و صد حجاب
حد با همه که چو کل بری با پند	از میشهای سپنج ندانی کلام
نشد و شش اسکی حرف آنکه	چون کاتبی خبر ز جناب و کتاب
چیزی به از سعادت کس گمان	باد دولت آنکه دولت این گمان
فی ذوق معرفت نده و ذوق عام	کر نقل نیست خط شوان شراب
از شرع هر که رفت یکا بریم	هر گوشه که شمال چو چنگ در باب
کلام من مراد روان از رسول جوی	کمان دل که یافت کام از ان کباب
آن شهر شوهر کرم عمان بلند	کر نه ازیم چرخ دوال کا
و این کرم زد که طایر کرد و نهم	خود را چو باز بست بوی کباب
مژول شد ستاین اجاب فال	خط خطاش کم شد و صواب
دارم امید آنکه درون حساب	خوام ز جو و او نعم فی حساب

شاه دل که کمان باغ لاکمان
بخت جان از بخت جان
از زین و زین و زین
طیبه و زین و زین
منع و زین و زین
باجای و زین و زین
یاب و زین و زین
چو بادی و زین و زین
یاب و زین و زین
بخت و زین و زین
بخت و زین و زین

چنگ کوئی نه مال از تو شد عجب
 اگر چه که بیان امکان کرد
 ز شاخ سدره حطب بهر نیمه
 زین که پیوسته امید بیان کرد
 نوبختی غوغای عشق زات را
 بهین در صدف آخر الزمان کرد
 ز یک نخل زات زین بهر دار کرد
 بسوی چون بسوی زنگ آن کرد
 شمع تو بایر دست
 تیغ صفت زبان غلبه دمان کرد
 جهان پامان که سوزی جوید
 ز آستان رفعت کجا گران کرد

خوشدلی که در آن چارمنو بکشد
بهد معامله سودش خرد زیان
کجا قرار در کینه سایه بان
سرانکه خانه در تین خاکدان
تفاقی نافله سالار انیس و جان
چو قاضی فلک از حکم او شان
چو نور صبح بیکدم ز دشت
بدست مهر جل کوش تر جان
اگر نه رفعت او دست آسمان
بجای جام میت کاسهای جان
اگر نه دست وقار تو اشغان
که شربند خطا تو در میان
بجای جمله اجل و عدم مکان
رجا بین قنار کاروان
اگر نه چرخ شیر تو اشغان
چو لیلی آبی از سوز و دغان
بکارگاه کوی خنده و زحمان

چراغ بنر فلک گرفتایه خورشید
ز آستان تو دوری مرا بناگذاشت
ز جو رکش کس دو یو که ناکه
ز دور تو دل من ترج منجست
اگر چه از مرض دوریت نمی نام
طبيب لطف تو داند که چيست
ترا بنده نظر باست و زندام
هميشه تا که توحه پايان کنه
خدای لوح دلت دارد او چنان

همیشه روغن ازین گاه استخوان
کجا بجام کسی ترک خان مان گیرد
بزرگ صحبت یاران مهربان گیرد
که او بدست یکی پاره استخوان
زیم آنگه دوات ناکه از فغان گیرد
چون بخش حال من از ناتوان گیرد
دو چشم من آن نظر عیان گیرد
چو باطنش قسم نکره دبان گیرد
که از تور روح امین سخن امان گیرد

ناله المدح

اگر فت کلت خرد ما بر شکوفه
که تو مین و آن سمن بر شکوفه
نماید چو سبزی نهان در شکوفه
پوچ کف پاست خور شکوفه
که کرد در درپس را مغیر شکوفه
برافیه ز چوپینه منظر شکوفه
بر و عود برکت و غنبر شکوفه

اَيُغَيَّبُ السُّنَّةُ فِي الْمَدْحِ

زنی از تو با برکتم سبزه شکوفه
چه عیب از تو پشته روی آید
دقن با چو درخ انکشت گیری
چمن بکتب حسنت آمد کرد
که دارم دم سپرد چون بنم آن سر
صبا چون بر دجانب باغ بود
ز باغ تو سر شاخ سنبل که دیدم

ا گرفت هکلت خروما بر شکوفه
که تو مین و آن سمن بر شکوفه
نماید چو بیسی نهان در شکوفه
پچوب کف پاست خور شکوفه
که کرد در نپرمایغی شکوفه
برافید ز چوپینه منظر شکوفه
بر وعود برکت و غنیه شکوفه

۱۰
 پوسخ کباب زشت لعل
 بیخ از چرخ زرد چرخ
 سبزی تند بیا بر سر زرد
 که با تو دودبار شکوفه
 بی هم طمع از دعد کباب
 که در باغ ناز و شراب
 پو عشاق بر دار خندان
 بقیش تو اخی شکوفه
 بجز در ده بر فون چشمت
 از آن سپاس بیهوش
 بخی از عصف حسنت
 بیج جز و مقرر شکوفه

چون از سپهر شمع ز شمع
 که سید بر غنای شمع
 و با وقت فصل گل لاله آمد
 که بانوب آورده شمع
 سنیست موی درخت شمع
 بختی زنی ال صند شمع
 نهند از سر اسرار در باغ شمع
 که یک باغست و چادر شمع
 و کان کرده دیگر بنید ازین شمع
 که ارد بر دین میوه شمع
 چون عمان است ازین شمع
 بجای یک ج و شمع

ز دیوان تست این شمع
 خلیلا کجاس که تن کرد
 نر خانهای چمن را به سپهر
 چون ملایح با کشتی بر میوه
 ولیکن بادی چنان است
 بسی همیم از شک و از چو تقفس
 و کرنیت تقفس کو کز چه کرد
 کندست بر شاخا کار است
 مگر جامه اهل باغست گاه
 جماعت پراننده در باغ سا
 کون آمدن باز با برک نری
 شد اما کجکه ابر را باغ و غصا
 عجب نیست بر بال و نا چندین
 که بر تر اگر نیست غلغلیت بار
 اگر محرم مکر میوه است نرس
 که از نگرش شکسته سرو پا
 عدم کشت بهمن بدخواه

مرج شقایق شمع
 چمن را چو تپای از شکوفه
 کمن قفل بکشد و از در
 در آمد درین جبهه شکوفه
 که از بادبان ساخت لنگر شکوفه
 گرفتست در زیر سپهر شکوفه
 ز بعد ف بچه آور شکوفه
 بسی جامه شسته تر شکوفه
 بدیشان سپارد شکوفه
 چو میوه که ایمان مضطرب شکوفه
 بطور و طریقی معطر شکوفه
 چو منقول کاغذ بران شکوفه
 که بر پاست همچون تر شکوفه
 که آمد چنین به خیره در شکوفه
 چه رو پوش کرد و چو شمع شکوفه
 که در تخمه بندست اگر شکوفه
 از آن دجاک از سر شکوفه

بشت آورد میوه و رنگ سازد
 از آن سپهر کج نیواست شمع
 عجب نبودار میوه خورشید با
 ز دست ارغوان با ده ارغوان
 بیاری یک آید از چوب برون
 ز کاغذ ساخت سرور و نه
 تن شاخ ساخت از چوب تن
 نهال صفا صابن الدین علی
 درختی که از بجز جو شکندم
 با اشج ز این پیش صفا
 زمی باد لطف تر از درختان
 نوبی میو آن درختی که پیش
 مکرست از الطاف دوران
 نسیم تور دیان از باغ عالم
 حدیث درختی که شاخت
 شکوفه ز لطف جلال لطف چند
 بعدت نما از بهر ریافت

چو چرخ برین مهر شکوفه
 که با شاخ آمد چو از در شکوفه
 که چون صبح آمد نور شکوفه
 و کر نه چو اگر در شکوفه
 همانا خضر داشت ریشه شکوفه
 مگر بو علی راست منظر شکوفه
 چو بدخواه صدر مصدر شکوفه
 که از عطرا او شد معطر شکوفه
 ز بر جد بود زک و ز شکوفه
 نماید چو با باد صحر شکوفه
 بهاری بین نیست در شکوفه
 خضر شاخ سبز و سکنر شکوفه
 که خندان آید ز مادر شکوفه
 اگر کل و کریان در شکوفه
 فلک برک سبز آمد و خور شکوفه
 که ز نور شمس از شهر شکوفه
 چنان که حجاب مطر شکوفه

بکمال در باد لطف شکوفه
 شود شاخ شکوفه
 که از این سپهر در باغ شکوفه
 رشتن شکوفه
 حلقه زود و شاخ شکوفه
 مانند در خان که او را شکوفه
 کفایت از خل شکوفه
 بیان نوع شکوفه
 نخواهد بجز خطبه در شکوفه
 بجای میوه شکوفه
 ز خنده بیجا شکوفه
 بی از زرد شکوفه

و لیکن نخل عطایت ندارد	بجز خج پل محنت و سكونه
نسیم ترا در ریاض لطافت	نماید است رومی در جور سكونه
کنون کاغذ بندگی کرد چاه	محضرت زنی نیک محض سكونه
دم سبز خنک تو با چرخ خود	چو بالای چوین تگاور سكونه
عجب نیست که شده از حرکت	که از باد کرد و دست سكونه
تراست از باغبانان دیرین	درین چار باغ مشد سكونه
از آن رو که چون باغبان نه نو	رسانید و شد بهر دیگر سكونه
صبا زان سبک کاسه در سرش	که در دورت آمد باغ سكونه
هم از احتساب صبا دان آخر	کنده ساغ خود و مکر سكونه
نیمت شبی میمان چمن شد	سمن داشت باری و سكونه
بامید که در دست در چمن	همه چشم گشته چو سكونه
ز تائیر آن کیش به صحبت او	چو مشکین چمن شد سكونه
فرورفت در خاک از سرم خلقت	چو اموات جسم کفر سكونه
مگر عطر سوز نسیم تو آمد	که بر جو بهیاست مجر سكونه
نمایست رایت که بر شاخ جعفر	خوشن بر کشد سعد اکبر سكونه
بسی داشت بالگردی	چو عدل ترا یافته واور سكونه
برون آمد از جسد سبکست کند	بسی خنده زو بر سكونه

میان تنان سان و سبک
چو پروام دارن آب سكونه
بخانه در آلود کون سكونه
شد از خلج دست تو سكونه
بیدان شربت چو کله خالت سكونه
کلیع سباز نیست اعدا سكونه
راز بحر لطفت زو با و سبک
بجای منیلان و سبک سكونه
ز شاخ باغی چند بر در سكونه
شد از صبح خلق تو سبک سكونه
منزله و در کون باغ سكونه
نوخج کل و لاد سبک سكونه

تخصیص سر خنده و خواجه	که او نخل دین راست او سكونه
در خیمت پر میوه از روی معنی	اگر چند باشد به سبک سكونه
کل باغ فصاحت و به زو نداد	کهن دود منت کشور سكونه
و قارید و دارد و سبک طره	که چون نخل باشد مونس سكونه
نهالی که از شاخ چرخست شاخ	جنین زو عجب نیست از سكونه
کی نخل پستم که در باغ حیت	برو شاخ طوبیت کمر سكونه
بلندست و محکم چو اشجار سحر	کو اشق بل مطب سكونه
حدیثیم بکاغذ قضا دید و کتا	که شد ساغ آب کو سكونه
ازین نظم بحسبین خدایت کرد	بتان همه در کو سكونه
بنامت و این شربت باید با عی	که ضد لول آورده بر سكونه
چنین که بودی کو تر نمودی	بتکرار در شر چاکر سكونه
ولیکن عجب نیست در دور لطفت	که کرد بدین سان سكونه
چو بشنود کا و صاف است این قصد	زراف اند بر چک سكونه
بالید بر پای این شعر صد	رخ خویش طاهره مظهر سكونه
سج کاپی رابع تو اولی	که باشد بهیت در سكونه
ازین شعر تر و نفید شری	از امر و زمار و سكونه
نمرا و نه نخل سر سبز عالم	که مستش فلک شاخ و سكونه

کر دوین و سبک خلدت
که او راست از سبک سكونه
وله ایضا فی المرح
که ز نخل و عطر از عطر و سبک
تسکین سبک مطهر سبک سكونه
سپاه از عطر است خلدت
نور غلغلده شود راه سكونه
بماند است سبک سبک سكونه
بنیچ چون خجی خواجه که قطع سبک
غرابی چو صید از سبک سكونه
سکنت چو صبح و خرد سبک سكونه

غنچه را در دل سپید
 بنیاد از هم جدا چون
 کاشای با وجود جان
 در صفحی از این عالم
 خروار لطف که در خفا
 در دو عالم و در دو عالم
 کز این با اینست و در دو عالم
 با این که اینست و در دو عالم
 چون خورشید و لطف و حکمت
 چون خورشید و لطف و حکمت
 چون خورشید و لطف و حکمت
 چون خورشید و لطف و حکمت

آنکه چون زینت از باغ داری بودم
 چون که ز آنکه خود را لطف شد
 با تو از طوبی سواد ارا به بودی
 و آنکه در دور باز دایره پر کن
 و آنکه شد از خط فرمان سودایی
 در بخانی نیاتم را منطقی تسلیم
 آخر اقبال صفت بر سر سلطنت
 تا ز دور آن کاک نبودت اند
 مرغ تیرت تا که کور عیدوی دل
 و آنکه چون تیرت باشد است دل در دو
 و آنکه از باز پای در دو عالم
 دشمن جایت چو کرد و حال از روی
 آنکه او از یاری کنی با اعدای تو
 آنکه تو در روز کار ساز و غنچه
 آنکه از است جانش ز خد سکار
 و آنکه شد باره ز زمان نه در ایم تو
 و آنکه او بری زان شبید و بیماری

عمر و کینه و آن کشته نیم باد
 جاش در باغ جهان با حاجی داری
 آب و در باغ خلد از شنب
 در بر سپیدگی بر کار چون کپا
 ستیش نامه در چیده چون طیار
 کافست این پس جان را تو کت
 ثابت و سیار پیچ و تاب و سیار
 قصر اقبال فراز که در دوار
 چون کلنگ چه کمان آتش مقار
 سینج کلنگش از پیکان این افکار
 غنچه چون خاک میدان دم سپکا
 در درون حسن آن کل در دیو
 سر زان در بران قرار خود انکار
 عزت آن تست آن غنچه از غم خوا
 تا بود جانش ز جان خیش ز آ
 پای بند بود چون خوشی بکار
 سر فرو برده ز غمت چو بختیار

در صفات مرد عاقل و عاقلی

جمله چو نیت قبول حضرت جبار

وله ایضاً فی المدح

ای تو منسوب به جاه و منصب باری
 خیل و راز کمرت خلیت این
 کمر بر یک خم بودی باری
 کوشکام و قات با ثبات
 کرد و حصن لبش فلک در آن
 کرد خلیت کل و لیل منظر چشم
 فاتح حصن فرسایان فرما
 فتح بود و تی دار و زانکه از شیر
 زانجا نیم میدان که چون دود
 ساکنان شتی افلاک بی لنگر شود
 لطف از حرم از آب نیل نش
 کتاب تقدیر پیش از خلق و
 کرد خلیل چو دریای تو در بر
 نو بود تو او بر ما داد بر وجه
 خط اقبال محیط سطح این دایره

کمر اعدا جو که داری کرجار
 در چوین شرف بر تر افتاد
 کرد بودی که معورت و مسافر
 کرده جباری در بهشت حکمت انبار
 خدای اقبال و سوز نصر تو
 خلعت خال نصرت پیکار
 ای سر تا پا قوت از قبول کار
 چار سوزی ملک را تیری باز
 سایه بان خلیل از سعادت با
 موج خلیت چون دینار در بار
 چار باغ مصر دین از بهر نیل
 سوز خلیت را رقم زد بر طومار
 کوشا را چون صدق بر کوشه
 این نوا سجاد قدرت را سنگ
 این دیدی که تیر لطف از بر کار

نو بار دولت است
 در چوین شرف بر تر افتاد
 کرد بودی که معورت و مسافر
 کرده جباری در بهشت حکمت انبار
 خدای اقبال و سوز نصر تو
 خلعت خال نصرت پیکار
 ای سر تا پا قوت از قبول کار
 چار سوزی ملک را تیری باز
 سایه بان خلیل از سعادت با
 موج خلیت چون دینار در بار
 چار باغ مصر دین از بهر نیل
 سوز خلیت را رقم زد بر طومار
 کوشا را چون صدق بر کوشه
 این نوا سجاد قدرت را سنگ
 این دیدی که تیر لطف از بر کار

ست بر رخ پکار کسان پاک	کز پی کار تو آید پکار پکار
آبجو با باغ دولت زار نشین	شاخ نم بر که سعادت آورد هم
کز ترا غم جهانگیریت عازم گن	زینج نیکوتر که داری کرب
در میان در جهان از آنکه از روی	خیل سیکنت که چو نشت در میان
روز بهما آن سرار کی هم توجبت	از شرف شد آفتاب کینه دوار
آینان که روی حقش قدان ز شد نور	میدرخد ز آفتاب رایت انوار
مرغ اقبال عجب بود که روی	با فلک چون آن بر دار در منت
کاروان در دوشب شهر خجسته	ناور در جنس قدر و رخ عیش و با
خمر و اغوا صحر و صف ز داشت	گشت چو نشت کیم بر که شواری
مست از دوان صافی و خیل	زان تیغ طبع کوشیدند در کما
فتح چون در شارت کردم باند	کاتبی صد زین در نظم ار کند ایار
آشهان سپه با شادان ز ابرام	آرزو نیوی و الا دین دیدار
رای خلیت که آمد باغ دولت را	دایما با دایرک دولت و اتمان
هیچ کرداری ندارد فتح الاخذ	دو بباد آدست کبر از او کرد
فتح بر خور دار داشت از صلح	با دما شام ابد ذات تو بر خور دار

ایضا در نسخه المدح

مر مر از آن که کردن کشد ز افسر شر	پادشاهی سدرش از مدد شکر شر
-----------------------------------	----------------------------

مدتی از کار کرد و او ایست
بود که نو از پیران
نوعان کرد و دفع
زین صفا و سیاق
چرخ صبر و جگر
آید و پیوسته
انگشتان شادان
این جگر و جگر
قطع و در پیکر
شسته و کداز
نفسی و معلول
شود و شکر

گشتی خلق نه در ای سد هم	کردم نوح معاصی و بکسر شر
شرع از آنرو شده آشوب در یاد	که محیط دل دار شده آشوب شر
آنکه تا صحر بدعت کس خبر نبرد	ز میدان حجب از ظلم احشر شر
آنکه که حقیقی را بی نیرش بود	ز ملک نام برد از دوح خورش
هم خطا بدست سیاهی سپلت را	هم نی نیر که گلش علم شور شر
خون بدعت که بشیر سلمان رخت	گشت کلکونه ردی کل احشر شر
ای که از طوبی طل بر کفی از روضه	ز آفتاب حدان خشک شود شر
را بهر که تو شوی فاسد ملت	از صفا کعبه شود منزل کی شر
تا دم صبح قیامت عجب چرخ	آفتابی چو تو طالع شد از خا و
نطفه از پشت و دو حامله عدا	چون نفرد و حساب سمست نذر
تا دین شت شد حامل محصول	جلد آسوی بشد ورق و نذر شر
کر نه ضبط تو نه ضابطه کلین	بر خور و شک مخالف بحر شر
کر نه ضراب کمال تو ز سکیم علم	شدی این نه نه کیسه بی از شر شر
و بر دوران بودی شمار وین	پیکر شش آتش اسلام شدی شر
زانم تیغ تو و سنگ و قار و زان	ساخت افز و ختم در دفع ظلم شر
تا بود با دوزن کاغذی احکامت	با فراغ از کس منق بود سکر شر
خبر و اما تو شدی پی شرع رسول	خاک آتش که آب شد از صحر شر

ایضا در نسخه المدح

مر مر از آن که کردن کشد ز افسر شر	پادشاهی سدرش از مدد شکر شر
-----------------------------------	----------------------------

عین حجت شرع از جلال
کتابی که ایست برین
و عویست را با فلک عوی
شید و تاب که با یو و یو
زین صفا و سیاق
چرخ صبر و جگر
آید و پیوسته
انگشتان شادان
این جگر و جگر
قطع و در پیکر
شسته و کداز
نفسی و معلول
شود و شکر

وله ایضاً فی المدح		
اغیانت کرده نصب و تعالی	عزم خرم از بهر تو در کردار اندیش	فخ را تیغ تو کرد از غیر قطع و وصل
فکری و تالی تریات و حاکم	چون الیدت و تولید اجزای	در صلات حرب مجرای مصلحت
نیست غیر از نفس نعل کرب و خاک	فکر اخلاص است و ذکر انا فتح	چون سبب مصحف میچالما میکند
فتح را وادی ترقی و رنه در دریای	آب بکشتی نرسد نیز به لای	فتح و نجات است جاکر و دین باو
خبر و اعظم معین و دنیا ساز	زیر نصرت بودن و ذوالاجال	اعلی علوت کرده ضم با چرخ اعلا
دولت و تدبیر و بی شجاعت با	کرده اسباب جاویدان	میدمان چون کلاه از دست و صحرای
کار فتح و رفع و جرس خیم گیتی	جز سپاست هر که بود کجای	زافایات رایت چو جریات
دو چرخ از تیر بار و ذره نیست	کور در خط نم کرده دیده فاف	نیست نهان تو شد این نام بدیع
سرم علم دارد و سپاست فتح را و ریر	زال زرخواندن آن و را غف	بسته گویا بر قدم چون نعل پایش
مرکب عزم تو دارد و فتح را اندر		

فخ را تیغ تو کرد از غیر قطع و وصل
فکری و تالی تریات و حاکم
نیست غیر از نفس نعل کرب و خاک
فتح را وادی ترقی و رنه در دریای
خبر و اعظم معین و دنیا ساز
دولت و تدبیر و بی شجاعت با
کار فتح و رفع و جرس خیم گیتی
دو چرخ از تیر بار و ذره نیست
سرم علم دارد و سپاست فتح را و ریر
مرکب عزم تو دارد و فتح را اندر

وله ایضاً فی المدح		
از سپاه دولت بی کسرت و کج	کردش خواهد و دهد صد ساله اجاز	غیر قصد کرد بخوانان کاف و نعت
مستغانی طر عاطر تر آفتاب	دم بدم است قضا چندین قضا	فتح را اکنون ستمی اسم شعی دیگر
خبر و اخلاص است و ذکر انا فتح	بهر کو کرد دم ز طبع کور است	دولت از نو کتاب فتح را قاری
تاشان اندنوعی صهی خیل و کاه	میل سوی اهل دولت باشد بجا	کر خیل خویش تن بکارد و لای
در زلفی قلم باقی اصل را اقبال	زین بادی ابد دوری مسدود	

وله ایضاً فی المدح	
از نام مغربانه پس پدیدار	دانان را از نیمه چرخ چرخ
پیر کجایان کمال تا خیم کردین	از سفره جو عس و دان بر سو امار
بر روی یوسف نیل و زین صاع در دان	در مصر حب الیل بیک ز لیل
خوبید کجای چادر ششم کجای	کر غریب کجای غریب کجای
آن که سوسر سپهرش درم دارد	شی ما و از سایه بر مرآت
تا کام اطفال جهان شود از شیر فنا	رخم برین مهر روان مر شیار

غیر قصد کرد بخوانان کاف و نعت
فتح را اکنون ستمی اسم شعی دیگر
دولت از نو کتاب فتح را قاری
کر خیل خویش تن بکارد و لای
زین بادی ابد دوری مسدود
دانان را از نیمه چرخ چرخ
از سفره جو عس و دان بر سو امار
در مصر حب الیل بیک ز لیل
کر غریب کجای غریب کجای
شی ما و از سایه بر مرآت
رخم برین مهر روان مر شیار

ساقی ز جام باده رخ کشان
 پر خولال که کشک خاک و بهر
 چو طفل تره دوست زمین گویا
 در بحث طوطیان فلک بود دور
 اکنون زانم این همه سبز است
 بالای کو ابر که در شیده رو
 از سیات شکوفه شکفته شاخ
 قربان شوئی تن بلبل به تیغ خا
 کل اسب باغ لاله و زکرس
 مانند کودکی که چو بی سودا
 بید برهنه تن که ناز و هنوز
 شزد او بای سفر عادل که قدر
 آن پاک دل که صورت اندیشه
 ای باذکی که گیسو نه توی چرخ
 از حاتم تو چون خط موسوم
 کردید خاک در دم زرم تو نوح

سطر ای که در بالا است
 با آن که بی بعد باشد
 لطف نور و مهر و عطی
 کین که قفس بود در
 روزیامت ریان بود در
 نور شد روز نامه کرد در
 چون گل روح کل بود
 چیز و بر و پینج زین
 شکی که شد عداوت
 چون انداختیل بود ای
 اگر راست نیست بجم
 او را حرف بینم دلم

خورشید که در دسپان جانان برید
پیکش عطا تو یک پوه پرورست
صحنه باخشت در توان باز بگشت
کش سبز ز مرغ فلک و شبنم اختر
چرخ از نه در سرائی بودی جفا
کشی خرد که قصر ترا ملقه برد
بر عدل وجودت اساس و قرار ملک
کس در جبین و دین این مقدر
تف تموز قبر تو نماند عی
خیل جوانم تو عدو را چو شکند
شام بقای آدم و عالم بنام
در کار کاتبی نظری کن که آن حقیر
اهل سز همیشه ز کرد و بین کنند
آنکس که در میاج و دانت با هم
و آنکو چو خاکی پای سازد و سلوک
از آسمان امید نهیست بنده را
با اسد چشم کشته ام این شراب
سربال آسپاه نمایدش به
از آب تیغ خیل تو سر سبز باد چرخ

ایضاً فی المرح

ای قبیله ای که در قمار قدر تو شکست
پایان بهمتت را پیخته افلاک

سید اعظم بادشاه فرغانه
 مزرع افلاک مزرع ملک و دین
 شد غنم تو شد علم ازاد
 بشه ادب از انبیا و شایخ
 بدین کور و بدین بزم
 اینان و جهان پرست و دوزخ و بهشت
 نوح خط کش و ملاح و کوبان و
 کی قیامت کی افلاک کرد و
 پیروز و دهرت رخ و اعدا
 که تو منع خود بفرمایند و
 نزد حکم چو کشت در ازادی
 قاف قاف جهان کی می آید

نشو و نما به شب زاری از بند خویش
 و چون کوشش کنی در شش ساعت
 نوزد را در ایام حجت با وجا
 چون بدیو جگر اعدای عالمی
 در ایام فی المرح
 چون کجای پای می زلف می شود
 خاک عود و مشک مشک عجب
 چون سحر خط در وی پیوست
 شمع جوج و جوج روز و زانو
 پیل منی در وی عکس می آید
 سینه مشرق و عکس می شود

لایق بزم تو مطرب دید و در
 شامیت خاص بزمی و حیات شام
 و شمت دور کوید صبر کردن صبر
 پشت دوران بزمی و جوج چندین
 واقع کر باشد زبازت مدد عصفور
 روز میرا چون ایام سپاه
 کاروان شمع را منی در وی برین
 راپستی در بزم خلیت مدعی چون
 یک که روشن زانیم چندین
 شیر که دوزای صید طلب داری
 ز فلک قصر ترا یک حلقه در آید
 که توانی کشیدن را علم و شمت
 چرخ را برداشته خاک افتاب
 خسرو اداوار سپردل سیه کوبی
 گاه ساز چون نرم رو بر سیم
 بکن و دیدم پریشانی چو زلف زان
 کاتبی را نام از مداحی اقبال است

زیر عقل کل شود و دین جرم خرد
 جیل شمی اعدام کدشت پر دین
 بلکه پنهان میکند در شرب عرس
 یک میزان حلت کم نمود از بار
 نظایر زو چنان شد که از این
 سر سبز از دشتون را بدو شمشیر
 که فاش نکند آلوده باشد
 نایب ششم تا صیدیل خیر
 بر هوای آستان نیز ندانم
 افکند از چله قوس پس بگردن
 که نبودی آید پست دارد غرق
 روز ششم شمشیر نشسته تو خنجر
 پنجو ششم از زمین سلطان چرخ
 پای سرد هم بگفته همچو نوبی
 گاه سوز دجام از آتش خان سوخ
 جاتم از غم چون آتش آن بگند
 که چو آید ترازین حجت و ملاح

زار زوی دوی بوی دگر نیده
 از فغان او چنان که انتاب قش
 شاه اعظم با سینه خاکی او را
 ز فغان است یکنم انسان آن چینی
 از دم پیل طعن بر کوشا کن
 از شعاع قزو نور زای عکس
 اکی وقت شد زدن برین
 زیر پای شمت کر مندی باغ
 که می دیدیم آخر نخت ترا
 بر آن کشته کو چون جوانیت
 در دل کان از سبیل ای طمعت
 دشمن کوسری ست پا در صا
 زاتش نعل عیند سیرت روزم
 از پی تعیل دوزخ و شمت را
 چون کشی شمشیر روز کن بر
 وقت سیران بر کبک میند خاک
 سرور کنی و در جسم خراب است

جسم ششم و ششم اسک اسک
 خاک آب و آب با دوا دوا
 کار عدل و عدل نخت جاکر پی
 دشت که دگر در دکان کان
 ابر سیل و سیل بر دگر کوسر
 شمشیر کویان و دگر خور
 کوه ریک و ریک خاک صحر
 باغ راغ و راغ خار و خار
 عقل عرس و عرس چرخ و چرخ
 شمشیر دشت و دشت راه بهر
 آب ناک و ناک سنگ سنگ
 پیش شمت جان تو منی دگر
 که روان دریا و دریا جوج
 جسم قزو قزو و صحر و صحر
 بخت یار و یار قح و قح
 خاک خشت و خشت قصر قصر
 کینه مود و مود مار و مار

که بجای بود و صفت و صفت
 دشت کاک کاک و ملاح
 نامایه بر تراز شمع
 دگر دوازده و دوازده
 شمشیر کویان و دگر
 پیا و ماه و ماه و ماه
 در ایام فی المرح
 کاک بای می زلف می شود
 بخت باغ زخم می شود
 که جام دارد و دست و دست
 نیا و پای و پای و پای
 چرا که در مزار حجت و حجت

زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید
 زانکه چو بخت از دست تو برآید

سکه بام تو زد و در جگر چرخید
 بر فلک لرزه ز کلکون تو دار و خور
 بهر ذکر کفر افشانی دبیای
 می برد خواب دم کوشش از این
 در دو چار او بود سپید علیت
 خاک درگاه تو تا ساخت چو فرا
 خشم جاه تو کرد عوی سر عوی کرد
 بلکه بر نیل عصا هم زد و شدم
 تاج کی می طلبد خشم تو از باد
 سر ز تاجوری تاج از کوشش یاف
 دیده در دور تو از دیده خود گنج
 عرصه عدل جان بر نعلت ز تو
 هست از باغ سخن دانی و افش
 این غنم از سر بگرش تو کلک خوش

کوره و نایره و بوت و خور
 در چمن چون گشت لرزه زهر خور
 پسته بر کرد و خور و سحر
 بهیچ بی سببی پاره و آب ترس
 چشم خود چاک کند همچو دو پیکر
 افسر خود که رانید ز آتش ترس
 که چو موسی عصا میکند آرد
 دارد و این یک کف از نیل عصا
 نخورد و بن برین دسکندر
 تاج با خوشی کن در زما در ترس
 دیده از جایه پراورد و بخور
 که بگلشت کند خنک در ترس
 انوری سوختن آده و سحر
 که برون بد از قبه اخضر ترس

اگر از جام لب عکس قند بر ترس	جام از لب نهند تا دم محشر ترس
کاسه فی قدش زلف و در خاک	کر شود با کل روی تو برابر ترس

تاج بخا چمن سحر مایه چون کرد
 نقطه از سپهر کلک ترس کرد
 دست از کس نو چیده ام کلک دل
 زیت و زیور این سینه کلک خود
 کرچه در باغ جهان غیب نماند کار
 عاریت جام من از هر بخود قلم
 جز بروی سخن من کشاید درم
 شعر بر سینه من نیست دیوان
 ز کس شعر را بر کس نصیب شدن
 بدعای کل خلق تو کنم خست سخن
 بی دعای تو اگر چشم کشاید باغ
 تا علی رغم کل و غنچه کم کاش
 باد عالم ز تو آندم که رساند باغ
 کلش ملک بندان پر ساد و ارعد

آفتاب کل و زمره از ترس
 مردم دیده کند گرفت آن ترس
 کر که جان نیست آبکش ترس
 بز رویم کمانیت تو انگر
 در کاپستان و گلشن ترس
 بهر ساعد گشته است از ترس
 در کراختن کسیت برین ترس
 کر چه شنید که بود در چمن ترس
 ست و گلشن من کیه ترس
 زانکه کرد دید زنگار مکر ترس
 از کاپستان جانی خورد و ترس
 در چمن پا غنیم و قدح ترس
 جام سیم و قدح زمره و ترس
 که خورد آب زمره شیشه خاور ترس

و له ایضاً فی الممدح
 ای استدل فضا بجان تو چون
 بر ترش تو چرخ ترصع دم ملک
 شزاده باین غر عادل که روزا
 از آفتاب تیغ تو افلاک خورده

همه بجز لای را اسلاف
 شکر علو را اسکان گزاف
 مرغ آساید در پای تیغ تو
 کبر بر زنده که صیاد و صید
 انجم بر شمشیر طلسم از چپ
 بالای هم نماند و چو باز بکشد
 دروغ کر که خاد حرم از چپ
 بر عرصه در کلاختن از چپ
 باده روی چو قدر تو کعبه از چپ
 طالبیت خبر داین چرخ از چپ
 پرتو فاد از زمره با بایست
 در بیابان از بی قیل و حد

وصف خاست کرد افسون
 مایه کل سو ز افسون
 مایه کل سو ز افسون
 در زانج بار عدل
 مانع را چون چرخ
 خاست که به بند بر روی
 ساز و چرخ ز کیهان
 زیر پریم و از چرخ
 باز داران را به سلبه
 هیچ جا نشود بی دستور
 تکه ز کساری زین
 باد لطف کلین خلق
 پیچیدن در شب از آزار

فاسخ الحظ و الفخر و العجب
 سبزه گل آسمان و تاب و سیار
 و لب الضیاء
 و فی المدح
 ای ای بخت و خفا و قدر و انداز
 و بی چرخ و گنج و صد نزار
 و ای پادشاه سوار فلک و دان
 و بیغ و مشک و بی که پادشاه
 و ماه و قاف و اسم و تبت
 و نخل و کدو و انار و کدو
 و سلطان و خرم و اعظم و چون
 و آری و برج و قلعه و سیل و صحراب

روایت کنی و خاتم عیان
چون شد نمایان بخش و عیار
شدی کتب عیانی شایان
پایست مرد را که کارزار
در راه مابین جبهه و دلف
از ره رسد میان چون دیدار
شاه جهان کشف کرد آن کار
کاه و بر شکرست پیما
زین پیش چون نوا و پای
نخلی که داشتی همه بر کردار
انگوش پیشت که بدای
جز در و فیت سر امر بار

مرقطه کو قد ز سوابا و پا بود
نه نقی خنک حرج تو و گداز
چون نسل سخت دست و زان آورد
مانند باد بکدر و دشمن جوی
از ترس زیران عدو دم بدم
رام تو گشت است و دیگر گشت
یک جو داشت مهر تو زان ارشد
در عدل کون بودت عدل در عیان
بالا خواست عدو جان خود
هر جا که تاختی تو عدو و جید زدم
در پیش تو گشت اسد حرج رو کن
شاه اجازه ده که ز میدان بد

گر کو پی ابر که خواران
گر خوالی ز سکنه کرد و سوار
در زر که بکاسه زور و مار
گر در و دهم تو و غله زار
در شبیه خواب از تو بجان زنی
زان که سوار کی کرد داشت عار
از بی جوی چکا شودن زار
میل سوار است ترا گوش دار
در شب رانید یک پادار
زین کشتی تاخت برای بکار
چون پیش شیر کرسنه در غنار
تا زم سوی غنل معنی گزارا

آن کل که زیدش ز پیم بهار
دیدم که داشت زیر قدم را سوار
لب تشنه تیر کند روز و چار
این اسب نامدار شد جز از آن
توسن را ندیدم کن کشتی ریست
ازین پیش راه روان بر زار

کردید چو طبله حدیث بر جلی
آیند تو پستانهای بیامیز
هر خط بر پشت ساقین
جولان میان کرم روان
کاهد اگر چه سر عیان غار
آن نیز پیش شست چون
باری که او گشت رنشد به یار
اشاد و ام پاوه و کردید خاک
تا پیش ای که مرکب و نشاند
بادت کف عیان طرب نای

از کس که ستم زمین سپار
کرد و زو فیت مع تو جویم هزار
آرد بقطع جانب صد قطار
و آنکه روانه ساز بدین سپار
کز بر جوشت نفسی انتظار
در زیر ران مرد و بر شپه سار
با آنکه دشمنست درین روزگار
دارم امید از قدم شیریار
باشد زمر کبان شدن احیار
در زیر زین عاطفت کردگار

وله ایضاً فی المدح
یارب که یار شه بجالت جلیل
کم تعقل و شکر تا شکر شیت
خطش که نقطه طرازی پرو
مر که قصه کعبه اقبال کند
شد قبه کاه کعبه روان
ای آنکه چون صبح ز اعلان
رخساره جمال کمال جلیل
بر داشت دست و کنت سلطان
بر طرف خطا رم نیلی خویش
در پای فیل مرده چو صاحب
تا شتر قبله به شانین قیل
سر که بخلاف تو باشد علیل

شیرانیات تو ز سبیل غار
چون صحرای کار و دایه سبیل باد
چون که از بنور خیمه تو دم زند
چون که از اعدایان بین غیل باد
ازین تو خواجای اعدا بر تویم
نمونه شکست تباران غیل باد
نسیج کعبه و در کعبه
باز ترا که شاه پای جیب باد
وزنج بید که بود و جف تو
شمنی خیر و سالم و کعبه
از دلی که رو به بین ارد از خاک
بخت که بسوی نوا و ارباب

بسیار عالم و سیاح کرد عالم	ولی علم تو بی سیاحت علم افصح
سکال را می کرد دوستدار ز من	شود ز من قضا چون تو منم
برون دیده خوش طوفان است	عجب مدار که باشد ز نوح نوح
اگر نه مر طلبه تا آب خنجر	نماز شام نه پند چو صبح
کتاب چرخ که مکتوب شد ز خط طلا	نوشت کتاب کرد چون شمع
بدور زهد در چرخ زمره فاسق	زمره صلحا و صلاح آمد
بهر کلب نواکت شیرین کرد	اند ز نور بطح فلک کشت
بعد عدل تو من و انارش زار	زدنب بر ذنب عترت بیک
بیرق تو که شتری در دست بنا	نزار پاره شود پشت قوس
زحل اگر نه سیر و عیب و تو جو	چو زور خنجر برام بهره جلدی
صفا مجوی دشمن رفت و تشنه	باب تیره بود مضمفی که گشت
که کی بغض تو در زیر گشت خرد	نه مکنست که کرد و بهر رخ
جوارح عدویش مانند دعوی او را	ولی شهادت مجروح باطلت و مجروح
جهان با عریست که نظم	مذاق چرخ بد وقت و طبع دور
که ملاحظت ملجس کوسری	که مست در همه بحر کلام تو
ز بهر دلت این نظم تو حقایق	نیایدم زبان هیچ لغت غیر
همیشه با که کلمات مهر مردم	شود ز نغمه نفاخ زار و دور

شام جاده و شب بیدار
راز و راج و بیت روح
کف عطا می طلح قطع اعلا
در شهر و رنج و صبح تا بخرم
وله ایضا
نه المرح
شهاب و جهان و یزداد و باد
باد و می و جهان و سبب الدین
سپهر عطا پا و سبب الدین
که خجرت کرکین و صفای
پایه دولت و قابل فتح
کین چیل و سبب الدین

حصار نزلت و قلع حکومت را	پناه نه فلک و پشت نه سورا
زمان عدل تو چون ایلان کردی	منیر اجل و در آمدی خوربا
دی که مرغ خنجر تو چنه چن کرد	کینه دانه اش از مرغ فلک
تصا که خیل جان حیدر نم خورد	چو بابت از پنی خنجر دست پرور
چو جوهر خردت بند کشت کرد	کرین نزار غلامت بنام جوهر
جهان که چو عدد و گشت تن تو	که شسته چون لعل از بهت پرور
چو تیر چرخ ترا دعیت سیکل	شش ز یکد شمشیر تو و یکبار
دل از درون عدو تیر تو آورد	بکین همیشه چنین تیر تو دلاور
که مقابله سرشته ات ز خرمن	بیر چرخ و طنا با بد ببار
خرانه تو که چو ایلان بر تافت	جهان از زرا و او و همیشه زور
تو قبله و آن کس پشت بر تو کند	تبع کند خطیمن قبا چو منبر
بخط نامه حنبت کسی که کند	ز درون دیده او تیر کاغذ
چو تاج طلسم تر کی مرصع سپر	سران خیل ترا صد سزار فر
خرد عدو تو او دید خون کز قند	که رک ز شش ملک الموت
اگر نه عیش تو جوید مدام ساقی	هلال و از دور آن کس ساقی
ز کفین تو عالم درون طاس پر	بحکم هر چه مراوت بود و ساقی
ز بر کمال و نظم غریب و داور	بسیط خاک چو افلاک غرق کور

دو دان چرخ و اعیان را
نجوم طالع و سبب الدین
رغبت آنکه با نزاره مردم
ایضا که تو شمشیر تو و یکبار
قدح و سبب الدین
از پنی خنجر تو و یکبار
جهان از زرا و او و همیشه زور
چو سال شده دولت ز نوار
بهار از زرا و او و همیشه زور
چو دولت و شمشیر تو و یکبار
زبان بی سبب الدین
بوصف تو و سبب الدین

با خواہ اور اس کو ان کا غرضی ہو
 مانند چوب چربی درون نیبرون
 از چو میکو شد عدد و زیبار مختص
 کچھ برف اندر زبانی درون نیبرون
 نرسان کچھ عم بدخواہ او بند و
 چون از طاق کمری درون نیبرون
 نور غماز خواہ را میسوزد و میسوزد
 چون کا نون نیبرون نیبرون
 در درون نیبرون نیبرون
 مانند پیچ پیچ نیبرون
 بدخواہ چون اسپاسم نیبرون
 بار غماز اردو کمری درون نیبرون

تصور آنکه کند مدح ترا جز وی
ز خاک راه تو دوری رسید نیست
همیشه ماکه ز آب مناجاتش مهر
عدوی شقینت چو دوی مضل
برغم دشمنی که است محب از
مهاجرت تو که است شاخ و برگ را

ز جلد خویش در استنجہ نمودند
 مرا زمانه بدان حال پای میران
 مثال پسر کینه ناک را بنویس
 خراب دلم شده و بی وجود و مضطرب
 کبف پیاله و جام شراب احمر
 چون خل قوت کل تا بنجه نویار

وله ايضاً في المدح

از غمره دارم بر جگر نیمی درون نیمی
تیر نکندی سوی من کردم و نیت در
عاشق کشی تا کی کنی بکوهستان
بگرسم کا بد دل غمره آرخون حکم
دیدم بیا که کو کرد و گرفتار خسوف
وصف ناله ایرویت در کوس اوردم
از چمن زلف کشت کشید و خاک
دو دم بر بر میرو تا دیده ام خط
بایر خود بر کوتاهی که که آید کند
سلطان اعظم مفضی کو از دربانان

مانند تیری بر سپهر نی درون نمی برد
برداشتندش نچرخ نی درون نمی
آنکه کف سهارا کنی درون نمی
جایی باشد نیز نی درون
رویت بزل فز خط نی درون
دیدم و را بار و کنی درون نمی
داریم سخن ز سر نی درون نمی
ماریت در آب شمر نی درون نمی
تا نیم اورا در کنی درون نمی
اقبال بخت و طاف نی درون نمی

وصف تو باشد در دلم تو باشد
شعر معنی بی در ظالم و باطن بود
نیمی درون نمی بردن دماغ جوان
در بخت فلک نماند نام از بهر درستی
چون میان نام مردم نمران قصه
هر که برینم زد فغانم شوم چون کسی
از بس که دارم تنگ جا چون سالکین نیم
از بس که پاره پاره شد بجایه این است
از بس که دیدم ز نام خند پاره پاره
انبار بحر ساری و زبیده ام اندر غنای
تا چند این سبک افغان که روز و شب
در سنگا می دوغم تا چند ناله گاهی
از فرمانت یافتم این معنی بسیار
تا روی مهر و ماه را که درون بخندید
باد از قصر سلطان انوار شمع جا تو

وله ايضاً في المدح

بنود از نیسان خوشتر نمی درون نمی
 با و زار نمی شتر نمی درون نمی
 پیشک و را با سندی درون نمی
 همچون صدف بهر مطنمی درون
 دارند بستم در کنی درون نمی
 گشت اندر کیسه زینمی درون
 منتم من چو آب و خرنمی درون نمی
 بنود از آن شتر نمی درون نمی
 بنود از این کاهرنمی درون نمی
 گر کشته بودم شتر نمی درون نمی
 بر آستانند در نمی درون نمی
 مانند طفل زور کنی درون
 ورنه که گویا قیاس نمی درون نمی
 از برق شام و سخنمی درون نمی
 پوسته در در قمر نمی درون

فی الدح
وزن مخمده شش شد زرنیه خمار

[illegible]

این کجاست که درین میان سنان مستی از روشک صبحی مجلس خلد شد در دیدن نماید سنان خجل خور پستی برکنده جانها دل و حلقه غم ساقی زرخ جان ساخته یا کوک و دان شکل حایست آن دل فیض حق در انجمن لو است آن اصل غنیمت مجلس نیمه و سنان جنت میم است مالیده در خلد برین سرچو صندل مشعل خور آتشش کوی کوی بر آستان از مبرر عود مادر گشته عطر آتش تا آتشین کل است سحر یابی انگور که بر باب نظر یا آن مجرب در اسرار برای شبر چکامه رشک فلک و تار اگر چون مانند سوان آن رخ فکند و ریا	در کجاست که درین میان دجام غمگاه از سبوان شاد و ناخوش روحانین از بهم و در بر تماشا سنان هم بر خان نقل تو لاری وزن خل صحبت خلق برکت بر نخته صد چون خشان ساخته یک جرعه جا یا قطر های آب کل روی پاریخت یا میوه میوه است آن سقف نثار نوع از ادیم آسمان کل تار نثار در کجاست که بر زمین از باد نثار چون مرغ کردان جانشان هم جا صد چون ماچین خطا بر زلف خور از صوت کیمیاش بر چند اطف کیا از چوب خشک تار تر در شعله بوی شده و ز بار خراجه عیسی بر روی خنکی از سمن و دس کالاری وزن غنیمت و عود و مطار نخته
--	--

دو بیت که درین میان
وزدیده و خور و نثار
سنان جنت کوی کوی
صد کجاست که درین میان
مجلس نیمه و سنان
مالیده در خلد برین
مشعل خور آتشش
از مبرر عود مادر
آتش تا آتشین کل
سحر یابی انگور که
یا آن مجرب در اسرار
چکامه رشک فلک
مانند سوان آن رخ

شاهی که چون بدم کوی را آن کجاست که دانی کاین کرد و چو ترکیب تم نبان بر فرق بند فی المشل و در چو	ای سر دم از چاه دقن آب رخ براز زلف چون سپید خیل سواد نخته	لعل و جانک صد شور دارد در سروقت جوان من باد و آه بر خاک است روی پوشیده ام در کوی سرم که گشته چکان نادان تیر فغان غم رسان و راز تو خون شد تا بهم از جان و جگر در خست نشین از خاک راه او صبا جان داده در جان ای داغ تو بر سر دل ای بر روی چون کجاست که تا در کیمیا نظر مرطبه چمت از کین چون شاکه شاهی که در روز از لب سواد نخته	از خند مردم صد نکستین بر کلمات در راه بر صد خار و غار چون کجاست که نهان ده ز خاکسار کوی که در باغ جان میوه جوی رسته بر خاک ره پیشکش بر خطه قصه تب دار آبی بر سر مهر کوی رسته دار و کمر بعد از زلف بر پورینیا در راه چون قالی خون من اولی رسته از خانه صبرم بر خاک تقاضا از کشته در حواری صبر پشته در مرغ دین و دل باری تعالی رسته
--	--	---	---

نمای که درین میان
دو بیت که درین میان
وزدیده و خور و نثار
سنان جنت کوی کوی
صد کجاست که درین میان
مجلس نیمه و سنان
مالیده در خلد برین
مشعل خور آتشش
از مبرر عود مادر
آتش تا آتشین کل
سحر یابی انگور که
یا آن مجرب در اسرار
چکامه رشک فلک
مانند سوان آن رخ

ای بر آتشن بار تا باران که
خیلاب خور کسار را برادر نخته

باقیست چو کوهی که بزم
 با بختان سرور زبان باعدین
 عید
 الوداع در جاف است
 مرچه او فزودم
 انداختن آن گدازه
 انداختن پاره از دنیا
 حدت یک نهوسان
 چو شایه زین اعلای
 نقد طلا می اعظم
 موت بلایان و بخت
 ظلم عالم است از عاقل
 عدل از انصاف

وله ايضاً في المدح

پشمانی دیده بی بازی می نگیخ
 نیکو کردی دینت خویش با پیکرخ
 فقه را دادی باین مرد بان سین جو
 دایم آینه روشن دکان سین جو
 شام عید از روغن انگو تر باین

[illegible][illegible]

دولت و جانی و زینت
از کرم دست و از سار و جانی
بیشتر است بخت و عباد
بیشتر است بخت و عباد
بیشتر است بخت و عباد

صدر زمانه در آن دین
بدر جهان میر محمد دین
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی

کرم را رضا و عفو و رحمت
مهر زانساند بر این نظم و احکام
بنده را در پای و پروردگار
چون دعا گویم ترا روح الامین
تا فرستد خیر و دل از پی فرماید
با و خیمت کشته چون با و خلایق او

ترکیب بند فی المرح

ای از لال چشمه تن تو آب
از کج نوبت زرم کمی بخت
شجره فون می بد سواد خست
تیت که مست ساقی زرم و آن
شدم غمان لیکر منصور از ازل
و عکس خجرت برف آفتاب
جز با و کز و تیغ و سنایت نلبا
خیمت که مست کاتب خلایق
از کاسهای سرق سران خیر آ
نصرت که مست تابا بدم رکاب

تو آل احمدی عدد و میکند جلال
رویش سایه باد که بود و محب آل

ای که در موکب پست تو یای
چون طاق آب خیمت که طالعان
تا فتح سوی بایت مهر تو رونا
ملک تو تخت نصیر و جانی تو جانی
خلعت که مست آب زرم کیمیا
از اسما کیمیت بر رفت لوای

فتح اسرار زرم سپاس می کند
سدر شیشه از خاطر دوست

پیمون بارز که کشد اسرار
دشمن که بود خاطر او دستا

جنگ تو وعد می حیل جوی بی وفا
رزم محمد ست و ابو جهل نابکار

ای در قوت مایه خلیت زان فتح
از آفتاب تیغ تو یکد رهن
بدخواه پیمون سرخو گرفت و رفت
در دست دشمن تو دانا من کش
کوشی که حال کسر عدو شیند کفت
در کوشه شین که نداشت فتح

خبر شید آسان و جانت
مه ذره زرد و شنی آفتاب تست

ای از خروش لشکر تو ای و جوی
از زرم کا خیل تو سر کل که برود
سوی تو فتح آمد و رخ تافت از یاد
کر مدعی نیافت که خاک بر سرش
چشم عدو می طرد از کریر و د
فرج جان و سید و سادات عالم
پوسته سوی زرم که ای و جوی
زوب و د شام قدر تیر و جوی
این هم نشانه است ز بخت کوی
آن بی طریقی آید بد بسوی
آن آب رو که یافت سپاس
پیمون پدر خالصه اولاد عالم

ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی
ای که بخت و جانی

کیمی زرم نامه تخت خیمت
پشت عدو و زلف سبک

بیان نجات احوال چون بود زمان
 ترا نیست در تحصیل اصل نجات
 سود جاده را با بادهای
 زین یک نفس بر خفتی سگ
 تو بستی ای غافل
 کزین تشنگی فانی
 می کرد با بوی خوش
 چو خاریست بوی گل
 برای فیض است بوی گل
 پیاپی شد و نام خود مبارک
 پیش قهر علامت
 مرا عجزت و خجسته

چو تو این ویت نوک غمزه ناوک
 بتندی آن کل عارض می کشی دم
 فراز نوین ابر و چو دل چوین
 ز کوی تو بنویسد نعل مبارک
 دلم نیا تو ای یک مست درود
 بر آب دیده من غم کن پاشکی
 میان جامه شت ترک روز دانه
 نه نیست مندی چشمی که بر نظر
 طریقی جیب تو و هر سید انکه نیست
 علی سنجایی سنی ز سب که از ره راست
 امیر ملک محمد که خاک را شس
 گشت شامل او غایب صیقل
 ز بخت یک میران شیردل که سگ
 تویی که بخت تو مانند او ستاد
 بخت قدر تو نمر که لا بیکان
 گفت بخانه و خط واد و ضبط و
 فی مطالعه دفتر تو چرخ

نزار عاشق اگر دید کار یک
 که خرمی توان از بهار شکست
 ز مصحف و جهان و جهان کار
 خوش آنکه خانه درین سال مبارک
 سرود انجمن ناله چکا و کشت
 که شست بجز مرامی شکست
 که تن نزلک صبح دوم نزلک
 ز تیغ نرسد حق خنجر مبارک
 ز شاه را قیاس دور ناله و بیا
 نشد مخالف و کار بزرگ و کوچک
 بهر سینه چو خوشید تاج نازک
 شمول بدر که بالکل ز جود و کشت
 بیکدش دوم اردو شیر مبارک
 بلی پور عجب در زمان اندک
 نخست زورق ازین قلزم مبارک
 چو قاضی قضا یا با شک
 ز انکینه انجم نزار چنگل سا

چو جود تو سر آن خیر کز قضا
 برای چنین قدرت او ستاد
 مگر تو بوعیسی آنکه صدیم
 چو ماه چارده آنکس زو و کشت
 نشاند جود تو خوشید را بجل
 حسن کار کان بیت غیر از تو
 تجلیات فصول کلام تو بدلیل
 سحر یافت کلمات آن خود و ج
 مرا آنچه جز نخت خواند کاتبی
 یکی لک کمر ست این قصیده لیک
 چاک از نفس غم شکست بال و دم
 من ممالک غم جانجایم که جان
 سپر سپرم کوی و دو قد چکان
 ز کله پستان تو دارم امید بر ک
 درون انجمن باد زمره خیا

فدایانه قدر و در و در و در
 نجوم جام و بنیداج صبح
 دوات چنین از موم بر ک
 بهال واکر سپهرین مبارک
 ز خرچ قوس اعصاب سدره ان
 مرا که ساخت ز تیغ قایل مبارک
 صحیف لغات ککول انک
 که شکل نو و الف را کان و ناک
 بگل که کز گلش اصلاح کرد و دم
 فدای یاه تو خواهد نزار از ک
 که خرچ دام بلا هر مرغ زیر ک
 فی هلاک من از غم نزار مملک
 خواص کثرت یرش نفع او و ک
 مهم سعیدی شیراز از ابا مبارک
 که جام عیش تو کام طرب مبارک

وله ایضاً فی المرح
 آهنگهای سپهر نکر نزار
 فی صیقل شد امن نزار

اینها خانه ساخت زنجاری
 مویف مشن که دوازده
 مردم که اموات با بادهای
 میبندد در آن خور و نزار
 اندر آسمانی نام و س
 رفت آنکه ز نجات خدای
 که در احوال نزار
 و عیبهای نزار
 ملکان حج و نزار
 با آنکه در نزار
 فرزندان از نزار

طبع را تا کی ز بهر چشمتی زدم	عقل تا کی ز بهر خشم سازم
چرخ را غیر از خضر نیست	سج نیک تر سپید و آینه چرخم
از خم و پیر کن و چون سده نقد	ز آنکه نقد در دوش خاک می خرم
خامی کار من خلعت آری کشته اند	ز آنکه شل می ز پهلای چرخم
کرم این نظم چو خر خوش در بال	جاودانه سازند خا بر فرو خشم
بحر لطف و رحمت بر تبت و آید	ست این نظام از کوه نظر خشم
پخته از توزیع جوهرت کا خاص	کار من سم بچه خوابی از جویم
تا سخن از عاشقی و عشق و معشوقی	عاشقانی را که غمت عشق ازیم
دولت و اقبال و عاشق و دیدار تو	چون قصا کو مهر با قدر تو میوزم
آنکه از فرمانت بود و نشو دل	جان فرماش از ستم اعلی ایم

ایضاً فی المرح

عشق آن بخت کاش خلد ترا	تشنه این بحر جان عاشق در یاد
لنگر افکن شستی چه میرانی باد	ز آنکه این دایه چون آب عدم باد
کی شود این بحر و افر خضیبی	ز آنکه جزو خطراتش هر چه جدا
آب این دریا چو ز دیوانه زار	غریبه بحر خون کرد و گوی کوا
تا چو غواصان آب زندگی شستم	دم به دم در دانه زین کجا
آب این یا بچشم آشنا نوش	لیک بر قلم بر سپانه ز مرقا

بیت کجای از کجای صدف کجاست
 بود و نبود آنکه چو سحر بر باد
 آب سبزی زنجاری زین کجاست
 کرم بر قطره اش صدف کجاست
 این چنین عیان صدف زین کجاست
 و میچو بحر صدف کرم زین کجاست
 که در ستم کجاست چرخ کجاست
 بخت کجاست از کجاست عیان کجاست
 آنکه آن سازه انور با ریا و
 ز اول تا طلوع سپهر کجاست
 شعله زین شعله ای کجاست
 شعله شیدین از انوار منقل کجاست

چون باق کلمه شکر که سپید بود	راه دور بر دو عالم شکر او کجاست
رو و بطون کینه قدرش قصار با	لا سکان چو لاله کرد و شکر مجاست
ای کبرنجی که از حلم دل و کجاست	کوه را بر سینه سنگ و بحر پاد
از تو آسان کشت بر کل کوه افغان	این چنین شکل کما بود و غایت
نیستند فلک با قضا تو خارج کجاست	عرش کجاست می برین کجاست که لغت
ز آنکه است نیست بر تر جان کجاست	مدعی کرم می بلای جانی با کجاست
دین دینی هر دو حق کجاست که دعوی	مدعی و عویش می نیست یعنی
مر که چون باز مرده و تو شد از بد	و آنکه چو اقبال مقبول تو شد اوقا
میل کرد و سوزی قصه بر لای کجاست	طبع هر جزو کجاست است آخر سوزی
تا بهر کرم تر سازد زمین آسان	مردم سجده اش از هر دو عالم
چو کجاست بطنی از کجاست کجاست	عمر کو در منزل سیران کجاست
مرقع میسازد و اوصاف صمیرد	هر جایی کجاست میان حق بنده کجاست
بافای شکایت ماند و وصف خلق	نقطه و حرفی که در خط و کلام کجاست
چون سپید کجاستی اوصاف خط و کجاست	کت بهام چون ام الکاتبین کجاست
سرخ کجاستی از خجالت ز کجاست	درخت آردید کی صدف در کجاست
سرور الطیفی که بهر پا پس کجاست	عمر باشد تا که جان ه نور دم کجاست
قصه نخت نمکوند و کیلان کجاست	صعب تر از قصه هاروت و چاربا

بیت کجاست چو چرخ کجاست
 رشتی کجاست چو چرخ کجاست
 بخت کجاست چو چرخ کجاست
 کرم کجاست چو چرخ کجاست
 این چنین عیان کجاست
 و میچو بحر صدف کرم کجاست
 که در ستم کجاست چرخ کجاست
 بخت کجاست از کجاست عیان کجاست
 آنکه آن سازه انور با ریا و
 ز اول تا طلوع سپهر کجاست
 شعله زین شعله ای کجاست
 شعله شیدین از انوار منقل کجاست

نهنگی که یک دانه است
 در فست نماند چه چشمتون خراب
 کاشی بر در آمد چون باغ
 که چون کباب خورده کله بر سر
 نه آب خورده و نه علف
 که چون کباب خورده کله بر سر
 کاشی که در پیش نهاده
 غرق حیات شد و نه
 که چون کباب خورده کله بر سر
 کاشی که در پیش نهاده
 غرق حیات شد و نه

چو مضطربم که تنم بیدار
 فغان جز خنجر قصاب بمان کنم
 دعای خلق تو گویم که چرخ عودی
 همیشه تا سپهر نشخورد روز
 بغیر خلق حلال که ظل خرد است

که نیست خطی از سپهر خرد
 بعید تر که قربان نالدار ساطع
 ز عود مجرب است نیست خبر بخار
 و میدرخش بین نخل سبز چون طاور
 مباد منظر شیرین و سر منظر

فی صفت فریب

تاش روح بر فوسم شد سوا
 کسی در طایفه مردان مرا ارد
 پس چاکه اسب شتاق آب بخورد
 بدو چون طویله و بر زنگ بچوگان
 دندانهای مهره پیش میان جل
 که بر شعیرت شد و نه بشو
 بالچه را بواسته دیر مردش
 کاشی جبهه مسجد و محراب از کن
 زوزین تنگ و چوب خامر کباب
 سم پی دراز کرده بر سوخته
 که دست و پا بر زگره چون ال

چون سب من دید درین سبزه
 چون دسته کجاء فرد لبه است
 از چار کاسه سم او ساعی
 نت خور چون دست و چو دانه
 همچون قیامه است نه گشت
 که بر سودا شرم و نه شوا
 همچون صدف نمید شد جسم از
 کاشی لک زنده که ز پانی افکند
 زونگ در شکجه و با شکر زیر با
 کم شسته مثل توبره جو که وقت
 کاشی پنج جور چوپان استوا

دغش منکیم که چوک کرد
 آواز از آبی ار شود است
 بر بکشت نعل نند دست برین
 جز باد مر که سرچه بر و باد
 یارب که الحیا عدم را بد و سپ
 کشت سوار دمی ای برای
 من بچو عداله کمان بهر اند
 از رخ بد کلامی او دست برد
 در اشعار آنکه کند دست و پا
 زین شیفته که کتب تابوت کهنه
 موباب ایستاده که موشین
 که غش کنفته که خود را فزون
 من در میان که نه و از بهر مخ
 زاعان دشت ناله که این بار
 من باز یانه بر کف و جمعی با
 مرد و زاین بر کنده آن کاس
 نه میرود نه کم شود و نه کشتن

نشانش که در که مر سوخت
 در جانی است بود او قطره
 دانم بموضع که بود منجی
 جز باز یانه سرچه خور و باد
 باشد که زین دایر بر ندرین
 بر مرکب چینی که مبادا کسی
 و زابر دست برین او تار باد
 وز دست پاشنه زدش پای
 کلبان شهر را شده چون جسم
 را نسوختن که گسیت مجا درین
 کینخت کرد و آن سرش برین
 کاشی خنده در کاب که خود را بدین
 کل عارضان بر دم او نهاده
 کلبان شهنش که این را با ک
 من کار و در کشیده و خلقی زینها
 مرش ازین بر شود آن سب
 اکی ش ازین سر کار کی کردا

این سب بدین چنان شد که
 بدین سب آصف حبشید
 صحنه عجب دین سب
 بدین سب آصف حبشید
 این سب بدین چنان شد که
 بدین سب آصف حبشید
 صحنه عجب دین سب
 بدین سب آصف حبشید
 این سب بدین چنان شد که
 بدین سب آصف حبشید
 صحنه عجب دین سب
 بدین سب آصف حبشید

از کمال جان کل ماند و نه کا
 تش از بند بکل و بصدور
 گزیده و پایی پستی
 و غار و شمع و کیم
 چار از خرد و فک و کیم
 قصاب از کشتن این کیم
 نماند کیم از کیم
 بلخ کال از قلم است
 چاکه در یار وین
 دست از سوز و پایی
 از کمال کس که از افوار
 و زلف و داغ و عین

خلق تو فارسیست که در عرصه
 از بهر ایشان جانب تو بسته
 سر که چون کاب نبوسد ترا قدم
 سراج و مر بر براق تو خفت
 شیران بر بند تو کمر زاسو
 یک جو باقی ارشکند لکن
 پای ترا کلب چو بوسید شد
 صدر ابوالفوارس مدح ترا داد
 از غم غم از مدح تو دار و کاو
 از غم و صف فارس مدح تو بسته
 فعل بر من تو سن طبع چو پان
 که تازیانه تو نه پند سوار چرخ
 در غم از خشک جان تا کیمی
 جو جوشد دست جامه صبر و پایی
 اسپ چو اسپ قطعه شطرنج کوبه
 دارم بر کشته مجروح از آن سمنه
 ای بر فتنه بار که چرخست نام تو

بر پستوان کل فرزند باد و نه
 بر پست بر خنک فلک زین
 بر بند دشمن و ال غمان احتی
 بر پستون کمرت و زین اعتبار
 سر آمو میمند تو شیرست در کما
 یابد زنگ عدل تو نه زنگ اس
 از آسن کاب تو ز کوفت راعیا
 دین نیست و بنده بدین دردا
 مر جا که ست تو طبع بزم کن
 بر پست باد پای سخن این اعتبار
 در سخلخ جور و غیلان اقتدا
 در دم تازیانه بر آرد زین
 ای اسپ همچو آب بود دیده جو
 از جور اسب خوشتن مطعن مر جا
 از خانه پابرون نه بر خستیا
 کاسی لکه نصیب و کیمی اغ
 جز سنگ ریزه بر جو ز کما

از دست و پاشن غل غل و نه
 چو آب مرکبت و لیکن آتیل
 سر جا که رفته و فاشده خوشیا
 ماند جو کیمی فرامید هکت
 این سب لاینت که کرد و سوار
 از غل غل میچ که دارم سپر
 یک اسب خروانه شیرین غاش
 کاه و قاریا کن و اصلی خوشیا
 شرم که چون طبله طولیت کی شود
 بر پسته ام طبله طولیت کی شود
 تا در ک محفه زر کارش صحیح
 بادا محفه در جلال تو حکم را
 رخس مراد و ایل اقبال زین

وز غلهاش میچ که ریزد چون
 آیت ایتاده و بدرنگ و کوا
 مومنه را که داشته از سر پا و کا
 چون کاه نم کشیده بن زردم
 آن وز کشتن جوی پستی پایی
 و امیدم از رکاب تو ازت را مو
 در باغ روزگار چو گلگون و نرا
 در بند باد غم سبک دست خون
 جز بر دعای ایشان ماه و احصا
 صد بود فراس جمر جان میکشد تا
 باشد روان باد هم لیل اشب
 بر فارسان که این سیکون
 پای تو در رکاب و کندار کرد کا

وله ایضاً فی المدح

دلا با سلطنت فقر گری آسنگ
 کربت متفرج یا قوت میداد کرد
 در خون برضا چرخ بر شفق دا

در بشت شود چوب تخته آور
 مخور فریب که یک لقمه نیس لی
 که موج میزندش غن صد هزار

چنان غل غل میچ که ریزد چون
 تش از بند بکل و بصدور
 گزیده و پایی پستی
 و غار و شمع و کیم
 چار از خرد و فک و کیم
 قصاب از کشتن این کیم
 نماند کیم از کیم
 بلخ کال از قلم است
 چاکه در یار وین
 دست از سوز و پایی
 از کمال کس که از افوار
 و زلف و داغ و عین

زین جوی که در میان
 کوه و دشت و دریا
 بخت و بدبختی و دریا
 چنان نیندیشد که دریا
 به یک نیت از کوه و دشت
 در آن سپیدان و دریا
 و در آن نیت از کوه و دشت
 نماند که نیت از کوه و دشت

شوم بسمه علوی وانه و نکند
 ز شمع سدره تراشیدم این
 بعرش و نم و ساق عرش ازین
 ببار کایت بر آندم که بار
 کنم شکایت از افلاک و سکران
 عزیز دینی و عقیبتی جلال الدین
 بجز و رای منوچهر رای ملک را
 ز تن بندگی او صاف قصرت
 در آن جفت که دیوار عرش است
 زنی ستاره خمیری که پیش جلال
 بنیم جمله رسی میکند براق تو طی
 نجوم نیست بر افلاک و انجمای
 محاب اگر بتولاید فلک ز قوس و قزح
 بدور عدل توا را بتویان و کور و کور
 بعد فیض تو گر گشتی نباشد
 اگر نه زمره زیم تو تربیت
 در آن زمان که ز موج محیط و تنیع و تنوع

ز سایه بان و ز رنگ زمان
 که شیشه ریزه کردی از دم پاک
 قد خمیده چون خال در بر آرم
 به پیش حضرت باری عالم از دل
 ز لطف آصف جمید جام جم فر
 که مست مصر خای مرویش
 بغیر و نوش فریدن فرخ و شو
 خرد و چو دم خورد و وقت
 زمره کاری فی و صورت از
 تراست منت فلک بر مال
 که میل فلک نیست شک و شک
 ازین محل کل تا خیر این شک
 گمانها زدن بر بروت و رنگار
 کشید ناخ قلاب ناخان ملک
 تنوع که تراشد پلنگ لیم و لیم
 بر آسمان شود از ضعف چون لیم
 صدای سبیل در خون سانه جوی

قاش کار می کارگاه چادر با
 ز نام نیک و هر حرف ال نیت
 بکا خشم تو در رنگ اگر خند
 بجای کایت تو کیده و ال بازی
 سپهر قد روی در افتاب و دشت
 از آن زمان که بی تاخت و تهم
 برون خاتم دلائل نظم و شکست
 عروس منی پاک امین آمد و شو
 ز طبع مست نیاید سلوک جاود
 بسوخت مجر حرم چو غودا و اما
 فغان شک فلک کو تا ج غم و غم
 مثال کاتبی از پس سگال و دوی
 میار عدد کرده دور و دور کم لنگ
 بسک و نمرده دل که آن مجوزه
 بسک و چو سپهر چو سینه سینه
 چرخ بخش زمین پاک و منت
 همیشه تا شمع چادر بار سپهر

ز کن تاجر قد تو نیست از یک
 ترا چلو نه نیکه ز نام نماند
 زهر زخم شود و دم خال چهره
 که زیر مرکب استب استب خلعت
 ستاره مویخه نمره کرد و دراز
 زمان تنگ کش و جان سپهر
 ز کس داشت خمیر و قیطن و شکست
 خوش و صفت خوشی که پاک باشد
 که دور دست بود پای لنگ شل
 که هست و این امر توام و شک
 نزار جاکف پام شکافت و شک
 بلنگ و اریا بان طین و شک
 که عدد رنگ یار نمره و دران
 کجا که کرد و شکست دل نزار شک
 توان نزار ازین شیشه و شکست
 بسک قبله نای فرنگ خبر شک
 کوی شکوفه مارا در دمی باز شک

زین جوی که در میان
 کوه و دشت و دریا
 بخت و بدبختی و دریا
 چنان نیندیشد که دریا
 به یک نیت از کوه و دشت
 در آن سپیدان و دریا
 و در آن نیت از کوه و دشت
 نماند که نیت از کوه و دشت

تاز جل خنده کت نام و صفات	کت زار چرخ با سر دانه پیکر کت
سست جرم او نهان غوغا برندان	از دل خشم تو غم را نیست امید جان
کمان صدف بالا ای بستر زبیران	قطره در کام خورشید از حلاطین
خنده شمشیر بر کمر یلای ابرین	کحل که میخندد در ایام بهار عدل
بر سر آن کرک زین باران فراوان	چرخ روبرو باز از اشک خنک
کوشش و بکفره و پیر و زمین آید	ترک میدان اگر کرد و ز کین تو
کرچه آتش با یغور صد نذران	این غریب از آزار خیمه رو

چست آن طوطی کش از کوثر خانان
بر کنار جوی شیراز بهر غلمان آمد

لیک فی از حیرت ز شکر کمان	اشک یعقوبش چشم و چاه یوسف
که ز متقارباتی شکر افشان	که کشد به لبهای بنر همچون طبلان
که بر سر آفتاب از چرخ کیوان	که شده چون غره افلاک ابریم
گاه راوی که تیرین ابله قران	گاه بوده ناسخ و تیرت و خیل نو
یست مرجان لیک همچون شمع	پنج مرجان سیر او کز بود در افتاد
گاه با دفتر نویسان دیوان	گاه دست خواجه را بوحیده و ک
با کرم که با درخت سوسنی جهان	سوزانایا د پرون جهان آمده
قلزمی مردم را بر چشم کریان	مردم ما نذر ازاد و راز وید

دکتر حسن از خون عجب
عالم با پیشتی بک جان
سنت از نو وین شمشیر
جان از نو وین زلف
نکته کرد وین بستان
ز رخسار سحر جان
در دمی و در شرف
بسیار شمع
از پی ایستادند
لیک از بنج
چرخ آبادیست
چرخ جاکسته
آن کلین از وی

مر شجر کافا بنده ام جرم خل اوصاف	سنگ بر فرم بیان سوز ز غصا
برد عا و لیک دین ختم ذکر جود وصل	چند در سپردم کاین قه و آن
تا نماید رخ عروس سجده کز باد	فی المثل حوریت کز قصه ایوان
پنجو طوبی با دسر سبزه از خیات	روحه جامت که رسد باغ خزان

وله ایضا فی المرح

دارد سپر آرایش گلزار	آر اشته با د اچو خط یاز
مشکین دم بی آسوی از آنست	سم سنبل و مسم نافه تانار
از خضر عدم آمد و بر نیل عشی	چون صاحب طورت و الطوا
پنجون خود ساخته نیل جوا	از سوزن و از نیل عرب و ارب
کزیت عرب نیل شب بهر جود	دزدین و آورده بهار زار
دارد و چو فلک کوی نرین خرم چو کمان	ز اندم که فرس اند بضماری
شربت پیرازاد و یکله از اف	پیار و در زک و عطاری
بر نیل زده و وصله و او حجه از چشم	کویا زید یا قه از لب
شد قوت کبودش کمر از غایت	سر کوفته بر کبد و وار
بر معجزه کمری بنا نیست پستان	سید سخی میانی ز کار
کردن سر و زک و اک که جود	زبان بوز که نکش و سر بار
ز کبر چرخ چرخ چشم بند و نیر	فارغ ز مردم باشد و دنیا

دارد کل می بنخ و در راه
سنت کز از خرم بیکی
در باغ جان با عدوی
رانت سپیدی نموی
یکو شب سپیدی
از کبر سیکه ای
از کبر سیکه ای
دختر غصون کرم و رقص
پسند چو در دامن
او تان از این
رویش سپیدی
دیده سپیدی

دانی بر سر پند و اندرز
 است از یوسف زلف تو ز بار
 بر سر تو چون چرخ می گردد
 زان کس که در چرخ می گردد
 جنت از دست تو خوار
 برادر تو را زان کس که
 ثابت کند راست ازین بار
 ای سرور دین ای ملک
 در از تو چو پند و اندرز
 بر سر تو چو پند و اندرز
 است از یوسف زلف تو ز بار
 که گاه بی او صفای رخ و خط تو بود
 کوه مارین شد خط کوه مار

در شب چرخان بی سیم عدوت
 ای لاله دما دم فلک از گرد
 در ایفل و اعلا می کشی عالم
 بر تو چو نیلوفر افلاک نشینم
 روشن شد چون صبح در باغ
 در خدمت تخت در کو عجب جود
 که سر سوی بالا کنی بی جنت
 در و کل خلقت شده زان که افلاک
 از با و کل عدل تو در بیت عا
 چشم ترا عدا می آید و خسته گریزم
 در کاشن زنگاری که از چرخ جود
 بر تبه میانش رسیدت از قد
 در دور تو که تلخ بود چو شکوفه
 با ناله خلق تو چو گل در سمن
 بر خاک اگر از لاله جام تو چکدی
 پیش کل اخلاق تو داین مثل
 کلزار جاک شدش بار

کر دیدم سیه پوش و کماندار
 ریزد بر شات و سیار
 لافد ز کل خلق تو سوار
 کرد دست طبق پر در شوار
 روزیت کل سخت و شب بار
 از خواب عدم نمانده پیدار
 در دور تو دار و زلف عا
 در چسبیت که قار
 مردم شده بال کس و تار
 در سوزن خود بافته زنگار
 که با عدوت نیست پیکار
 تا یافته در بار کت بار
 پند تن خود در ایستاد
 میکنی خود میکند اطهار
 رویدیم جاسیخ چو کمان
 بر خاک ماند کل خست
 با غیبت زینش کل و دیوار

بود این کس که نیت را
 نقد شد کل خراج من بار
 ایضا از نیت
 که در دامن و جان روان
 و کاروان با چرخ کاروان
 نفسی که در دل خوار
 رویت کوش دار و زنجار
 بنده از خویش زنجار
 که از خود ساخت دانه در
 این سر بخت و جان
 فریاد ازین عجب و زنجار

بر خوشی بگریه شب دار
 از پشه جرجان کند اقرار
 افکنده خ و اطلین سیار
 پیش تو پی دیدن دیدار
 رخسار زشت از کل ادبار
 جز با دمی یافت خریدار
 در کوه و در از تفس زینه پار
 خون بار تر از لاله کپار
 سزا قدم بر که چو تار
 کار و دراز پای طرب خار
 در وصف تو از دفتر اسرار
 مرکب زده در کوشه ساز
 زین قند سخن قیمت و مقدار
 بر دعوی من که کند انکار
 دیگر شای و چمن کاش
 از شوقی و جانی تو بکار
 بر کل و ریزند بخت

از شک خطه خال تو چون
 پانوس کن پیش تو بر دم نگار
 زیر هم کلام تو نهنگام رسیدن
 از بر که کدم و مک دیده و آید
 بی شبنم اقبال تو در پیش ملک
 در کوچ و باز از تو شین امل
 انسان چشم تو و دشت کبود
 آن رفت که از تیغ و با بود و جبار
 این دم بسلامت ز سقا آمده
 سوزن ده در خرده بعد کل
 او مانده آن شانه رگین بوسه
 ابیات مرا چو چپان بوی
 چون کسکه روی لب لاله خان
 که در ملک این بخش چشم خور
 فرمای فلک را که بوی این کل
 چون سپهر کلام عجبیست که آید
 تا مرشد ازین باغی چند کوا

دجله که قوت کالای کنت	بر مایه درو باشد و خلت بود و
تا چند رستن از سوی شهر چن	تا کی شدن ز ملک حق جاب خطا
را عیت پیش دور و گریار بر دم	آه از وی که بر توبان داشت باد
بسیار راه دارد برین نشسته	از پیر شریع جور خطا کوش
یا در گذر زمان همان بجز کوش	چون آه معطم کم گیر عطا
اعظم حال دینی دین که آفتا	باشد پیش از میزین کم اند سها
آن خواجه که گاه از افغان را	پر ز کند زمین زمان چون سما
هر کار و آن بدرد لطف افشا	در چنگ ز زمین ملک است مایا
آن زه روی که توشه ره چوشت	در راه پافکار شده پند قصا
ای آنکه سر ره شاخ نهال کال	تجلی چنین بنام جباریت مهتا
تجارت مایه دار عاق و تجار سم	هم بر یک رانستی ز تو و از بدو نوا
دوران و خان و سفره چو سان شین	بر خوان است جمله افاق را صیلا
روزی چو چاه سر که بر ابریشود	مر شب زمانه بند بندین کند جدا
کرد و کج برفت این پستان بود	کی ابر آسمان شد که رفت بر هوا
دشمن که همچو نعل پندان ز روی	در چار پنج است تو آرد زریا
در پای تو پسند پا به عدو	چون چرخه جهمکاه ز راه صبا
سر کس دید عیت را ضعیف کنت	ز حمت کش که نیست چنین در دوا

شاه فلک روی من نیست
از پیر شریع جور خطا کوش
بسیار راه دارد برین نشسته
یا در گذر زمان همان بجز کوش
اعظم حال دینی دین که آفتا
آن خواجه که گاه از افغان را
هر کار و آن بدرد لطف افشا
آن زه روی که توشه ره چوشت
ای آنکه سر ره شاخ نهال کال
تجارت مایه دار عاق و تجار سم
دوران و خان و سفره چو سان شین
روزی چو چاه سر که بر ابریشود
کرد و کج برفت این پستان بود
دشمن که همچو نعل پندان ز روی
در پای تو پسند پا به عدو
سر کس دید عیت را ضعیف کنت

از من صد که پاید عای	تا در زبان جنت مست چون
پایان که چشمت شای ترا بدر	کر دید وقت گنگم خم بر دعا
تا آفتاب باز کند دست زکری	سر صبح زو شود شام چون طلا
با دوا آفتاب چنان صبح و	آینه ضمیر تو جام جبن نما

وله ایضاً فی المدح

چون پرن بران عفا کشف	شرطوق عدم طوق شب طاق
کردید عیان قصه فلک را ز کتا	از میات صبحین خطا شمشین
از مریم شب عیسی خور کرد و توله	تحقیق شد این که اللیله
بر جرم فلک عکس شش کشته	چون ورق بال حواصل دم و قفا
امر و زباران فلک صبح بر آورد	آن خشت که دی روز قمار کف
بر دوشش جان شب عاری بود	عاری شد از عاریه دشت مورا
تا مریم کافور سخن چرخ طلا یا	اجرام جرات شدش از جرم مطلا
کوسا قی خم جام که اقلیم جش	آینه اسپکنده روی شده آ
آن جام قبادی که نمودی چو پدای	بی کس سوی طاق و دان کج کرا
بنام شب که یوشن نو بود	رخ تافته از والی نه الحس والا
خز شید که بار ما کف خواهر	کر بیکش تر شده خاک همه
دریای علو خواهر که از کف دریا	آب رخ جلابی ناست خوا

از من صد که پاید عای
تا در زبان جنت مست چون
کر دید وقت گنگم خم بر دعا
سر صبح زو شود شام چون طلا
آینه ضمیر تو جام جبن نما
با دوا آفتاب چنان صبح و
چون پرن بران عفا کشف
کردید عیان قصه فلک را ز کتا
از مریم شب عیسی خور کرد و توله
بر جرم فلک عکس شش کشته
امر و زباران فلک صبح بر آورد
بر دوشش جان شب عاری بود
تا مریم کافور سخن چرخ طلا یا
کوسا قی خم جام که اقلیم جش
آن جام قبادی که نمودی چو پدای
بنام شب که یوشن نو بود
رخ تافته از والی نه الحس والا
کز بیکش تر شده خاک همه
دریای علو خواهر که از کف دریا

ای عشق نشکر عالم بالا
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی
 این خنج ادا و مبارک و تقالی

براطلس سپنج ارفند از عالم بالا
 هر صبح کند چرخ خود را در آستان
 بدخواه تو چون قیامی که بخند
 از بند کیت چرخ و فلک که بگریزد
 و ارم کند ای تو از بهر تفریح
 بر چرخ قدرت که نشد چشم ز کس
 بی اثر تو کرد و کس کی کیش
 از چشم سحاب آتش را که نه چرا
 بخود شده دریا که باری دست
 باز از شب ارم طوطی را می پوسد
 و خاتم نه چرخ قدر افکند از دست
 بر صورت نقوش سراسیمه مقصود
 جایی که تو بر خوان بلبل که در چو
 برخاک و گیاه ار که در نه لطفت
 هم علم تو در حق عیب محی خمره
 که مطرب بزم نیست پی در طلب
 دوش این غزل نازک تر مطرب

تسکین شود آن طلس و صله چو
 در آینه نعل سمنه تو تماشا
 الما پس فردا ز دشت خنده بر اعضا
 دوش نه پیکر شودش سکر خور
 صد و یکش این دام و زور
 یک گوشه ابروست نه طاقی
 انکشت سماک افتد و دندان
 زد سلیکی که مش کف در بار تو کویا
 ابراز پی آن آب با برنج دیا
 از باز فلک پر کند مرغ سحیا
 داند مثل قدر تو انکشتی
 معماری معموری معموره دنیا
 جبریل بر نقش کند دارد و آتشی
 آن آب خضر کرده و این کشتی
 هم اسم تو قاف حسن اسما
 ناسید چشم آورد از چشمه
 میخواند با و از دلف زمره زمره

چون کای آمو شود از چشم تو
 خانه روی تو مکرانشی خواجه
 خورشید جانا ز فلک که در آورد
 نه دوستی از یار و نه یاری
 در راه مرا بر بلا کشته بلا با
 چون شمع خام که از غلب زبانه
 در میجو اگر روی بوالهوس
 خوش وقت مصلک چو فراق
 مرغی در آغوش دم که چرخش
 ایام غم غنیمت صورت نیمه یک
 سلمان که سلیمان سخن بودی
 نایده علو علم نظم مرا
 ای نیشم کس شمع که در قمع جنان
 حلوانی چه بیم بنگر که گدازد
 ای مهر جهان برب خاک فکل
 دارند توقع ز تو سر تو مریع
 زان پیش که تصدیع دهد ما فاین

پر مینه نخواهد که کند جبهه
 کس صحنه خورشید و آتش شده
 که ساختن خاک خاک بعدا
 فی حب را جانیه ز محبوب مجا
 گو یاک ز من جنت با ریت
 در دم که در تاب زبانه زبانه
 صد گونه هوا کردم از انفس
 در چشم سوا خاک زوا کرد
 از سرفه تقدیر ز من باند
 دشمن ز خرمی دشمناسد علم
 بقیاس معانی چو خضر خاتم
 ای منزل ماه علمت اوج بریا
 روی سحر از این تیغ تو سپدا
 نعل مر نور افکند اردی حلا
 تاج سعادت دشت از شب
 ما از تو بجز از تو نداریم
 خشمند عانی و اولاد تو اول

استان دوران عشق
 میکند این شمع از باد و جلا
 جاست ز عین و طرب با لب
 زان جام لب لب که کام تو نیب
 ایضا
 ای بار و عدی غول خط و عاقل
 حسن اجبت جگر دینان
 است است با چادر و جلالت
 چیست او را مدعی ملک
 که غنیمت حکم بر بطلان
 فاضلی حق ندارد جانب باطل

بر چاکلی سینه اور دیا دار گفت
 چون خندان تپان حسین کند دیو چاه
 سرور با من انم مدعی هیچ حبیب
 تو را جی جی شسته وار و ماه
 باون کوبند هیچ استخوانم خود
 دزد از چشم من نیست در عالم
 خوروی و خانه من بنغمه سوخت
 پیغمبرم سوخته کاین است که در او
 بیج می بینم پیغمبر سکنیدی اینجا
 طبع آفتاب فل سکنیدی اینجا
 کی برسد دل از نیای خیال تو ام
 گریه دارد او را گریه است اعلا کی

سحر جان میجویم اثبات کن بطلان
 جان جوئی بخشم دوا بر دیت ز من درجه
 مرد چشمش مرا گرفت کی جویم دست
 گشتی خواهد از منظر و شاهد نظر
 سر پا چه کاید از دار القضا حکم
 کر بیند و نه که دوی پنج برین عقل
 ای ملک قدری که ریاست چو خواف
 ظامرت معلوم در عالم بعلم
 برق ملکیت میرند در خرمن نفس
 قاضی باز کو تر ایشی زان کس
 غصه که دشمن کل نقطه نون
 بگر نه کیوان سخن و سره خور بوی
 وزیر مشق از خیمت بودی انجم
 در بساط قدرت ارشطیخ را بوی محال
 راست طبع جان بد عهد عدالت
 چون کلیم از نطق آید مانع میل
 بنده قدر تواند افلاک و ما باشد

چون بیل جان مجبورم تو یی بی با
سکار شری کن لایقنی عال خون
زاکمه اولطفت و شرعطل را
بیت جز الطاف صدرم این
در بساط از حکم امش و تاب و سج
کی تواند کرد در دریای اشی
آفتاب زرقا بر چرخ ایداز
باطنت معروف در عرفان
تا دین فرغ نکرد و زرع دین
خنده بر شاخ این بذ چون یک
یعنی از نامت جهان نیست
آن غلالت امی از قدر و این جاه
کی کشیدی با باخچ چرخ
چرخ فرزند بی و چوب نهال اسدر
کنز مریم کجا سمح الف زوید کجا
روبی از محراب عین الزو تا حرم
زکلی آب داغما وارند ز انحر

١٥

انہما

از بهار رحمت به عقل و باطن
راستی اگر نه ایم من حجاز است از غدا
تا در احکام قضا برای برپا
سیف عرش باد و فرشتگان

وزیر مع آذنی خود مملوین مع
 از دعایت میکنم کسب کنو از چکا
 حاکم دارالقضای کل فرمان آید
 زانکه مستی در حکومت دین دنیا

والايضاً في المذبح

مرغی که ساقی حسد از دهن برآورد
 آن مهر کف که آتش تنگش در دهن
 آن شهسوار ملک که باد تنگش
 گویندست علم او که برای سکون
 در دشت کجی جو شعله کشد برین
 گوشتی بتردن بشنود و در نسل
 از کرمی سیاست تو شرب آسان
 کرد و در نیک بر حسب بیت غزا
 هم کو شوی بدعت و هم حقوق کفر
 ای که وقت پرز مکتب تا بهار
 دبستان صفت بیل سیاهی پانی
 مردانه آن عتی که چکد از نوروز

بریاد و بزم داو و پرفی برآورد
 برزین تاب قهر و بزم برآورد
 کرد از سر کار کرد ممکن آورد
 صد شک همچو قاف ز دامن آورد
 آتش خود و دوش و جوش آورد
 اولاد سپید چو نور تری آورد
 پیش از مر آرا بلبه برین آورد
 تیری ز کیش آید افکن برآورد
 از کوشش کسرخ و گردان برآورد
 زینده را به بیات برین آورد
 اکسیت عجز و عیس برآورد
 نجی شود که چند چو تخمین برآورد

در خنجر عشق کز تیغ
سیکایان کز تو با من برآورد
چون دشمن و دشمنیست
بگذار ما دوازده شهر را
در زخم ناله نیست چکا چکا تیغ تو
از نام عدوست که پیون برآورد
لطف تو که محافظت قهر کن
در باطن بنهند و در زین برآورد
تیغ خشم را بنهند لاف کز تیغ
ز سر و دام جوان برآورد
آن کز نیست که کس نندیش
و آن تیغ نیست که کس برآورد

تا بابد ز سره و کیوان خرج و کما
چشم مهرت بر شش و نه چو لیل

بوسه فلک بهر مرز افشارد
وین از دونه او مرا سج باز

پایو پس آن مهر او دهم روز رکاو
ز آن آرزو جان دلم دست تو رخ

بوسه فلک بهر مرز افشارد
وین از دونه او مرا سج باز

تا جسم خاکیم پس راه او برد
تا آتش کشته کرد دست کرم

درد امن بسیار ده ام چون بد
هر موش است ز تر به بازارد

از بس که دست و غم بجزش زدم

هم پسر زیاد آمد و هم شکر

کوبید دست بر دل خود نه چو

بر دل چسبانم من بی اختیار

ایں کہ سرچو باسم اراپہمی
جان میدیم باعد ثو وقت تنبہ

یبار کی مسوی ازین چاه سار
زین دست عهد میکنم اخی جان

انکس که مابین پنجه حسن بود
تیرجعه خوردم از پی مهر تو دراز

پولاد باشد شکر اینست و از
میلز دم چوبند هنوز از خار

میرک محمد آخوند بر او روزه انداخته

ساقه اش بعد از او نذر
اندروغای دولت ای چون خار

از شرم دست او گریه کرد و بگویم

آوردہ کر و چوں بن کو خمار د

הענין

بر باد دادش آتش خون
یعنی که پر بود چو بویاب سوار

کردیم ضربت دست عدو
از آنکه گشت بازوی قدر تو

بند و قدر بیش فی زلف اقدار

سایه جو دست خویش گناشت در
حاشا که اندوخته عیش خراب شد

ماندم که باز کنی در شارد
دار و چو ناز و این سیر بر کاه

بر چشمتی فضل تو دستار برون کند
شاه اگر ندید نمی کند تیرا فورم

درسم بجایش اسد خورسکار و
کجند و انخن بر کجند ادا و

دست چپایع از نقطه تا بر وزن

تا خواستم بروج تو از سر حیات

در عقد مدحت آمد این شیخ زکریا

زبان کرد و از معانی زکین کج

طبع سپهر در مریب
تا خواستی تیغ نطس

خورسید پای سمرقند
کیسه ردیفان کمرشامو

مر جا که پاشما درین کربطع
آلا مکای بکریا و روزیر

از بهر جبار زمین و آسمان
بر نخل مدحت رساند این گلستان

تا باشد از جهان ششین

چون ناخن بریده بیاید بکار
اکو شخص روح راست دم کند

نیست چون مع توان باران کز نازل
 زوق باشد در میان از عالمی ناز
 موی نامن فصله خویش یکبار فصل
 نیست شایگانی فصل که در دفا
 مملکت حق تو آمد اسرار حق تو
 باطلی که از آنکه گوید نیست
 آسمان قبله گاه قبایه نیست
 قبله زین شع باید هر چون بن
 چون ام ملک تو عدل کن خلق را
 مکتان بود و دامن جسد عدل شای
 رخت شکل خلقی پند آسان
 هیچ جا در هیچ شکلی نماند

از معینان سخنان سفید سپید
بر سپهرها معینان وصل جوئی
گر گفن خوانی بازی بحدت جواران
جامه کعبه است این خیمه قدرایی
کعبه را ملک و دین الی انفس که است
آنکه خالی نیست از ذکر نایش ذکر
از سواش سر نه چاند کس آلائی
از ریاض نخل بر سبز آسمان
ای تو در دیادلی چشمه دیاد
بحر جود و دقت بحر غیب
آستان جامی قیامت و جالی
در زمان تو قطعه دلی از رده
از فیض سلجودت گنجد آب
سر کجا گویند خبر حلم تو دارد
در درون قدر و قدر مدح انعام
راستی اگر بدعت خلق منع
ناظم بقا میگوید شرف تو کرد

خضر آن شمع کافوریت در صلی
کر شود جلد و صله پس هر صله با
ز نغم آجاست بر معطل ^ط
ز آنکه و نایش کرد و آفریز جان
آستان با جفا نین قبله سر سبلی
و آنکه عاری از دعا نیست قول
وز دعا و نکرد و غافل الا ^ط
و زیر این چارطاق غرضی ^ط
جز تو که یار دل نیست چون ^ط
تا بیط خاکست اینها که دید ^ط
جایی قباست از آکی بلد جز ^ط
چون بکجک عدل هر خط بر ^ط
در کمن مرغ نیاید آب ^ط
مر کجا بحر است جز دست ^ط
دخل مندهستان بای ^ط
جز بسوی استی میلی ندارد ^ط
بیج حالها بخوابد که در ^ط

۴
۵

سرور ایست بهار کباب و آیام
 علایق و علایق و عید می دوست
 کاتبی دارم سخن سحر حلال آید که
 کر ز زهت دست من که دیگر نظم
 خصم از پند نسی از گویدم جنبه یی
 طبع من آنگاه خندید که خفی می نزد
 کاک داعی خرد عای و لست بر باد
 تابو و معود عهد که در سال و دو
 دخل ملک تو که عید و کهنی نور زبان

عید ای جو بیز فضل خود فلک روی
بند هم ای کاج بودی عالمی بایمان
سزنی کلک مراور سینه چاه بای
سازد خم سخن مرو صد کاه غد صلی
عمل کل را نیست فک از طعنه لای
باد و دوشه نظام چست نامی حامی
سر کجا تشی کار و دست بی ای
از ره آید عید و کرد و باز چون
خارج این نوع ملک را مبادا و ادا

قوله ايضاً في المدج.

پیرا نوش که شد یاز جلوه کبر لاله
 بنجا که لاله ستان لعل میل در سست
 سپیدش بربو سار دیده
 چو عا شتای سر پر خون بنا در کف
 بکو جلای شایسته از نواز د کبک
 چهار طبر ز خط سرامید یا فو
 خون غلامان برین شبهه دیدگار

چو ابرسمت و درجه زیر بر لاله
مگر که داشت بدخشان میقل
در اشلار که می آید از سفر لاله
بفرق آتش در پانی شیر لاله
که یافت بر پشته ای سفر لاله
ز دست بر من و میخاندن سفر لاله
سکجه خنجر و چون خنجر در لاله

بیا بچ و وضو و خان ز لعل پاک تو
 پشت شمشیر و شمشیر پاک تو
 خدیو در لعل ساخت کجای شک
 شمع باد که دارد و بی لاله
 کجی ز آتش که کند پاک را
 زیارت خضر و سیاهی ماه لاله
 بوی خوشه ز کبک است با شمع
 که داشت ز آمدن من کمر خط لاله
 ز نور سینه خود دید و کبر و شکر
 چو آب شعله داری کبر و پاک لاله
 که خواند این سخن بخت و کشتن
 کرد در جام نیتش کبر و پاک لاله

چرخون دلم کشت سر لاله	کشی ز کرم سر کوشه لاله
بروز جز تو کرد ایهای جو	اگر کشت مرا از نطفه لاله
بدان بود که پرد همچون کوه غمت	ز بیک کوه کند و ام بال لاله
و که نه خسر و چو خا بهر خون	چرا بجلعت سر خست جلوه لاله
به طرف نه ز باد و سونست او	که از خند تک غمت میکند لاله
برای بستن جن جسع کرد خاسته	که دارد از تو بسی خیم بر جگر لاله
بکوه و در ز جبین خان به چکدش	ز بیک سر زده دور از تو بر جگر لاله
ز شوق ز کرم است تو کشت دیو	که داغ کرد ز سو دامیان لاله
در آرزوی تو بسیار دیک سودا	ز خام و پخته عین داشت با خصله لاله
ز تیر خشم تو گزینج کو میگرد	کنده خون و میردین سپر لاله
بهار گلشن عالم ضیا دین	که ماه ساغر او را است جز غم خور لاله
سحاب عمت از ناکش کوهر با	کنده دخت با قوت کبر لاله
غبار شک فشان سمنش را	شال سرمه کید است در بصر لاله
زنی ریاض نامه کل اختران بنم	بهارت در ترا چرخ لاله خور لاله
ز سر مه میل کس چشم دشمنش	پاورد بهمان میل در نظر لاله
سوار عدل ترا باد بنسیم با	ستم نگاه و ز لطف ترا سر لاله
ز کوه علم تو هر شک کعبه بصفا	ز باغ رانی تو چشم حیات لاله

بوی که چشم ترا بود
بیک پای زحل
تو کعبه کعبه
و که عین نیندازد
چرخد از کوزی
سفر و ساز و بجز
ز کعبه
که از ما با عادی و زلفت
علامت شفق شب است
ز کعبه شفق سعادان
عمود شفق
بنیاد سیم
نموده است چو در امان

ز ابر خلم تو آب از خور غمت	که تنگ کوه تو آوید از کمر لاله
کمر ز دست تو نوشیدی چون	ز لعل ساخته قصری چهار لاله
دم شکار کردار رنجی سوس	بکایس شمشیر ز آب رگد لاله
ز بهر خست که صید تو کرد و کوه	برون دست چو حشر انشین لاله
نیم قمر تو زان کاسه بر سرش	که فاست و دوس باز پرده لاله
ز ندب پیش قمار تو کوه لاف خام	چگونه باز نهد و چو کبک لاله
حسود اگر بمش کوه پستون کرد	چو کوه کمر چلبه تیشه و بر لاله
بد و کاسه نرم تو چرخ زاج	اگر ز ندب سپر پا چو کاسه لاله
ز برق رای تو بردشت اگر قدر تو	چو نور مهر شود تیر بر قمر لاله
بعد سفره جودت ندید دیده	سیاه کاسه بخوان زمین لاله
چو کابی شده جاش تنی درین	از آنکه نیست بیک جبهه لاله
بهار معدن لاجر عه ز جام سما	در و ن مجلس باغ ارکست لاله
از ابر و باد و نخل و بهار لطف تو	که یافت زین چمن نظم زلف لاله
بیکر وصف تو تا کرد و دست کا	خو ز و لقمه بهم کاسه لاله
چو بکر صبح دوم سبیل چرخ	عروپس نظم مرا ز بیکل لاله
بفرنج تو گفتم قصیده	که کرد باج نوشتن باب لاله
ازین قصیده که سستین یاد	سکینه برک ترست از کل لاله

بوی که چشم ترا بود
بیک پای زحل
تو کعبه کعبه
و که عین نیندازد
چرخد از کوزی
سفر و ساز و بجز
ز کعبه
که از ما با عادی و زلفت
علامت شفق شب است
ز کعبه شفق سعادان
عمود شفق
بنیاد سیم
نموده است چو در امان

زخون جون شفق خضم کو در لاله

ت

فی قلم سان هم عسل کرد و ز موم دگر
 گز نباشد شاخ بنبل خامه و عیدوا
 خامه بام بر نامه گرد زار و بر مجر
 مست چون متکین مرکب برآم
 خامه ادر وصف خط شد مرا
 زان خرد و بجز که ز فساد قلم
 براد می شد مرکب کو بی عز و
 لیت چون شسته شیرین باق و جز
 اگر چه طوفان زابود و عالی اگر دوا
 بشیر زان خاکد در جانب امیر
 پیش آبی می نهد آری پی تسخردوا
 چیست کویا میکند روشن خاکست
 می نهد دل بر سیاهی چو بیکند
 وی چو تن شده زینده چون
 کاتب ای تر اخور خامه و خادوا

از برای خرد به کلکست تن و کلاه
باجل به شمعین چو نور در خط
خازن دوست میل خیمه کرد
گشت غلمان خط و طبلان خانه و کور و دوا
کز به اعجاز تزیینات دیدی کلک
فی خلیل اسلخا صافی از زرد و
کی کلیم ساز دهنی عصاره نیل ملک
کز از جبر کلکست باقی یاد و دوا
و کعبه خدات بر سر نیندی دای
چو لای از نجار شده منضطر دوا
دوده و جبر دوات خرج بر کردیدی
چون سلم صدره جهانیدین از خرد و

قوس اگر چله بودی مستکنی زیم
 لایق کتابت اربودنی دایم
 مرغاز شام بازار رسک دغا
 تیر را بر مهر خطت بر کلک ز او باز
 کاتب افلاک طغزانویس
 بادوات سیم وز کی سر در آرد غامه
 ورنباشد خامه قاصد قدود
 جبر اگر بر یاد گلش خامه انیز کند
 دوار نکینت دور چرخ اگر دوزد غلام
 خواست ناگرد و دوات سینه سپر
 خامه ات را میفرود از پی عطرا
 حاسدانت آخچا چهل مرکب حاصلست
 اصفا فضیلت کاین باب خط و خامه
 از پی کشتی سر ماد و خشت بنیان
 کاتبی آسازنی سیمی نوار و برک
 وصف موج بحر فاقه و شکی در آن
 میل کلمه میکشد در چشم بکر نظم کل

تا بجای تخته کلک کردی نژاد دودا
 ساجی مرغ صد پای آمن بخودا
 کاتب خور میز مذبحه غنبر
 پر پریشم میکند ناسید خا کردا
 از زبانش مست ملو چون دین خوردا
 کس صد ابریشم از وی نیست بکورت
 کی کشاید خانه او بر رخ او دودا
 بر او در خانه از رخ افکند تیر دودا
 کی ز شرم محنت کرد در بران دودا
 مهر کمالیق دستور نبود دودا
 زیر دامن عجم و غنبر بار چون دودا
 گویند اندک شمس بدانی از مسطردا
 آتش از سر دمی نذر در دست افکند
 ورنه زو میدید کجایت وجود ابردا
 در شتابر خانه سردود و دودا
 که نویسد که دودم چو خامه دودا
 سر دودان ابد دوات مرغ دودا

بزرگایست بویسم چو کیم
 جبرئیل پیکر از دیگ پیما
 باجنجل سازد از قیاس
 لعلی زین کس از خطایست
 کاتب تراش کردی از خطایست
 بادان کس ملک قباخر داد
 ایضا له
 باقوت بار کف کوشتان
 باقوت آفتاب برادر کان
 صندوق پیش از آنکه بند کرد
 چون کل پیسند ساخت یکدم

قد همچون حلقه زرو نوای اهل
مانیخواسیم هر چه که زدنرا
خاتم جم ای دل ارداری کوی
دست شوی خاتم نفس و نوای
لعل اسک آورنه پست از بار سوت
توسیلمانی و دین شریع و یوسف
خاتم معنی چو خواسی روح را اعو
تن میر و یا مخور غم زانکه از عار
سیم شوت بر دل خاتم کرم عقل
قبله آرا دان چون یل حدیث
کعبه جانج که در دیوان سلطان کعبه
حلقه کعبه بدست احمد را خواسی
آصف اعظم فصیح کلام دین احکام
چست کوه قاف کو سبب از برج
سایه دستش اگر بر بار بخت افتد
با وجود آنکه انکشتن خنجر در گداز
ای وزیرم عینی کر سلطان حسن

مست از بهر بیاد ز رخسار آ
 حلقه کعب پال در خمار آ
 کز برای منم دارد او عبا
 زانکه دارد در کین مر چار آ
 کان کین چشم مرغ زان چار آ
 بر کن از حشرم دیو و کوس آ
 زانکه زد و افند زانگشت زار آ
 یم انگشت چون شد اسوار آ
 ساختن زار از برای شهریار آ
 دماغش داد شاه ذوالقار آ
 حلقه این در بود ز کبار آ
 در میان آصف جم افندار آ
 پیچوم از تنش نایش نادار آ
 دست حکمران از گشت وقار آ
 حلقه های سخوان در جوف آ
 نیست یک انگشت او را حق آ
 ز پدت چون سخن عالم در آ

از چهار سو دوری داشت
 لکن خود ساز و دل داشت
 که بود زین فیروز پنهان
 زانکه گشت نودار و سیار
 رایغ و نلست در حسین
 که فلک باد زار و کوبار
 نام نوداد اگر بودی
 طهای مرغ او در آسار
 در سیما بجای باز
 به دست دی بزدی
 نامت از پای دفع سپاه حادث
 ساخت از فولا چون جرم هصار

کرغزای خانه دست نمیدارد
 صاحب دیوان چرخ ارباب
 کینه فیروزه را در کان عین دست تو
 راستی حاتم دورانی انکسرت
 رکن دین محمود کن عز و صف نام تو
 انکه از خورشید ای و شمس تو کام
 و انکه تا خورشید نام دست بهر
 فی الملک تو خاتم ای اعظم نام تو
 این غزل دوشم و ان می آید از زبان

کنده رخسار و سیه کرد و عذارا
دشمن تماند و گوید سپارای
میگافند از صدای افکار کشین
ست چون گلی باز و آسکا
فردا در بر دمان کشین
کردید چون ز خالص عیار
کنک ملک سلیمان ملک عیار
باد با این اسم تار و ز سمار
آنجان کن دست افتد بزنگار

قیمتی ترین است از لعل بخار انکسیرین

قیمتی باشد ز لعل ابدار است

عارضت آن دهن باخود در آن
دم بدم جوید دلم در خط نبهت
چند خواهد جان من پیش دلم زینها
لعل خدانت بدل اکسیر من می
زبان من دم کرد و درستی که آن
کردم چون حلقه انگشتر من شد زان چاک

از برای داغ دلها فکرا کشین
چون کمی کوکم کند در سبزه را
کشتی را کی رسد در زینهار کشین
این بسم تا کی جانم پیرا کشین
کز نمه نوعی گرو به در قار کشین
حیث پیش آیت چاکبوا

یوسف است این چنین که دور از دست
 بر گف دست وزیر که کار این
 اصفا جان بخت سلیمان
 او را از دست دیوان پاریس
 سلیمان سی و نخت جاکو فی جان
 در دست چون زید است و سارا
 بکر قوی می امل است بر سرین
 دست و دلها را شش سی و غبار
 در آن گشت بر دی و بار این
 دست در آن گشت بر پای شش و
 چون سلیمان است احیا کردین

این را نماند که رستم در پناه قدح جرجان در شرخا نماند	داده پیران از بخت را بیک پیشو ز دینی که بست از رکبها
کرچه سزای یار را سزای دیر کتابی که داشتند جان از بهر سزا	ساختن آنکه کشیدین در طار ناز که در نقشش لعل رخسار
مست بقیدی در حجله سزای مردم آبی پی این کبر کو سزای	سرکی از سپلیان یادگار ساختند از نسیم مانی در بخار
خازن باغ جان که داشت طوق ساخت چرخ از لعل و حکیم	از پی انکشت این غلمان سزای دختران کوره کردون و آرا
سایه ایش در نظم سزای دیر تر از ساقم خاتم که داعی	چو فاطمه طوق کردش سزای کوش کرد بر مثال کوشوارا
تا بود در سلیمان خانه حکمت مثل آن انکشتن دوی سلیمان	کی شود بی سیم دبی ز شکار کم مباد از دست قدرت سزای
وله ایضاً فی المذبح	
نشانی دیوان کل اندم که کرد انشاء دیدم بر را خفت چو کاغذ	از خط و خات مرکب بود با سواد که کوی جبر سلا می بخیزم غلام
روی طرازی و زلف را ساطع میرد که یاکر آورد دست در طرا	

آنچه از کتب کجاست را بایست
که کند آنجا که رسم است
از دل نماند و بماند
که از یاد و سزای
که کیم کاه نامک
بیت کیم تر از خط و سزای
مانده در خیمت
چون داشت خباب
نخو عالم فصیح
از کتب کیم
از بی خط و سزای
در کتابت آنکه

چشم خط و یو جوا و کند بی واسطه در پلاک مناس چند دغان زود	در سیمش شد سلیم واسطی الام بر سپر کج خطش نماند در قلم
در شب عدل مستغیر غریبی دروات شام اگر ریزد زلال	چوب خشکی را اگر پوند سازد با کاتب شب بنفشه و براخن
وصف غم خرم تو در صحنه خزان ای خطب را چه کاغذ جانی	مینوید قاف سبحان الهی اسرام دوی الیدت پان دم انبالم
کاتب دیوان کردون کشی کرد عمل کل را خولست ایت در خطا	بازویت او را تیغ دشت که می نیست دیوانه پس مردم و اناس
کاه تحریر تو دانی چه تصور میزد خطی بر اعضا بی قلم جان	میزد کلبه کلبه برابر اب استغاثم بار پند آن خط خنده بر اعضا
قطعه قطعه استخوان سزای کر عطا بد نیست از صمغ مرکب در دوا	در فردین است چون کند ما دایم از چه فرق خود مرکب ساختن در غلام
تا دم عقد بابت باشد شک بست خا اول کرد از انکشتان	باورت کرنیت یک ز لب قلم دست بست اول ز برک سزای
لوح چو کوی سحر زاده غم طوبی در کوی تاشیه خیم بی مغرت بود	پاک اگر پرتی بوی کوی سحر در غلام از سیه زدن یار که در سربالاسم

در سیمش شد سلیم واسطی الام
چون کیم کاران از تو بایست
که کند آنجا که رسم است
از دل نماند و بماند
که از یاد و سزای
که کیم کاه نامک
بیت کیم تر از خط و سزای
مانده در خیمت
چون داشت خباب
نخو عالم فصیح
از کتب کیم
از بی خط و سزای
در کتابت آنکه

ايضا في المدح

سأله فضاهاست واعقدان
که به خدیز می بود بافت از نوجا

تو عاقلیست خازن

کشی که غنچه کرده و شوار

نہ صبح سکھو کھاو سون

1905

[illegible]

از خیل خزانة فردوس خزانة است
از زر چو خزانة است چمن این
ماکار بدستور خزانة خزانة
در فصل خزان بین که رخ آیت
و بنال که کرده و در خاک خزان
انجم کسب از قلزم نه شاخ عیا
تا باد خندان رنگ ز رنگ خزان
کویی که چمن کار که رنگ برزان
تخلیل شمع خراج بهرج سر طای
کز قوس و قزح ایزماران

تاخت رزان مسکن سلطان خزان
زاندم که خزان در کیشادست
گفتم ز خزان خوشتر و نامیه
استوخ و خرمن طلبید که بر و بر
هر بر که چو طفلی که بود خاسته از
عکسیت ز اوراق زاندم و د
هر خطبه برنگی در گشت این جمعی
از بر که چمن شسته پراز وصله ری
سیر ورق زرد سوی بر که را غصان
مرغان ورق چون سپهر ناز اشجار

در کار که کون کج آن پنجه نهاد
بندی که کش است همین بنا
زمرچه بران نام که است
نه نطع خاشاک و الی زحمت
چون با صبر نه میل فلک را میلا
ای خنده پی در پی برقی از پی
چون منفعلان ز نفلس آب روا
سوراخ چرا آن همه در پهلوی
زان کذب ضرر حیت که خاکشن
بر پنجه قهر تو نیست سنا
در گنجل عشقین در طیار
نقش کش درد ایزه کون کج
هر اکر از قف ضمیرت یرقا
سرفقه قاشی که درین جا درکاست
نامید برین تازه بخان حرج زنا

بی و صلی تو کر منزل من باغ جنات
آن باغ جنات منیت را باغ جنات

در جزوار کایم عشق کان بود
کار که عشق چو زمری بجای
مجا کشتیم بر این نیست
در راه زهن دل دود نیست
دل سلسله کوشت زانه کین تو
عشقت که دیوان این بند کشت
عشقت ز زبانت که صد
تجید زلفت ز زبانت بی وفا
از این سر افراود در در وفا
و عجبی چه صورت چو گل روی
خار در دیوار چون لاله
کعبه عشقت یا حجت خواب
یا خانه او با الف امن و آسایش

<div> <div> کتاب عربیات </div> </div>	
<p>آفاق پر خدایت کن کن با بودیم سپه نوافه عید در خطا ای با عشق شعله عقل را گشت یار بختی کعبه که سنگ تبار حق بر شهر بند دینی عقبی چه است ما را باره چون که یا حواله پس لکه ضعیف و معرکه پر شمشیر لیک جز نامه سیاه نداریم کتاب</p>	<p>کوه کجا چند بود سنگ را موی سفید پیرو درون سیاه ما را بپست روشنی برق آ در زمزم عدم فکری از قبله گاه جز در بحر فضل تو نبود شاه که جز حصار لطف تو باشد پناه داریم دل قوی جو تو پی پادشاه منکر شو که لوح و قلم شد کوا</p>
<div> <div> دل ایضاً </div> </div>	
<p>امید برک زیارت بی نوا یاز بحکم عقل ننند دیده ابل شب وصال از وصال جان دل سرا</p>	<p>که از کریم طمها بود کلا یاز ز محنت نبود فکر پارسا یاز که روز عید سپهر سنا یاز</p>

فراوانه انجاک راه از زلف درم
جز این که تیرین شب است یار
چنان صف زدن کجا بی خجاست
که آب در دهن منجس را یار
ای غزل عشق صبر جان عشق عار یار
عاشق دوزخ را نه امربا چار یار

<div> <div> کتاب عربیات </div> </div>	
<p>سرمه بامید قفا چانه زهری شرم سست از حصار من اسرا آه تیر ناوی یارک باغ عمر و جان کیم نه نیم سرور دور از یار خود و زمانه هر یک سنگ تخته تم لسی در جانی چشم چو کماند شد سفید از رخ دور</p>	<p>خوش شربت دارم کمر سار کاراید من بر دهن نیل و تیر از حصار که با وجود کلر خان بوی ساراید طرحی که من افکنده ام زمین بی ساراید آن آفتاب که کوی ساری را ای کج خط یا قاصدی از نردیا</p>
<div> <div> دل ایضاً </div> </div>	
<p>ای فتنه بیا در از موسی تو سر ما چون دیده در یاد دل ما که ترا دید دل خواند رخ نامه و جان دید بر دهنی تن آرام و قرار و دل دیدم در عشق تو از خیل خرد و دیده تپم آه حکرم را دل صید پاره ریخت رو کاتبی از شست در روضه پیش</p>	<p>و خوش شد از نامه خط تو کبریا که یار شد و در پای تو آتش اندک کیسان بخت در درم نظر ز طرا جان نیز عجب نبری سپهر کبریا بر لشکر سپکا نه بند نکدر ما زاکون که آتش سوزنده شرب را خوش باسک آن کوی در از نردیا</p>
<div> <div> دل ایضاً </div> </div>	
<p>ایرانی خانه ز جنت دری انجا زاهد تو و فردوس و وطنی حاج</p>	<p>ساعت کس از خورگر خوشتری دیدار تو آنجا طلبی و مگیری</p>

خوش شربت دارم کمر سار کاراید
من بر دهن نیل و تیر از حصار
که با وجود کلر خان بوی ساراید
طرحی که من افکنده ام زمین بی ساراید
آن آفتاب که کوی ساری را
ای کج خط یا قاصدی از نردیا
فراوانه انجاک راه از زلف درم
جز این که تیرین شب است یار
چنان صف زدن کجا بی خجاست
که آب در دهن منجس را یار
ای غزل عشق صبر جان عشق عار یار
عاشق دوزخ را نه امربا چار یار

بمنش جان سر و قی ای دل	بود سودا ترا و سودا
عشق تابت راه روزن عقل	صد دراز تو بنخ کتود مرا
در در اینست پیمون یارب	سیاه دادید و از سودا
ز اهدم گفت رند و بدنا	نکم آمد کسی پست و در
کاتبی سب در عدم نیت	جانب او فرست زد و در

ایضاً

بروز شمر که پرسند از گویا	کنن نسبت کوا غنید رویا
ساده خضر آب حیات دره عشق	چغم زخم شکن نیست بی رویا
خز و سنگد لانت و عشق سکوی	که کوه را بکن بادند خوبی
بغیر نه چو آب تو چاره نیست	چه چاره چون کند سودا چاره
چو لاله خرقه ما داغ می برد	فرست بر کرم را بخرقه شوی
شد پستخوان تن ما چو موی بس	بروز کار جوانی سفید موی
کر این ترنج سخن کاتبی به سر	چه دستما که برند از ترنج بو

وله ایضاً

برونی کردم تمام این سر را	سراج القلوبست نام این سر را
ز ابروت کتم که چون ران	بحراب خواند امانم این سر را
ز کوئی بستم خالی که جوید	لطیفان را ایسلام این سر را

بمنش جان سر و قی ای دل
عشق تابت راه روزن عقل
در در اینست پیمون یارب
ز اهدم گفت رند و بدنا
کاتبی سب در عدم نیت

وله ایضاً

برونی کردم تمام این سر را
سراج القلوبست نام این سر را
بحراب خواند امانم این سر را
لطیفان را ایسلام این سر را

غم و اندوه ز حد پیش کرم فرو	لطف فرما و کرد و در و کجاست
در شب رفت کیسوی تو تا کی نیم	نمار روی صفا بخش و صفا بخش
مرچه خواهد دل لطف نایدگر	نیست حاجت تو که کجاست چنان
کاتبی چند با موسی بهشت کشم	بارگاهش امت بخش و بخش

ایضاً

بمسو که لب از این جان دنیا	که خزا بروی می نیست بجای دگر
بر و دردم زما آن سر و ما چون نو	زرد اگر داد و دردم بروی هم
زبت سب و را خواهم کشیدن	اگر چند جا خواهد کرد حکم درین
غریز من باید در وفا کمر زدن	که جان رفت و زلف دل غم برون
پریان که در بر رخ شمع ما کانی بی	نکند آتش سخن من با سر اهل سو

وله ایضاً

برن سر فرو داد سینه سوزی را	ز رنگ سال چه نقصان رخ زری
کشند بی کهنم آن دو چشم نیمه رو	پین کر شده ترکان ریم روزی
خیال و تی در جان دل فکند	کرفت شمع را به بخت سر و زری
مدام میرود و زدن مرا در	چو رة روی که کند در و خرقه دو
حدیث من شو کاتبی عاسو	ز خانه سوخت آموز خانه زری

ایضاً

بمنش جان سر و قی ای دل
عشق تابت راه روزن عقل
در در اینست پیمون یارب
ز اهدم گفت رند و بدنا
کاتبی سب در عدم نیت

این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر بیماری که خواهد
 برطرف شود و در هر وقت
 که بخواهد از هر دشمنی
 که خواهد برطرف شود
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر غم و اندوهی که
 خواهد برطرف شود
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر فقر و تنگدستی که
 خواهد برطرف شود
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر بیماری که خواهد
 برطرف شود

با بانیست خوشتر از منم دور
 چنانکه طاعتی پیش از این که گذرین
 چو محصول و عالم عاقبت چنانی
 درین یک کفر قطره است غیبی
 ز دوران است شکلهای زور
 سخن کاتبی از روی شکر ساقی

درین کعبه جویا زار بود بر باد
 قفا و از طبعین پر ره و از این
 پی نخبصل علم عاشقی در بارها
 که سرهای ننگان بی مین پی سب
 پاسا قیده باوه که در دجل
 که اشعار حکیم روز تو باشد مخلصا

ایضا

تاش فرو داده در طعنه
 شد سینه پانچ از زخم و لیکن
 ای عشق در از چپ و از راست
 کس نیست خریدار رخ زردین
 صندوق فلک نبود یا شنید
 از جبهه سینه بخرد و دید
 ای کاتبی افلاک عجب نیست که گوید

از عشق کشتت کبر که
 صد قصر برد و دشتی از پاره
 قلبه همه میمند و میند
 یارب ز چه کانت زرناسره
 چون شمع بسوزد و بستر
 خاکستر و زخ زبازین مجر
 یک نقطه کلک تو دونه دایره

وله ایضا

چون شمع از دور دیدم رخ
 عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل

نیست حمت ذره این سنج بر کرد
 اصل صد عالم شکر یک پند عالم

چون بچشم آرم پیش تو منکلی
 تا دور افتد از تو دل خوارند جسم
 آن لعل پوشنده نام از کاتبی

سر که نمازی نیم برسم من
 سلطان از تحت اوقد که بخت
 ابریه بنایند از چهره افتا

وله ایضا

دل که باقی بود با جان و جانش
 کعبه عشق تو منکر کس در راه تو
 آنکه جایا به چو در بر که قصه
 شد بدل حجام و جلیق کاه
 پند که ای غیب از سوسن که چرخ
 روزی باقی بود از عسکر کاتبی

یاد عشقش زین نزارش
 ره روا نشد نظر کاه
 بر بناید داشت سزان است
 زخم خوش کرد و دلی ماند شش
 یک سخن پروان بناید از سوسن
 چون خست میند توان و بن جانش

ایضا

دل بر آن لعل و پوشد عطش
 پیمو من غیم بسمل به طم و خاک
 آنکه او خط خطا بر اهل سودا می
 عقل و جان ابرویشد و در آ
 در دلم نقش میان دست که چه لام
 کاتبی که می کشد شمع ز بار کینه

از دلی خواهد نمود جان را
 کرمی پنم دمی آن غنمه مال
 روسیه کرد و اگر پند حکیم آن
 کاروان میرفت تا که در زود
 در میان خامه آری جانی مال
 از زرم زرم چه حاصل کینه

این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر بیماری که خواهد
 برطرف شود و در هر وقت
 که بخواهد از هر دشمنی
 که خواهد برطرف شود
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر غم و اندوهی که
 خواهد برطرف شود
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر فقر و تنگدستی که
 خواهد برطرف شود
 و در هر وقت که بخواهد
 از هر بیماری که خواهد
 برطرف شود

دستمالی که پای کفایت از افشا
بنوعی مرغ دل خود نویسی افشا

ایضاً

کشته بودی چو خورشید از افشا
دایم سیدی که سینه از افشا
چو پیر از او میبوید از افشا
بندید به جای این سوختن از افشا
عاشقان در وقت رفتن از افشا
رختی با کمال از افشا
آن کس بود که با زینت از افشا
نیتی که می بیند در افشا

دل از زلف تو بوی بد چو بوی
کوشش استیناسد که در افشا
بجک غبار را باید ز چشم دل افشا
کجوا کجایی یا تا خونم نهان یزد

بتکایا چه سان شد که بگریزد
خداوند که برگرد و نقاب پوشد افشا
کنند ریای مردم و دشمن برج و بارو
نیچو ای که پسندید که چشم افشا

ایضاً

کاش میم چو زنی تیر من بی جا
همه دندان طمع از لب ملت کند افشا
لعل دلجو تو چون چشم من سرگردان
دل تیر تو خداه از خدا در افشا
کتابی نده آن زلف شادی با حسابا

کز تن مرده نیارند بیرون کجایا
من اگر سپهر شوم برنگم دیندار افشا
میزبانیت که تو نامه در دهان افشا
پیمون گشته که خواهد به عابار افشا
بند کیمیا برسان خسرو مستی افشا

وله ایضاً

کسی که ماه بخت دید و لعل میگرد
کل جمال را نیست رنگ و بوی افشا
نزار شک که از پاشش دل ستم
دلی تیر تو کرد و ز خونم آلود افشا
چه عیب اگر سکه ایلی پرشی روزی
برای خوش که بی با نیت و کج افشا

بر عه خرد کاسهای گرد و زرا
چو آخت یاج بگلگون روی افشا
گرفت لشکر عشت درون افشا
پیر دمای دلم پاک ساز و آن خور افشا
سیند روی کند اسپم از افشا
فرد شد ز دید ز کج افشا

تا بودی زلف همچون چشم و قد الف
کتابی بهیرون گشته افشا

وله ایضاً

لبس معوی عجز عیسوی با دا
اگر چه کشت بشیرین لب چو فرافدا
ولا بخط لب یار و قطعه و شنش
برای آتش خصل آب روی افشا
دل که گردن و ایامی غفل دار افشا
سوار غنیم تو کی بی درین عرصه افشا

زین غمزه ادبیت موعی با دا
مدام با طرب و عیش خسروی افشا
وصالت از صوری ز میوی با دا
کر خاک ره بس کج دنیوی با دا
کج ز او به عشق من فروی افشا
بند صیت تو را شکار هلو با دا

ایضاً

مرا آن راه روشن گفت که حرم می
نهاده از زلف بر پای دلم صد بده افشا
چو با فردا کند از روز و عده افشا
بسی گفت که بکش یک کره از افشا
اگر نیتی داد و ای کتابی است از خود افشا

مرا آن که آن گفت این می شود افشا
بر و مر جا که میخواست بدت می افشا
دلا خواستی قسم دید و کوی دلی افشا
بگفت مشتری پانصد جلد افشا
باید تا فتح کر زاکم صد بر افشا

ایضاً

نیت نیکم بخور آن ستوده را
دیوانه عید دلم که ز بود و نیت افشا

با دیده کس که در برابر افشا
غفل جان جانی باشد ربود افشا

از نیاید بهیرون گشته افشا
از نیاید زموده بهیرون افشا
خشم و کرم بهیرون افشا
بشیرین لب چو فرافدا افشا
کج ز او به عشق من فروی افشا
بند صیت تو را شکار هلو با دا افشا
کر خاک ره بس کج دنیوی با دا افشا
کج ز او به عشق من فروی افشا
بند صیت تو را شکار هلو با دا افشا
کر خاک ره بس کج دنیوی با دا افشا
کج ز او به عشق من فروی افشا
بند صیت تو را شکار هلو با دا افشا

قدی رخ کند کاشن کاشانه
این کتب که میوز پر دانه
همه افروز محبت بود افسانه
ساقی چست مکر پر شده سمانه
همه طومار برای دل دیوانه

تا بدان دم که کل ارضین بدو چون
صبح ارساقی دوران مطلب خورشید

که بود بنده از جان دلربای خوش
افتم در پایی اسکانه و شرف و جلال
چون عاکویم دود در آید و شام
دل ز نشاند و اقبال و آید و دج و قبال
کاشی اگر گریزد و خون میرد در آ
کافر می باشد که نشاند خدای
چون کسی گو باز یابد شمشیر
آغوش شامی که بواز و کدای
در سفر داند مردم قدر جای
در قیامت زو بخود خونها می

بحر تو بردوز سر این تیر بخت را
 شد پست چو آن رنمه خشک بر بدن
 بجا گشت کم ز دل کین جای
 بر دم دل رقیب چو پنهان شد
 آرخی این دهمه برک دخت را
 تا چند تو هم این حکایت بخت را
 بیست زحمت از نمه جاپای
 مناجی چه نفس آن روی بخت را
 چو خانه پاک سوخت چه پرند
 رسد حال جان و دل کاتبی از تو

بندۂ شرف در عیش این رخ
ز استخوان سپید و از خون رخ
که سفیدت درین بزمه و کاسی
ست معروف که شهرت از رخ

چو کمر دلی باشد سوی کباب
خند نک غمزه و سوز غم تو می بام
بی خیال تو کمر کباب سینه دول
ترا پای جگر سوزیم فریاد
مره انت سو عذرت دلیل داج
زی سوز جگر تو ای کمر آتش روی

حاجیان کعبه با و قبله کوی حبس
جانان بزم و زمیان اندازم تب
مرکبای بنستم اگر در سجده کم در کو
جز غم چون در شیر دلم دایر
خویش اما بند ترکش نه خواهم پر

[illegible]

ایستادگان و دانشمندان
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

آب می پاشید کسی در کوی بای
حال ما و خاک کوی پر شیرین
خانه چشم دلم از این رخ دلم
از برای ما پیش کشی نازد

غیر اشک چشم ما که گرم خون افتاده
قصه فرهاد و کوه پشته افتاده
آب پر دلم از این رخ دلم
در کشته از رخ پشته افتاده

وله ایضاً

انگشت دل است گمشده و جهان
خرشته که جان دوتا دارد و جهان
دانش که پیدا دوزلف تو رضا
در دینی و عقیقت تو یک شاه کجا

دانش که ترا یافت نازد و جهان
متوجه دل از دوتا و جهان
بیدار که است که داد و جهان
درویش که مباد و جهان

ایضاً

اهل سخن از زبان نیست دما
تشنه لب و خاکیم پیچ غمنا
ما همه چشم بر دیدن روست
غمزه و ابروی دلکش از نمایا

موشی کافان یافتند میا
کرچه کند است همچو آب روا
کوری شکی که است نگر
جان بر دیکش از تر و کما

ایضاً

کتابی هست همچو کاغذ نر
کشت کرامی از آنکه یافت نشا

کشت کرامی از آنکه یافت نشا

ای برای ما جز این قصه مصر است
جان ما را از کینه فکر کی از بین
چشم چون شمع نازد و جهان
کتابی هست که پانچا که کردی

چند چون سیف بوی کوه زندان
زخم ما می شود چون دریا
یکدور و زدی بر دمی و جهان
دانش که از کتب و کتب و کتب

وله ایضاً

ای روح قدس خنجر زده شد
پیشون پیچ و رملایک همه دا
هم طالع خوش داری و طالع
سستی تو دار و دست تو بیدار

کس با جرم حرم مجرمی
کرا و میان چون تو لطیف ادبی
چون شب چار و بهت گیتی
سر چند که چنان ترا محکمی

ایضاً

ای کشتی غم و اندوه کجا بسیار
نیت سودا و اندوه را به زلف
چند کوی دین پرده نمی نام
گاه خاک زه یار و روم که توین

این عیبت که در خانه ما بسیار
نقد و شمع یکش که در بسیار
تو اگر راه روی را بسیار
این لطف نود و صبا بسیار

او همه حسن دل جان مایل او

شهر چون صاحب خیر نیکو بسیار

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

وله ایضاً

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب
از کتب و کتب و کتب و کتب

با هیچ شمشیر نمی آید ز قتل
عالم چون کل می آید ز قتل

ای دل سب در دین سیه
زشت برین کاش در قتل

تا ببردی کج کار اقا و
راستی صد که در کار اقا و

دشمن و دشمن در جادو
کاشی آن چه حاصل کند از جادو

بیدار من کی است
محیط را که بر گوشه ای است

خال او نیم مجتبان که متعادل
هر دمانسانه بر خواب سازند و

گشت زار مرد و عالم بر این
خواب چشم او میان دمانسانه

وله ایضا

با سر سخن ذکر لب و رفیق
بامرغش که بیکدرد کرده یاد او

در این سخن خور اهل طریق
پیمون فرست که در ارفیق

باز این دل از فراق یار نالیدن
صحنم با دصبا پکان و کلان

از دل خار و داغ ناله باریدن
چرخ از درد دل من ترک کردن

کاشی چون دید روی ساقی سر را

توبه و توبه کی می آید و آید

ایضا

نظر چشم ترخوشتن روی ام
بجطلعت خود عالم دلم را

که جو گشت و گشت و گشت و گشت
همیشه باد که خوش بین ام

دانا بدم نادان باش و دانش
لشون دانا کانی لایق مدام

مرا دلم دل انجا کشد که خوش جا
که یاد کار مرا این سخن دانا

پس از چیل و زنجیر هزار مر حله
پس از سیر سپهر و درین وادی

کسی از همه بگشت میر قافله
و گرنه از چه جهت روی پر لاله

حدیث عشق ز زندان سوال کرد

فقیه سرچه داند که این مسئله

ایضا

با هیچ شمشیر نمی آید ز قتل
عالم چون کل می آید ز قتل

ای دل سب در دین سیه
زشت برین کاش در قتل

تا ببردی کج کار اقا و
راستی صد که در کار اقا و

دشمن و دشمن در جادو
کاشی آن چه حاصل کند از جادو

بیدار من کی است
محیط را که بر گوشه ای است

میج مقصود می امین است
 خاکه را تو بیا بتر که اوین
 زانکه در لوح اشفاق و ظلم است

نوروزی کوی میباید
نوروزی کوی میباید
نوروزی کوی میباید

بی ساقی و شراب مرد دل ز جان گرفت
 ساقی پاکه دوزخک سبوح آفتاب
 میخواست خم که فاش کند باده را
 که نور صبح لاف نزد اصفیای
 در دهر پیاده وار لیکت کج
 ای کجای غم بودی از کشت دوست

خوشوقت آنکه خانه بکوی گرفت
 با صد سزار تیغ مرد از زبان گرفت
 چونست بود پیر مناشن دماکن
 خورشیدش از چه جرم چنان زبان
 بی فعل ناچار که کجی بر توان گرفت
 چون در کسی که جای درین ستان گرفت

و انست و شمس
رست از آتش عشق می
سر سخن
کجا بجای و فرخ
یک با یکی زود داد و کوی
نیک نیست
از آن یک
با یکی که یک
تقدیر ما این ای

یک سجده پیش وی تو میکردی ^{عشت}
 مکن تیرم که سجده برم پیش او ^{عشت}
 دارم سعادت کی که بجز از تو قائم ^{عشت}
 در محرقا صد نور باند مرا سپرد ^{عشت}
 جان رفت و دین دل ای عقل حلیه ^{عشت}
 مرکز کاتبی طالب جان دان برید ^{عشت}
 روزی که روز خورشید بر من سپارد ^{عشت}
 انصاف گفته اند که بالایی ^{عشت}
 از کلید کج سعادت یافت ^{عشت}
 در دوزخ از رسول امید یفا ^{عشت}
 لشکر کونجید چای عجا ^{عشت}
 از پادشاه حکم وزیر چاکر اطا ^{عشت}

و جهان
رباع جهان
تکرم فضا و ریخت
ز اندم که هوایان
یک سحر است
کاشی و خانه
چون بی خانه قدرت چو

جان من لب جانم و در جانم
نوشدارو لب یارست دلم را که چو
بارگرد از سواهی سیف مصری که هنوز
عشق او کشتی نوحست که در وی جانم
همه رازنده دم صبح نیاید
مشوایی یو خردم شدن جانم
کمانی نیست دلش از بازوی جانم

دل بزند عسقت از جان زنده
زخم محبت دم نوشد و زبانیان
کورجی بر تنید که کفایت
با چنین خوش این شک چو افان
گشته بهر شهید است که بی از
دست بر دل نه و جان که سلیمان
دیدان عید عیدین و بدست از زنده

رسد بلا باشد جا کنم در دام
 ریخت جانم در این سبیل
 کرد که در عالم ازل و روز
 در سر می توان
 به این سبیل
 به جای می آید

جانم از ما نفع بجز شیف این الهام
ساقیا آغاز و انجام سخن بگفت
در دوزخ بی کرم جوید از چشمت
غم ندارم چو خنای حالت آمد در دوزخ
زاج و لب شیرین زانی اگر ادای
کاتبی کو نام و ناموس جانم کج کردی

و لا يغيب

جشن جشن روزیاده در زم زم ما کدا بیکانه نیست ای دل انگار روز کی خاک کرده می قوط	جشن زین ده خربیا ای جام جهان روز کی خاک کرده می قوط
---	---

دکتر سید محمد علی حسینی
رئیس هیئت مدیره

[illegible]

در کمال اینست
در کمال خواب خوش نیست
این هیچ باب خوش نیست
و این هم از خواب
در کمال خواب خوش نیست

والله اعلم

در کمال خواب خوش
ای کجای بی جاب خوش
در این همه راه خوب
در سایه در خواب خوش

10

سجده

این
و این همه را چه نویسد
در میانم و خواب خوشی

10

پیار در آفتاب خوش نیست
غوغا بر شراب خوش نیست
گشت آب جوی و آب خوش نیست

٥

خاک سرکوتی تو باز باد
یا قوت سکر ز تو فاد
از نیل فاد و در چو باد
بس کس که فر خاک زمیاد
سر و چنی نیست که شمساد
از دوزخیانست که شمساد

二

گرواست در دوسر پنجاه
امید از طرف بنده کار خدای
که دیده ایم منوچشم و وقت دعا
بپای خویش گنج است بر خوانده
مراد از توند است که خدا داناست

سال

در اطلالی و سوز و غم روز و شب
دایب که این خفته دل اهل درد
حاکم قش ماج نیست و نیزم
با آنکه مرا دل از دل از دل
همه یک زلف بود دل از دل
زان بسته و دانی یکویی
و می چشم ما و خیال تو کنی
اینچ چه بگفت اگر این همه نیست
کونیز که هر یکو این چه بگو
صدیکه دوست چه در یکو نیست
ندم چه می جانان زلف پی
چون مرا گشت مشکام نیست

برقصم فاصدمی کنش می زیبا
برقصم فاصدمی کنش می زیبا
برقصم فاصدمی کنش می زیبا

برکنا رخ تو زلف چو دال
ترک چیت که فاسم خم ست
کشی از من امید چیست ترا
کاشی کافاب روی تو دید

ماه من سپید دال خورشید
در کان پاستنج خورشید
بتوام صد هزار امید
فارغ از ماه و تیر و زیا

ایضاً

ز چشم دلدن خایم در تش
بهر قد تو تا کشید بر لب
ساز رسته جانم بجز با پیمان
بلاهی در شمار چه از حساب برد
بر در صلح سوال از کیم ز لعل تو
اگر نه صبح بهار ست آج چو کشتن
بر بند غماید دال از چرا
چو کاشی زمی نم خورده تو خرا

بچشم من بدل رحم کن کار خرا
ز عکس خویش تو را هزار چو
بپیش روی خود او را که رسته
شب فراق بمانی شمار در چه ست
کشی بچشم و کوی کجاست
چرا دور گشت در و دما
بدو بگو که آسن دلی از آن کجا
تمام سوخت مرا نم جود این

دله ایضاً

بجده میوید دل از من کی شاد
برقصم فاصدمی کنش می زیبا
در چمن خود را بدستان بر و بالا

ای مسلمانان از من فوت شد مسجد
مروء مقصودم آمد یارب آن
دستاش دلی از دست آن

سلطان ملک خنک از دکان
جان خنک یقین خداوند کار
سلطان ملک خنک از دکان

در دور ماه طلعت آن سایه فلک
داعط که داد و عده دیدار و غ
کی برتسار خود رسد آن غ
مار ساره بازی و سرکشتی کا
ای کاشی ز سودن خسار و روزی

پرویز چار پرده کین ده دارا
آن قصه هم حکایت یار و دیار
کس پرورش نون دل پیر است
لیکن دقیقه فلک نیز یار است
آن خاک است تا فلک ز کار است

ایضاً

سوخت آتش دلم کز یار و غ
کر مراد دل بسوزد جان نبوده
کر نمیدانی غم و خون در دم در دور
بیشتر خیزد از کویت شهیدان
کاشی یاد بداند چو فصل آخر

این زمین کار و ز کشت کشتن بوده
پیشتر چند روزی نیز بام بوده
مرکب اشپازین روزی معین بود
سبزه افزون بر بد جای کزین بود
زانکه عمری بسته در بخت آس بود

ایضاً

شاه خوبا ز طرح از ما خراج
ز آستان قصر آیم یا فغان عود
شد سر شکم رخ و چشم ترسید ایام
مات شد در عرصه مرگ دیدن نا
خان پاکد از دانه بر کید راجی مان

ما همه محتاج اویم او کس محتاج
در سلوک عشق بالاتر از آن حاج
کالتعافی زان لب لعل و بر چون
شاه من کین نهر رخ بازی حد بلک
زانکه شامی شش و ویشا شج

دله ایضاً
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود

کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود
کاشی خورشید از تابش بود

مهربان سخنش کجس کیویند	ز داد خواه پرسیدگان خجانی
پیش روی تو آن پرده که کشیده	تام پرده چشت آن نقاب
وطن حسرت بر تن داشت کجایی	درین سر راه کنونیست آن چرا
دل ایضا	
شعاع شمع جالت که نور دیده	چراغ روشن در شب رسیده
نهار شد دل و سنور عشق ترا	نزار کار بدین جان کار دیده
کراست قوت افغان در افغان	فغان مانده که فریاد آید دیده
لرن نبال که بر کند با حشر رانج	نبال عهد تو یا قامت
بفیع نامه اعمال کاتبی که بود	بخز خط تو که سر در تر جیده
ایضا	
شعله شمشیر شوق شمع درون	کرمی باز از عشق از فزون
منزل مهرش نم گو کب زین	اوج گرفت اخترم چرخ زبون
بر سر کوی فاخته غوغا نم	باک ندارم ز دار دار تن
آه درون ج زین پای بدن کردند	پس خودم شود آنچه برون
بر سپر آب دو چشم بودم سقر	این غم و درد چو کوه سحر
خانه تاریک چست بر خیز غفل	بسکرم این بند با وقت بخون
در سخن کاتبی یار نظر کردت	این همه حسرت جلان هر فسون

تجربان سخنش کجس کیویند
عاشق را در این شب
خونش ای دل که کشیده
عاشق کجاست
نهار شد دل و سنور عشق ترا
بردم هر چه بود
کراست قوت افغان در افغان
خاک شهید از زاریست
لرن نبال که بر کند با حشر رانج
بفیع نامه اعمال کاتبی که بود
شعله شمشیر شوق شمع درون
را که هر یک سطله زین
پیش چو کوه سحر
نیت خجانی
سودن این کجاست
بر سر باز غم و درد

فارغم چون کاتبی از خلوت با دلم	آمر با چشم چون دادم ساقی خلوت
دل ایضا	
علمی خطی ساقی سعادت از	کدای میکنی راج نامه در
غور علم از عاقبت ای	تو این نه اندا که کار با
درون میکنی ای انجود دلی	پوشش که ساقی حکیم لم
زجر ساقی دمی کی بود امید	مرا که گوه الم سنگ ساغر است
بیاکه راجل می تیغ عینه	اجل حیات منست و حیات من
حیات خیم تو ای قله که ازین	بارویت که بتان خلیل
چشم زلف تو و دل که مست	آن شمشیر طلسم لیک حاصل
خوشت که درین کالیسین	فغان طبع غزال که فارغ
ایضا	
قصا چو شمع جال ترا می افزود	دل مرا تن و جان مرا جگر میسود
خرید عشق تو جان و فروخت کالی	زبان او همه شد سودا زین
هدایت تو بستم دلیل شدور	کسب علم لدنی نمیوان
نزارم زخم کرا ز غم از سد غم	بسوزن مژه چون عاقبت بخون
مرا زردی تو که دیده غم	ز آفتاب کراشم دیده نور افزود
کجا شد چو دل کاتبی سراز	دمی کراش می شمع غاصت

آمر با چشم چون دادم ساقی خلوت
کجاست
علمی خطی ساقی سعادت از
نصیحت باشد اما این کجاست
درون میکنی ای انجود دلی
ما بود و چون این کجاست
زجر ساقی دمی کی بود امید
کد بود از این کجاست
بیاکه راجل می تیغ عینه
ایر و می چون کجاست
حیات خیم تو ای قله که ازین
کجاست
چشم زلف تو و دل که مست
کجاست
خوشت که درین کالیسین
کجاست
قصا چو شمع جال ترا می افزود
کجاست
خرید عشق تو جان و فروخت کالی
کجاست
هدایت تو بستم دلیل شدور
کجاست
نزارم زخم کرا ز غم از سد غم
کجاست
مرا زردی تو که دیده غم
کجاست
کجا شد چو دل کاتبی سراز
کدام دل که از خواب توریستی
کدام دیده که از بوی کالی

ز جور دور و جهای سپرای	کجا روم که بعد تو پادشاهی
خوشت دیدن روی این چو کمال	ولی چه سود که این گشت کمال
چو خیر و شر بدست نیست گیر	اگر ثواب ندارم مرا کفایت
برند شهر چه خوش گفت صدوی سر	که بر زمینک عشق جایگشای
پناه کاتبی خسته در جهان تو	چرا که حسرت تو بعام جهان پای

وله ایضاً

کم ز روی عشق کم فکر نشان	بی هر رویت مرا پر دامن نهاد
زخم جگر است و دصالت این	صبغه از فکر زخم اندیشی تو
دیده خاشاک در رخسارم بر	چون جبار و بجلت چیست بر
خسته چرخ صورت که چه در این	صورتش اگر بمبئی بگری عاید
کر خور و خرم سک کویت یادم	زانکه ما در میان برینه حقیم
جانک دایار پات زاهد نادیده	میکنی تا کی که آخر جهان
کتابی کلام کویت لب خواندی	مر که محروم است از این احرام از ناخوش

وله ایضاً

کو غم املی کم آواز من	پرده پوش عیب بخون دامن
باز کرد اعقل سرگردان در پناه	عشق دبی زاده و شایقی
چون سیمان منت مرغان دگر گرام	در پابان بر سپر سایه عفا

بچه کجاست که ز نیت ما را عیب
 زانکه باب نظر او دیدن است
 شمع نیست و لک ز نیت است
 خانه دل شکست یک چراغ
 ای اجل شمع چراغ
 ز روی پادشاهان صد پیکار
 کجای کجای شو و داران مهر و جگر
 خط و بیان تشنگی بنیاد

ایضاً

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار
 نیکو عشق نیست ز نیت صفا

لی زخم تیغ عشق عالم نمیرد	پرو شد ز من مگر بی زخم عار
بابا وجود سنگ ثلاثت ملایم	کوی که سگهای ملامت حصار
مارا گرفت یار سوی دایر	ساقی یار می که کم سیر دایر
ای دل خوشست صحبت اهل ذریع	پیر معانی بیکده در اطرار
چون کاتبی خوشیم که در دو خطای	عالم معطر از قلم سگبار

ایضاً

مارا ز سلامت زسد غیر ملا	ای شیخ ملامت چکنی رو سبلا
در مریخ سنگد لا کوشش است	در پله اعمال کران روز قیامت
ای ماه مراد دیدن روی تو	کشم سخن مهر دل خویش
شد کوی توام مسجد و ابروی تو	فارغ دلم از گوشه نشینی و اما
دی شام صلاخی خوشی قد تو ز دلال	کو یاکه بلال حبشی و بقات
ای کاتبی ایند با بر خوشی	رو خانه بنا کن بر کوی ملا

وله ایضاً

پیرس اهل خندان دیدات چو	زنجیر لاله رویت چو کاسه نچو
مرا کعبه و صلت رساک در عشق	ز زیک باد یام در دوخت و
جهانیا هم جویند ابروی اما	زمر که شد متولد بصره و النو
بدو چون تو طبعی مروه زندگنی	هلاک کستم و روزی کستم چو

بختی نند و دوا عطا نمودن
 نیازم چنانچه است و این
 کجا ز دوزخ و در حساب نیست
 مرا که سوز درون از حساب نیست
 ز کفر و فتنه و از کجای بیچند
 که هر روی بد ز راه دین

ایضاً

دوبی عشق که چنانچه
 نام باد و شمع و دیا
 مست از نیت و عاقل
 که بر جان عشق معانیست

تو اگر حبس بندگی ارکان	جو مر عشق اصل ارکانست
پر ز عشقت مرد و کون و	عاشقی داند این که برداشت
قبله عشقت نزد اهل حسد	کعبه ریکی ازین پادشاهست
حسنت از عشق جو که خاتم	که بهوری سپید سلیمانست
عشق کجنگ دل کند سیرغ	کاتبی این زبان مرغ است

وله ایضا

مهری کان ز تر تو بود شیرین	سرخ کان ز تر تو بود درین
تا زلفت اگر از بند برود خطا	رشته ز انجایی شود پاره کبار
چشم مایی و لیلیست بغایت	که به بیکانه به از مردم خوش نظر
میخ قطعا کشی تا بنمایم رخ	کار در مملکت حسن فروشان بر
نیت تاثیر زایار دل جان	من و ایثار تو تا از دل جام
نوش دار که بد و زنج ز تیار	در سفاحانه لعل تو کی رخ بر
کاتبی یار غمت داد و چو پارس	گفت کاین توشه ره ساز کرد

ایضا

مهرم ز کشت چو نیت مادر	ز کشت چو نیت مادر
شد و لم صد و صله تا برت بردن	ز کشت چو نیت مادر
نیمه ماند از خدایت و دل من	نیت جز تا یران این نیم جان

نیت در سینه انکه سبک است
سعدی است و کلمات و کلمات
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است

وصله وصله دلی دلیان	ز کمر غمزه وصله جان می
نیمه ماند از خدایت غمزه دل مرا	اوست در کویا این نیم جان که
تا بر ستار خست دل بجز گرمی ندید	سوز باشد ز آتش آخر حاصل است
یکدل لب تشنه نماید از سر کویت در	کوزه در خشمه چون سیار شد خواهد
کاتبی این دید بایر و کائنات گفت با	بر کمرش دل ز نورم نمی آید

وله ایضا

نترخ کن در قلم صنع صفا	بمجموع از خط رخ خوب تو جا
دروا می سرای هر سوخت مهر تو	پچاره انکه سوخته برق لا محبت
دل خسته شد که از تو طمع داشت	رخ جو خاطرست مدام انکه طاعت
آنرا که بخت نیست بخورشید طلعت	من سوختم ز طالع خود این چو طاعت
ای آفتاب در قدش رخ تو افتاد	یکم جی ایا و ترا بر ما نعت
در کانی جیست ای طبیب	ز خمت کس زباده که رخ تو ضاعت

ایضا

مهرم است از قند ز کس دوی	در گلستان جات ز طربش نوبی
هرف تیر قز با داکر چشم قضا	دل که سر منزل او گوشه ابروی
داکما میبست بر از حاد و حواری	شیر دل انکه دمی بی غم اموی
چهره ز ساز ز خاک به جوان	کیا نیست که محتاج به باروی

نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است
نیت در سینه انکه سبک است

مست دل است جو تیرم بجان دوی	حاصل کرد زشت بجزایر بکای
چو نوح از غم بی مری آن تازه	نوحه واسک مرا پر کم از طوفان
شیخ صنعا دل دینت عشق	کتابی بابت ترا عشق آسان
ایضا	
مرکز چون جلوت چنان ایست	یادار که بر دلی باغی صوابی
کاشکی اهل مناسمه را خون	تا بگویم که مرانیست مناسی
ز آستان تو بخلم طلبه اعط	نیست گاه که بگو ترا زین جای
دل عشاق پارسه مر زخار	مدد کند کین کونه دلارایی
کتابی محنت و نذوه و بلا و غم	سمه ز پاست اگر چهره ز پایی
وله ایضا	
نزار آتش جانسوز در دلم پیدا	اگر نه لشکر عشق آید این آشتی
برون کون و بیکان عشق ایست	بجاست کوشن نیان و این بخت
چه غصه که بود شمع شهر افرو	که نیست واقف امروز و در غم فدا
برون و در سر پرده فلک آید	مرا دخواه که سلطان درون پرده
ز شهر عقل بصوای عشق منزل گیر	که شیر چرخ سکه آموان این صحر
شید میکه چون شمع با بر	کنده دید تیغ و سنور بر سر
زین کوشن جان از صدای عشق	پرس کتابی از فلک خویش جان صدا

مست دل است جو تیرم بجان دوی
چو نوح از غم بی مری آن تازه
شیخ صنعا دل دینت عشق
مرکز چون جلوت چنان ایست
کاشکی اهل مناسمه را خون
ز آستان تو بخلم طلبه اعط
دل عشاق پارسه مر زخار
کتابی محنت و نذوه و بلا و غم
نزار آتش جانسوز در دلم پیدا
برون کون و بیکان عشق ایست
چه غصه که بود شمع شهر افرو
برون و در سر پرده فلک آید
ز شهر عقل بصوای عشق منزل گیر
شید میکه چون شمع با بر
زین کوشن جان از صدای عشق
مست دل است جو تیرم بجان دوی
چو نوح از غم بی مری آن تازه
شیخ صنعا دل دینت عشق
مرکز چون جلوت چنان ایست
کاشکی اهل مناسمه را خون
ز آستان تو بخلم طلبه اعط
دل عشاق پارسه مر زخار
کتابی محنت و نذوه و بلا و غم
نزار آتش جانسوز در دلم پیدا
برون کون و بیکان عشق ایست
چه غصه که بود شمع شهر افرو
برون و در سر پرده فلک آید
ز شهر عقل بصوای عشق منزل گیر
شید میکه چون شمع با بر
زین کوشن جان از صدای عشق

سینه نیست که بکای از اسکا	جلو نیست که پر خون بی تیر تو
آموختم تو بامیل نصیاد کرد	بج جاسیر دلی نیست که بخر تو
قل تعمیر کنی وصل خونم در خوا	خواب هر چند که خولست بخر تو
بر سر مرشیدان قدم رنج کنی	خاک این بی گمان این گمراهی
مرشی جلورج نزاران است	عجب ای جگر سو که تاثیر تو
کتابی دره دین کاغذم خواند	دارم اقرار بدین حاجت تفر تو
وله ایضا	
یارم غمزه جگر پاره پاره	سراپه را تیر دگر پاره پاره
چو غنچه پری بوی گل خش	خوامم ز دست باد سحر پاره پاره
سکین دل ارتقا در قشنگ از	فرما دگو را تیر پاره پاره
در دور آفتاب خشن تر این	در غفلت بد و در تیر پاره پاره
سر خانه را که عشق در وقتش زهد	دیوار را هم زود و در پاره پاره
لایق تیغ وصل از آن کتابی	کش تیغ بجز مارک سراپه پاره
ایضا	
تاکی بود میان اهل کتابت	خوش وقت آنکه نیست از منج
از عشق گشت مدرسه در مندر	بجاست عقل را ز سر زین کتابت
رحمت بر آنکه عذب شمار و عذاب	مجت کفر فیه و مدار از عذاب

سینه نیست که بکای از اسکا
جلو نیست که پر خون بی تیر تو
آموختم تو بامیل نصیاد کرد
بج جاسیر دلی نیست که بخر تو
قل تعمیر کنی وصل خونم در خوا
خواب هر چند که خولست بخر تو
بر سر مرشیدان قدم رنج کنی
خاک این بی گمان این گمراهی
مرشی جلورج نزاران است
عجب ای جگر سو که تاثیر تو
کتابی دره دین کاغذم خواند
دارم اقرار بدین حاجت تفر تو
یارم غمزه جگر پاره پاره
سراپه را تیر دگر پاره پاره
چو غنچه پری بوی گل خش
خوامم ز دست باد سحر پاره پاره
سکین دل ارتقا در قشنگ از
فرما دگو را تیر پاره پاره
در دور آفتاب خشن تر این
در غفلت بد و در تیر پاره پاره
سر خانه را که عشق در وقتش زهد
دیوار را هم زود و در پاره پاره
لایق تیغ وصل از آن کتابی
کش تیغ بجز مارک سراپه پاره
تاکی بود میان اهل کتابت
خوش وقت آنکه نیست از منج
از عشق گشت مدرسه در مندر
بجاست عقل را ز سر زین کتابت
رحمت بر آنکه عذب شمار و عذاب
مجت کفر فیه و مدار از عذاب

برای پستان خنجه چاکبستی	آفرین بران ساعد و بازو چو
در فراق بودای می پاز چست	آه از آن در که او را نبود هیچ علاج
کتابی بازی آخ نکر و حاضر باش	که شود مات درین صحرایان
ایضا	
پرنجایه چنک در دور پرنج	ساغی بادب نوش مرغیان مرغ
تا چو میراد دت زمره چسپی کردن	راستی آرچک و عمل نکینج
پرنجایه طیبیست بغایت حادق	حق یافت تن که بدو بر دم
یار در عرصه نیست از آن شایم	چو دورخ بر دکر کج باز م شطرنج
تا صباره سوی آن زلف دوایا افتد	چو نیست که خالی بود از چن شکر
کتابی خاک شود تند درون پان	تا مدت چو زمین خاک بود بر پر
وله ایضا	
زلف کز چمن فکندی شده تارک	دو در آتش که بر آید برود بال
عارضه است نباید بدرون	آب در جو زرد تا کند خور
غنچه را که بد با تو توانست کرد	که چو دم میرزا و میشود ش لسان
که رسود از تو نیز زلف پسند و عجب	چشم کج پنهان هیچ ندید الا
کتابی از قد او کو سخن راست بگو	تا نخواند خنجهای ابر کج
ایضا	

نخچه صاف خنجه که کو خنجهای
مرکز پندار است نباید بزرگ
عقل در راه ز جان چو سودا
چو چوبیل تهریب زنی در
میر از موضع و صبر در
چرخ دارا کرم ساخت زنی
نن تن است هم بر شده بی ساعد
چو خاک که از بدون از وی
منج ویش از دم که ای تو
تا نام سلطان چو کج
کتابی که پند ز راه
تا خاک قدرت نهی

قد و بروی آن لوبت نیستی	خیالم ز اقد و بروست نیستی
مراکتا چو نایک زرم چون پناوم	ولی مست از حدیث دوست نیستی
خندم که چون در شهاب و قمر جو	مرا شرب از آن دوست نیستی
بقصد تیر دارم کاکن و زور	خبر کن خنیش دوست نیستی
بدن که بدنی کج ماند چون یار دیم	فتد تا که بدین دوست نیستی
مره بازلف او دیدم خواب کشتن	که خواب کتابی کیوست نیستی
ایضا	
چو لاله خیر و بدست آر در بار قد	بدست اگر نبود از زمین رایت
مساز کاسه رخالی از خیال شراب	که بی شراب نباید هیچ کار
ز پیرمکین امور عیش کان عشق	نخور و جز بجانا کلید ذرات
چو خیک مجلس اگر کسی مزین	ربیع عصر تن کرد و دست چهار
کرت بواس که دخی آسمان سبز	ز آفتاب صبحی تهی داری
ز خاک لاله ستا کنی تر است که مدا	بامو کن شد خاصه در بهار قدح
پسر که یاد بکند روز تربیت	دست کی برد از سنگ این فراد
چو خاک لاله ستان چو دم شمار مدا	از آنکه در سپهر من است بی شمار
جو خن زگر که دورم افکند و خاک	نهان درون کن باشد مزار قدح
مباد مجلس ندان کتابی خالی	که از خط و قلم او دست مسکبار
ایضا	

نخچه صاف خنجه که کو خنجهای
مرکز پندار است نباید بزرگ
عقل در راه ز جان چو سودا
چو چوبیل تهریب زنی در
میر از موضع و صبر در
چرخ دارا کرم ساخت زنی
نن تن است هم بر شده بی ساعد
چو خاک که از بدون از وی
منج ویش از دم که ای تو
تا نام سلطان چو کج
کتابی که پند ز راه
تا خاک قدرت نهی

خوشت جام بی دست
لطیف تر بود عیش ازین

درون کر نامی فروش نکورست	که دانه دانه انکو میکند هیچ
تو آدمی کسی ساقی پریشانی	که هست بر ملک از نیکویش هیچ
تغابشت عوب دارد تر زرد	بگرم خونی و حکمت دل نزار هیچ
برسم تخمه سر دگانی که بفرستی	بعالمای را نه حدیث هیچ
وله ایضاً	
انزیک قاتل شکل صنوبر شاخ	و زنی بروی کانه کشته پیکر شاخ
زینت نیست شمشاد شاخ	پای سر سر سوزی مرا شاخ
کرده قیامت که خیمت دل و جان	چون کسی خوشنود بنیل شاخ
دیدن دین در کرم بسیار سنگ	پهچون کسی آید آتش از شاخ
کتابی چون صدف روی عارضه	روید از طرف او کلهای حرا شاخ
ایضاً	
انکس مرا گشت مجرورستی چند	کج از پی تابوت من بدستی چند
اصیج کجایی زمانی در صحن	با یکدیگر از مهر بر آرمی چند
هم راحت دلهای هم سادی جا	یاد آرزوخت زده خود بدی چند
انکو چون غم از جنگ سپاه خرد	کز آتش غم دم دای علی چند
شادم ز نشانهای پای کشت	ماند کدایی که بیاید درمی چند
ای کتابی را باب نظرفین	حاجت بر آبر صاحب کرمی چند

بگویند که در این کتاب
قبول یک راسب در این
غیر بماند که در این
بجای که در این
قرار و صبر جان در این
چنان که در این
پیش از این که در این
پیش از این که در این
که با وجود و در این
چون صبح در عمارت در این
که در این
در این که در این
ولی در این که در این

پری زنی شک خنده قتل مردم کرد	چو کشتن که مرا هم کشتن مردم کرد
زمن بر سر کین خون قصد کرد برجا	مرا چه خواست لب و لبت کلام کرد
دل که رفت بگویش در نیاید باز	بگشت رفت غریبی خانه را کرد
ستاره بازی من نظر کجا آرد	مهری دامن فلک پر ز آسم کرد
نیستوان نفسی به لبای او بود	بلاست ای که کسی غمی به جسم کرد
برخیزت خون مرا بیا در جبین	شمر در ده ام از ضعیف بازم کرد
در آب میکه ای دل آغوش طر	بخاک صومعه ما کی توان تیمم کرد
حکایت کرد درون پر کوشش	مگر دینج می کنه آنجا این کرد
حدیث چشم تو تا گفت کاتبی	مرا رفته ز سر کوشه رود مردم کرد
وله ایضاً	
بزن بر سینه من بخوری چند	ز راحت بر دلم بگشای چند
زکات لاله زار طلعت خویش	چرا با ما نوشی ساغری چند
بکشش تانهای پای آغوش	بخون غلتیده می نم سوری چند
دلاناید و فازان چشم و غمزه	مسلمانی مجوز کافری چند
دورخ چون کاتبی نام پایت	ماز مقتدرت سازم زری چند
ایضاً	
پس باریها که جان بند پیکان	صدی شش آور که انچه چارند

بگویند که در این کتاب
قبول یک راسب در این
غیر بماند که در این
بجای که در این
قرار و صبر جان در این
چنان که در این
پیش از این که در این
پیش از این که در این
که با وجود و در این
چون صبح در عمارت در این
که در این
در این که در این
ولی در این که در این

چهار از پنج ایام و بر از از نهار
 است معموم این باغ که روی
 آید است که در شب و روز
 خوشی اجابت کار یک او یک
 چون در دل غم دیده بر زبان
 که سپاه راه از همه سوی
 از خوشی و در دین بخور
 در اینست که با در دو یک
 کتابی از خط خنوب
 بیا که این طایف روی یک

خرم آن که سر زلف بخاری
 پیرا کف آرد و درای

بر کمان چشم چرخه اند
 روشن و لاله خفته را تشبیه
 بسیار خروان سیرین شایان
 ظالم شسته جاذبه آن بان
 ای گل زینل دیده جویای پرو
 آگاه و خوردم در این کی

از بهر خواب صید چو میانه
 در زیر خاک تیره و از دنیا خفته
 در پستون سلفی میانه خفته
 جان پاک در عدم با خفته
 دیوارهای باغ زینل خفته
 مرغان باغ سن که چه است

دله ایضا

حدیث تن تو مر جا که در میان
 اگر بسینه ارباب دل سیرت
 بوقت دعوی حسن آن عارض
 گریز دوازده شب آفتاب از افلاک
 سکان کوئی بر دشت پخوان
 دلاچین که تان بهر خون گشته
 قرار و صبر و نبال کابی رفتند

ز دوق شسته لبان اب در دهان
 ز سینه در دل و از دل در جان
 غرشته را بکوبی آسمان آرد
 کشان کشان دم صحن آستان
 چو شسته که عطش پستخوان
 ترا کشند و در نیز در میان
 که بهر عاشقین باز از آن جهان

ایضا

خرم آن که می غالیه بوی گیر
 سر شنبلیله سار و عشرت که

کاه پانی خم که دست سبک
 کاه ز که ازین طاق فرو گیر

بنو بکر ز صبر زخم که خوابان
 چست عیش و جهان که از خود
 سر زده تو که قیم بدر یوز و صل
 دارم امید که در محشرم زینل
 کاتبی که چو پیل کن از کلر و دیان

یکی هر سم که دست بخاری
 یکدگر راز سر دوق کفاری
 چون یکدگر ایکن سپر را بکداری
 کر که زنده سک کوئی با کس
 زانکه ایشان چو تو هر خط میزای

دله ایضا

در زمان چشم بست یا داسو پس
 ساعت با کمان بر دانه اشک
 کشم از غم که شستنی این غم
 تا بقی که وید خندان خندان
 عقل را از دل زد و درم و خندان
 کاتبی را بهج شاد نیست بی غم

پیش زلفت میل سونی فیکو پس
 دعوی ستان بخت زور بازو
 خواب در این چنین قهر یکو
 این چنین شیرین الم جگر کور
 آنچه در عشق با کردیم با او پس
 این چنین عاشقی با در دو غم

ایضا

دل چوین سیه خون و چشمان
 ببالا در چمن سپر و صبر که چنان
 دل که در حرم دل بهائی
 دل بجای کف دارم زینل

نیارم دم زدن از تو که بکند
 و لیکن شمشاد قدت در سایه
 بیا بر دیده ام شبنم که انچه
 سزای تو بیا که اینها در

بمنویای چنان شکم باز شود
 زنجیر و دوشان ز سحر ای بران
 خوشایستی قوت کانی که یکدی
 زلفه طایفه یارینک این چنین
 ایضا
 دل که بماند و بوی که در
 سحر شمشاد عشق کانی
 شد در غم و غم و غم و غم
 بیا که بماند و بوی که در
 چون نام که از طرف ای که
 پیش بیا از سر سویدی که

جانم آن غمزه هم جوهر و ...	کریم بکلیت آن غمزه کرد	رسید مردی به خوی ...	ز آن کجی آن بود ...
در عشق دلاور چه رسد ...	زان قصه بیدیش با سب ...	ز خوی بدشان خاک گشتم ...	راست چون مرغی که در قفس ...
از خون جگر کاتی خسته و ضو ...	چون دید رخت طاعت یکبار ...		
ایضا			
ذات زهرت بگل بر کبر ...	صاحب نظر آن از غمزه ...		
روزی که به پیش که اندر ...	آن روز ز خورشید سر کبر ...		
تیری ز دوشیت طلبید این دل ...	فرما که ز خنده و از دگر ...		
کرد و گفتم حله و من جان ...	در کوی تو ما بورت مرا کبر ...		
پستان تو چون اله بهر جای ...	نوشتم می و عیب غمزه ...		
از که یمن بر دو جان را خبر ...	تا گشتی ازین آب روان کبر ...		
بپستی زاهد بجزایات کوی ...	وقتت کرد و کید و کس غمزه ...		
جز غمزه نداشت تن جان مرا ...	کان نیز به پیش رخ دگر کبر ...		
موقوف چه داری بدین هم ای ...	شاید که ترا از درد دگر کبر ...		
رو کاتبی از بحر غمزه که کما ...	رخت تو ازین رطبه بشیر کبر ...		
وله ایضا			
رسید مردی به خوی ...	فلک سازد سلامی ز ماه روی ...		
ز خوی بدشان خاک گشتم ...	که خوی باز بکند هم به خوی ...		

رسید مردی به خوی ...
 دلاور و دلاوری ...
 که با کمال و ادم ...
 که از خار به سیم ...
 غمزه ای که به ...
 بغیر سید تو ...
 گشت و دل ...
 ز کمال و غمزه ...
 ز کمال و غمزه ...

برشان آن سو که حیاء ...	جانم آن غمزه روزار ...	رسید مردی به خوی ...	ز آن کجی آن بود ...
از دلم پیکان و چون ...	در دلم نگار که در پیکان ...	ز خوی بدشان خاک گشتم ...	راست چون مرغی که در قفس ...
دیدم خم به رخسار ...	چو آن نگار که در جگر ...		
دل جو میشد سوی ز غمزه ...	پنج صید که به شکام ...		
کاتی در روز جگر غمزه ...	چون لری که بوقت ...		
ایضا			
زلف و زخمت چو عده جور ...	آن عده هم خوشست چنان ...		
ایل نظر که زنده بود خاک ...	آیند و خاک راه را تو ...		
کرد ز غایت دل جان را ...	لیکن بنور تا خط و خال ...		
ساقی پاریا و به عین ...	پیکان دلم خیر برای ...		
اکمل که در سرای تو ...	اورا که ز تنه برون ...		
ایل کتاب بر زرق الطیر ...	تحریر وصف طوطی خط ...		
خوش وقت آن که بجان ...	دشنام باریا شوند و ...		
وله ایضا			
عشای را چون بخت ...	کیر نترک کار و دگر کار ...		
افلاک و ایل نظر ...	جمع آورند بایم و دگر ...		
ای ایل ساری جایز ...	تا در بهشت بر تو قصر ...		

رسید مردی به خوی ...
 دلاور و دلاوری ...
 که با کمال و ادم ...
 که از خار به سیم ...
 غمزه ای که به ...
 بغیر سید تو ...
 گشت و دل ...
 ز کمال و غمزه ...
 ز کمال و غمزه ...

بر کلاه که سرو تو پای اندازد	سود و صبور و از چوینان
با بروی بجای برین نظر	ز چنگ گیری اگر قد خود بماند
بدو چشم کا زار تست بکمر	چو آن شاه تیری که استخوان
فغان پسند لاکتبی که چاره	نسب امید دهند و در آن
وله ایضاً	
شم رخسار را اندم که می خرد	پنج پیر و نه جوانی را بر آید
صد تران پرمانند کل گردند	چون تباهی نازکی بر قامت
غمزه آن را بر باد و در کار	انجمن سیوه عاشق گوی
ما خریدارت بجا بودیم باز	پس از آن روزی که در فراق
کتابی چون دید رخسار تو ای هم در	گفته این سخن حاجی جان
ایضاً	
کرچسند درین نگو مانی	پس خورشید رخت در نظر
پس دیوار سرائی تو نقش آید	نقش دیوار باشد مکر از کاهی
چشم مکر بر تن اسک فشانده	بر سر سبب آید بود و جایی
ای قیبت گشت یار زین	نرو تا بفیستد تو بس
یار چنان ریزی نخواهد بود	شاید که گاهی خسته است
ایضاً	

روان شاکل که کوهی است
 شمع بر روی کوهی است
 حاجت کوهی که کوهی است
 در کوهی که کوهی است
 جلدی که کوهی است
 بر کوهی که کوهی است
 ریشی که کوهی است
 این کوهی که کوهی است

منای بر روی چمن می
 کوهی که کوهی است

من شاکل غساله دیده ام	که زاهدان هزاران
شیر خور و نه عشرت	حلال کار حکیمان
نکین منده از کف آن	اگر بدست بکنی
باجتیا که در دیکار	کمان بر که ترا از کین
سز که پای ما بر دکان	چو دست به استین
بسوز و تر خود کاتی که	کج نامه عین الیقین
وله ایضاً	
ابش از نه ملکیت	جان منیوز و جان
نرمی که در پیش دل	شمع را بر کوهی
مرای دل کشته خود	دل خود ز برای
دل سوزنده درون	مست فانون که شمع
کاتی خیر رخ یار که شد	آتشیت کران
ایضاً	
از بیم تا سر کوهی	دل من تباه می
از فغان که خواهم ز جهان	دردم خست آن
یار و خمر و پود	عشرت است که در
کار دارم میان و دهنش	که نه نام آن روز

کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است

کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است
 کوهی که کوهی است

بخت تو هر چو کنین شمشیر ز چوین	بخت تو هر چو کنین شمشیر ز چوین
در میان غم ای کعبه آری باب	در میان غم ای کعبه آری باب
دورم از یاد خود ای صبر جان	دورم از یاد خود ای صبر جان
کجاست یار بر دین نیست و ای ندید	کجاست یار بر دین نیست و ای ندید
ایضا	
اسکندر زنده شد سناس	اسکندر زنده شد سناس
قضا ز نزع آفاق قطع رندان	قضا ز نزع آفاق قطع رندان
شکسته با جرج کل در سپاس	شکسته با جرج کل در سپاس
بهر خود تیر یار ساخت سرگردان	بهر خود تیر یار ساخت سرگردان
از چرخ بزمی دست مکر ای درویش	از چرخ بزمی دست مکر ای درویش
مباش کجاست یار ندید کسوت	مباش کجاست یار ندید کسوت
وله ایضا	
اسیر و قندان از فلک	اسیر و قندان از فلک
ستاره سوخته گر کشم این از	ستاره سوخته گر کشم این از
ز کج نامه خست تو انکاران	ز کج نامه خست تو انکاران
اگر دو چشم تو مردم کشی سر سیر	اگر دو چشم تو مردم کشی سر سیر
زنگد یک کوی رفت از سر کوی	زنگد یک کوی رفت از سر کوی

بخت تو هر چو کنین شمشیر ز چوین
در میان غم ای کعبه آری باب
دورم از یاد خود ای صبر جان
کجاست یار بر دین نیست و ای ندید
ایضا
اسکندر زنده شد سناس
قضا ز نزع آفاق قطع رندان
شکسته با جرج کل در سپاس
بهر خود تیر یار ساخت سرگردان
از چرخ بزمی دست مکر ای درویش
مباش کجاست یار ندید کسوت
وله ایضا
اسیر و قندان از فلک
ستاره سوخته گر کشم این از
ز کج نامه خست تو انکاران
اگر دو چشم تو مردم کشی سر سیر
زنگد یک کوی رفت از سر کوی

چنین که پای تکی آنکس آه میسوزد	چنین که پای تکی آنکس آه میسوزد
چو کجاستی اگر دم بدم زنی تنی	چو کجاستی اگر دم بدم زنی تنی
وله ایضا	
آن دیدم تیرا پند کوهین صفایا	آن دیدم تیرا پند کوهین صفایا
کشتی که کجا باشد در حسن نظیر	کشتی که کجا باشد در حسن نظیر
بر روی دل شیدا را در میل جان	بر روی دل شیدا را در میل جان
چون جامه نعلبانیان سپهر بودم بر	چون جامه نعلبانیان سپهر بودم بر
ای آنکه کسی مردم از منینه ترش	ای آنکه کسی مردم از منینه ترش
چون که بستم دایم شد بدم جان	چون که بستم دایم شد بدم جان
وله ایضا	
آز آنکه تیغ مهر تو قاتل میسوزد	آز آنکه تیغ مهر تو قاتل میسوزد
عهدی که با تو سپیدم ای کعبه صفا	عهدی که با تو سپیدم ای کعبه صفا
بهر ز جد کمال معبود بی زوال	بهر ز جد کمال معبود بی زوال
یاری پریشانیست نهانی از ان	یاری پریشانیست نهانی از ان
انوار علم عشق بر شمع هدایت	انوار علم عشق بر شمع هدایت
ای کجاستی محو می دریا می غم کن	ای کجاستی محو می دریا می غم کن
ایضا	
جانش نور وصل تو واصل میسوزد	جانش نور وصل تو واصل میسوزد
تغیر آن عجب مازل می شود	تغیر آن عجب مازل می شود
این عشق بی زوال که زایل می شود	این عشق بی زوال که زایل می شود
مجنون شدت عاشق و عاشق می شود	مجنون شدت عاشق و عاشق می شود
اینها بد و بد پر سپهر خاکی می شود	اینها بد و بد پر سپهر خاکی می شود
باران در تیرم باطل می شود	باران در تیرم باطل می شود

بخت تو هر چو کنین شمشیر ز چوین
در میان غم ای کعبه آری باب
دورم از یاد خود ای صبر جان
کجاست یار بر دین نیست و ای ندید
ایضا
اسکندر زنده شد سناس
قضا ز نزع آفاق قطع رندان
شکسته با جرج کل در سپاس
بهر خود تیر یار ساخت سرگردان
از چرخ بزمی دست مکر ای درویش
مباش کجاست یار ندید کسوت
وله ایضا
اسیر و قندان از فلک
ستاره سوخته گر کشم این از
ز کج نامه خست تو انکاران
اگر دو چشم تو مردم کشی سر سیر
زنگد یک کوی رفت از سر کوی

این یارب شبت مال یار کجاست
برآوردی دیان حقیقت که چنان
هر جا کفنه کاری کار تو می باشد
دزد از پی پاسبان غم گو که این
تیرم که درین برافروزی گشته
این مودت هم تا کی بالایی باشد
بهر مرغ دل عارف در قاف نقینا

دله ایست

<p>بدست دوست در عید میر که قربان</p> <p>چه عید بی ارغاشن ملاکش</p> <p>برای شترخج و دست یار دم</p> <p>ز طوف خانه او سر که راه کعبه گرفت</p> <p>صفای عن عمره سر کا بنی یافت</p>	<p>بکیش نند دلان با پی اربابان</p> <p>که پیش خج بر این دست قربان</p> <p>ولی بکوشش خج بهنج رویا</p> <p>میان دایه یا بسته چون مغنیلان</p> <p>که صبح و شام بکشت کو جانان</p>
---	---

وله ایضا
 بقصدم یا تاشیر و خیریز
 زشت آن کان بر و کیان و کز نمی آید
 دل مخنت کشم و طرب از بهر
 که زلفش صد پیو چنان بر
 و آن بر کز سپهر را بخیریز

که روز میرود و روزگار بگذرد
که آب خفته در چوب میبارد
که شرب ریازین بکوبد
خندک آه ز نسک فراسد
درین بار زین بی شمار بگذرد

در خانه سر چه باشد همان سر کن باشد
سکبان خود نماید و سر کن باشد
این تنیک یک داند سر کار و کن باشد
باید ستاع نیکو از سر و کن باشد
پیغام تو خوش آید از سر زبان باشد
یکسره بدن من بر زبان کن باشد

از شرب ثوبه غایت بی شرب
کام خجسته کو ایکنو ندی بود
مشهوره آن کو انجمنی مغربی بود

باب از جامعیت دست در میان
خارج خطب رفته و از زبان

چون وصال تو کیم دست
 درم خیال سعادت از کار
 جانم شسته ناله دیوار
 از خیل غم پناه بویار
 دین از غایت صد بار
 خجسته بود که انبار
 روغی که دایم خط آن
 صد چون آب که در کار
 ایضا
 تیرگی که از دل خار
 جان شیران کند ز غار

یوسف اگر آید بوجو از عدم
 هر جا که بر آید نخی ز لب شرم
 هر کس کی جرمه بنوشد ز شراب
 هر چند که آواز همداد بلند
 با سپیدی دم نرنگ کاتبی از تو

اوست بدین چنین بین
 چون شود از نیکو آواز نیا
 چندان و دوازده که بخود باز نیا
 در معرض تدبیر تو سرافراز نیا
 تا بچشم غمیر تو دما

وله ایضا

چو در نقاب شوی به در نقاب
 هر جمال تو در من سر که خیمه
 دلا سپهر چرخ نمیشود
 چو بگره من سینه سنگ بر دم
 نوشته ام ز سر سوز نامرین
 ز خواب و واقعه لاخند زاهدان
 سپار پرده دل کاتبی بانی

فکر نقاب که هر دره نقاب
 زمین رشته جانها بر طاق
 کین عمارت و کجای از خراب
 زین شعله بر آید که سبک شود
 که مرغ اگر برد آن نامه را کجا
 چه حاصلست ز عمری که در خواب
 بود که پاک پالودن شراب

ایضا

تیرت که جانم ازین افکار مرید
 پنداشتم ز مع غمت جان مرید
 جان از صدای تیغ تو از رخ تو

هر دم میر سپاند از آزار مرید
 این سبیل تدفان پند مرید
 آواز از زخمیت پارس مرید

دنبال تیرت مرا جان مرید
 آن نیست جان خسته که ماند تیر
 دارد عشق ز تیرت دلم
 شعری گفت از پی تیر تو گما

چون ارشی که اوز پی خونبار
 خواهد دوید در پی او سر کار
 چون چپته که راه بر عصا
 سر کس که بشود بدل چها

ایضا

جان نیست کوز تیرت بر دل نشان
 در باغ لاله حسنت در خرچ ماه تابان
 در وادی فراق کم کرد در دل
 می گفت دوش بود کلتان طبل
 آرام جان منشیه یارست کاتبی

ز کوز تیرت سرد میان
 آن کس که تو بر دل داغ نهاد
 تا تو خوانی او را دست نشان
 عاشق نباشد از کوبند زبان
 یکدم اگر نه پیدا آرام جان

وله ایضا

جایی تو بجای هر دل پاک بود
 زلف می گین ابوی بخت ازین
 استخوانهای ضعیفست پناه دل
 پای دیده بر و از شره ام پاک
 کاتبی که نظر با شمع عاشق

ماه من سر ز خورشید بر افلاک
 سبدهای این نوع ندیدم که پاک
 خانه بیل نالنده ز خاشاک
 زانکه در پاتر و در خار و خاک
 عاشق آنوقت که او را نظر پاک

ایضا

چون کس که در خیال تو
 چشمه زلال از لب تو
 ز کوز تیرت سرد میان
 آن کس که تو بر دل داغ نهاد
 تا تو خوانی او را دست نشان
 عاشق نباشد از کوبند زبان
 یکدم اگر نه پیدا آرام جان
 ایضا
 جایی تو بجای هر دل پاک بود
 زلف می گین ابوی بخت ازین
 استخوانهای ضعیفست پناه دل
 پای دیده بر و از شره ام پاک
 کاتبی که نظر با شمع عاشق
 ایضا
 ماه من سر ز خورشید بر افلاک
 سبدهای این نوع ندیدم که پاک
 خانه بیل نالنده ز خاشاک
 زانکه در پاتر و در خار و خاک
 عاشق آنوقت که او را نظر پاک

مراکز از این نوع نقل افند در آن
درین دیار به نام مسیور

[illegible]

کند باد و گلستان از غارت
سپهر عمرانی و فصل پند
میسور و سکه
مکرر

میداریم که ای بی مسیور
تو از سال سافو بمانی

ایضاً

پروا عیاری راه مار که
ما مکانی مار که میدان

چو آن چشم سحر که دید او
بسینکین دل سر که او مایل
شم خاک کردید روز و دایع
دمان میانش را پند
امانت دلا خواستی تیر
چنان شد ز فکر خش کاتی

بسا دل که در ساحل بار سپا
جما دست الحق کذا مین جا
چنین روز بد روزی سپاس
ولیکن ندیدم از نزدیک مرا
ولیکن گمانش امانت نداد
که چون خانه بر جای پاک سپا

ایضاً

چون نیم سحر از کوی کسی پاید
باد از طرف چرخ می آرد و من
خروانی قد او یا بسوی پیش
آن سکر لب بکلف شود مار
اسک بدم چو قی سکش ایتم
کتابی یار بیغ آید فتنی بدم

من سواد ارتقا نام نفسی می آید
گفت خوش باد که از دست
دول بر که سواد میوسی آید
زیچ فکر شکم فن کی می
زاکم در چشم سرام خوشی آید
بر عاقل ازین نوع بی آید

ولایف

چنانم جان و دل در آتش خانانہ میسوز
شد از سوز دلم هر سوئی تن سبکتر است
کجا نه آسمان نبود اگر آتش باردم به

که باد یوار گردم منم کشاید
چه اشک است از این دین دوا
راه خویش می بینم که بیفتد
ز راه خویش می بینم که بیفتد

خواجه شمس محمد شکر شید بهستانم
بخوابد خور و خون باکره امرو از کفر
مکوه انیم حال دکار محسنون غم
بدان کاتبی که رسد سیل شکست

چو نامحاری چاره مارا که میباید
چو نامخوار خوی خواره مارا که میباید
چو نامسکاری مسکاره مارا که میباید
چو نامسیاری سیداره مارا که میباید

وله ايضا

چون رخ آفاق سبب جان بودند
گشتم بیمار و این شکر گام
گر بر صد نوع نعمت مرا ازمضان
بی شکم ترا ای دل سایه و خون رخسار
کجا رخ شیر بود بخت کی لذت

از من اران میوه یکبار آفتاب چون دلد
غیر از نیم هیچ شربت در دهان
چون من او نعمتی بالا غنی شود دلد
رو بکر خور کرد بدایت آن شود دلد
وقت خامی سیوای بوستان شود دلد

وله ايضا

چون از نظر آن چاه و قن مجید
پس چون تو طبع نبی نبودی عیب
از تو بوی سخن برد که باد
سخن زلف تو جایی که زمین می پرسند
پر تویی برین افکن که سبیلی گردد
شدم اموی بخدای غم و درموی

آب از غایت لطف بدین می آید
زنده میگردد و اگر بر سر پهن
که نسیم من از باد چمن می آید
سر پر موی من آنجا بسخن می
عرفت می که ز اقلیم من می آید
شب بجز نظر تا کنون می آید

پنجاه و نه سالگی در روز پنجشنبه
از خانه رفتن میسر شد

فایده بزرگ این کتاب
برای هر کس که می خواهد

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

ایفیس

مجلس ششم در روز پنجشنبه

عشق دلدار و دلجو
باز اینجاست تا اینجود

در دغم که خست چو کانی بدو
رو عطا سلطان و شاد

ایضاً

دلجان خرقه عوی که خدایک یار	شود معلوم که هر چه وقت کار یار
نستم بر سر پادشاهان که کشیم	ولی خواهد شد از دستم غافل جان
خوایم که بر پیش رویم چون چشم	بر روی دیده آب حرم بی اختیار
بهر آمد ولی خوش بنیادین دل	نروید دیده چون یاقوت که صید
از آن که دست حاتم بر سر را عدم	که بر سنا از عزیز او عزیزان
ترا گفتی که کیم انکه از دارا دیرم	بر آن دم رخ رو کرد که وقت کرد
گوید کانی جز وصف تیغ بار و نو	از گلش که از افغان نقش آید

وله ایضاً

دلجان دغم با خاک گشتان	هم سپردند دکان هم خانه و دین
بر سینه صاحب دل لاجد و دانی	از غنچ چشم ترک او چون سیراب
آرام جانها بر دو چون بیدان	خو نیز مردم بشود چون بچران
بنمود عفت و مومن آید و غم	می بندد ادا و پادشاه قربان
شد پیلوی چاه و تنها خصلان	بنگر که صید نه را چن قصد نهان
زاهد که تیغ زهر را دایم بر تان	چون قاتل ما میرسد در گریبان
ای که در انجمن روی تو چون چکان	می خور که آن سگ سمن از رخ کلان

دل از لطف تو شاد
زنده و زنده
جانان تو شاد
آه از آن که
کل بر توین
نیز با دو
فاخته
زان
کافی جان
از حدیث خود

دل ز دوری در شراب مسوز
در خفته ام بی کجاست

و جو دگر و در دغم که مست بر سر	چو تیش که بر روی مسوز
ز اسک که در دیده ام چنان	که گریه می کرد و پای مسوز
بیش از رضایتی میار شمع چراغ	که در برابر او افتاب مسوز
چو کل که سوخت که در ز شعله	دم کجای از آخ بقاب مسوز
ز جگر سوخت تن کانی و او پیش	که گزید جامه مست خراب مسوز

وله ایضاً

بدم که دم بدست یار زار	مینش که شسته یار چو دگر یار
دگر که یار چه شد که یار	شکارا و دست عالم که شکار
دلایر که جو یار که معنی	ز زخم تیغ فسونگر زخم مار
مرو بخوان ز پارس مینشین	که در دست از کشد صاحب
چو علیل از کل و دست که خشم	که تلک حادثه هر روز ازین زار
شاید و دست که جان اگر مرا خوا	که زیر پا یکدیگر چپ نشاند
چو خایه کانی از تیغ آن بچار	که دست دست تو باشد اگر کار

ایضاً

دل که با دم جانی در آن دین	در طلیع بدم ز دنیا و دین
تو مرغ تیغ بشتی لمار و در دما	که دانه پست خوش آخال کیان
غم تو گفت که ندوایم و گشیم	چه او شاد که بسیار ماند و دیر

چو تیش که بر روی مسوز
که گریه می کرد و پای مسوز
که در برابر او افتاب مسوز
دم کجای از آخ بقاب مسوز
که گزید جامه مست خراب مسوز

دلم ز دوری در شراب مسوز
در خفته ام بی کجاست

جانان از حسن و زینت عجب
که عظمی چون چرخ و ماه
میانست شب و روز
طبع که در شب و روز
ناله جان از غم و غم
بیمنت سلطان و سید

وله ایضا
دلی که تیغ تو در قتل اهل دید
باید که باران چرخ عجب
را جنت زانوی نامی
چو است این که ز تو چرخ

مرزبان از حسن و زینت عجب
چو صبا زلف تو از سرم میکشاید
چشم قاتل آشوب میکرد و زیبا
میسوم چون کانی سوا اگر می

نوبه لعلت چمن را بی از فزون
بج و سودای می بود ای فزون
غنم آن کشیده نیا می فزون
وز نمی نم بی سوا می فزون

وله ایضا

دلی که سیل فاخته تیغ و شای	روم یکین باشد از شراب
فرد چند توان بود کونینم	که ابرستیم از پیش قیامت
بطف او شوخی ز بهاری دل	که باز بخت منین با عیاب
اگر کاتب بود فلک کردی	مباد آنکه ترا پانی رکاب
مرو جواب شب عیش آنکه شای	بغیش اگر کردی که در خوا
میکرد امن اهدا که کز پد شو	چنان ترست که بنیاد عالم
ز خط کاتبی آنکه غلط آموزد	چه کجما که ازین بنزل خراب

ایضا

دلی که تیغ تو در قتل اهل دید	بیک مشاهد مقصود صد
غنیمتت حریفان سیل طلعت	که آن ستاره بهر مدتی بدید
باش صیقلی فضل ز کز خوردی	عجب کار زین قفل کی
برونگت و شودی و چون دز	خروش و لوله از کف و از شنید

بی تیر در دل کشیدی سیرم
دل سودایم بر خویش دار و در
ز عالم سوزیت بر خطی خون رسید
ز حق کاتبی که شمع خواند کاه مهر

چه تیر است احسان از تیر سیر
چون دیوانه کولسک در زخمی
که در آخر زمان شش خنجر پری
کلو قف در کردی رازین تیر

ایضا

دم بدم ز فکر لعلت دیده ام ز چون	میسود اول چنین آخر ندانم چون
راستی خواهد مخالف خویش را غم خورد	ناله عشاق امشب که بدین چون
ماه من پدایم کن دل عشاقی جوی	زانکه از پیدای سلطان شهر با من
اثر ز رخسار شکم را نباشد جلی	در زمین با فروشد که بر تارون
کاتبی از دوشیت مردم دنیا و کی	جان اینها کجا او را ز دل پر

وله ایضا

دو زلفه بار که بر یک سیاه سپوشد	محو طریقی ایشان که راه می پوشد
بد و ر روی لبس آفتاب حیات	ز غم همیشه کبود و سیاه می پوشد
سیاه رنگ خط او که بر دوقین کرد	به بی کز قفس عشاقی چای می پوشد
پلاس کهنه درین ملاپوش را	به از قباس که خدام شاه می پوشد
کشن ز کاتبی دل شکسته و امن	که مردم زنی رحمت کاه می پوشد

وله ایضا

دلی که تیغ تو در قتل اهل دید
باید که باران چرخ عجب
را جنت زانوی نامی
چو است این که ز تو چرخ
دلی که سیل فاخته تیغ و شای
فرد چند توان بود کونینم
بطف او شوخی ز بهاری دل
اگر کاتب بود فلک کردی
مرو جواب شب عیش آنکه شای
میکرد امن اهدا که کز پد شو
ز خط کاتبی آنکه غلط آموزد
چو کجما که ازین بنزل خراب
دلی که تیغ تو در قتل اهل دید
بیک مشاهد مقصود صد
که آن ستاره بهر مدتی بدید
عجب کار زین قفل کی
خروش و لوله از کف و از شنید

کتابی آن عشق که مشبخت خواندی
آیتی و کار پیش خدایم بود

ایضا

دو شمع از کوهن باله او یاد آمد	ناله کردم که از کوهن یاد آمد
سر کز پای دل افکار شد ز عشق	روشن شد که چاه بر سر فرما آمد
آین دیدم روان ساخت مراغ فراد	گشتی ز جان شست چو جلا آمد
آدمان بقل مرغان نوشاد	چرخ از قتل مکان نوشاد
تا دیدم رخ از خویشم چنان	کافرم کرد که از خویشم یاد آمد
کتابی قامت سرد و قد شاد	هر که شد بنده او ازین آزاد آمد

وله ایضا

دیدم هر که بر وی نظر اندازد	چفتش آید که نظر بر دیگر اندازد
کرده دست چو زلفت دل سر دانا	زیر پای تو بر موی سپری اندازد
سوخم زین دل صد پاره که مرده اند	پنجه در پنجه زین کمری اندازد
زان همه تیر که ترک قد اندازد	بخت کو تا بسوی من تندی
دل من است از آن شوخ بکنی خوشد	اونه شایست کزین ثمری اندازد
سازدم کج بصد پاره و مرده اند	بر عبت بر سر رکده ری اندازد
کتابی اچو قدم مست سر سیر و سکو	همی نیست که طرح سفری اندازد

ایضا

روزی پیش از عدم بران نهاد
راز کجاست بابت در میان
مجنونیت بدو زوایای
زبان که مرغ بر سر او بیاورد
دلش خاک پای را جان من بیاورد
دشمنی و دوستی غم
اگر که در دهن عشق غم
دلش از بدی سپه در میان
شد نفس من در خال کاه
کویا که شکست بر زبان
کرد آنچه خواست دل من بیاورد
چو بین که ز جانب بر کمان نهاد

رازی که چشم ز جلال جلا بود
چند آنکه چشم کار کند اسکا بود

کشی که که فارغ صابر بود کجا	در دوردل بر جی تو این دل کار بود
جان را بود که چشم تو در نظر	آن دم که زیر خاک تنم تو تیا بود
خال تو بر دین دل میکشدا	باید ز جان شست چو در آستان
آسودم یلباغم از صحبت	هر صحبتی ذکر که بود باستان
ای کج رخت منی را که بردا	جانی به باب که سیل فابا
از آستین خوان شده درین کجا	هر جا قدم نهادم قدم دست و پا بود

وله ایضا

ره روان نیست که شد که آسته رود	ره روانست که آسته و پسته رود
در ره مهر من پا چو علیا داری	پیکش کنم خفت با قدم پسته رود
پنجه که بگشت مروانی او	چون کی در غمت لک لک بگسته رود
وصل باید ز عشق بهر آن عشق	صحب امید بود چون عشق از خسته رود
کتابی هر که زلف و رخ یار که شد	وقت زرقن ز غم مرده و جهان پسته

وله ایضا

ز آن چرخ چرخ افروخته باد	ذاع تو شمع درون دل سوخته باد
باز عشق تو که صید من دل جان	بر من و جی بی بال پر از خسته باد
هر خونریزی خلعت کتی می ناز	راست بر غمره چون سوزن تو خسته

دشمنی و دوستی سود از دوا باری
بهری غصه که در دوردل اندوزد
عجب وصلی اجابه داران اندوزد
بیدم جامه که این خلعت اندوزد
کتابی صبح نیست که چراغ از پسته
از دهنش پان اید و خسته باد
ایضا
ز جان شست چو در آستان
چو سوزان عزم در میان
دعای دست از فضل میان
چنانکه فاعله از دوا باری

ز نو نیاز بر دم دم چو نیاز کند	بنای نیازم از آن بپای میخواند
در این که کبوتر نمیکند پروا	بر اند مرغ دلم را و باز میخواند
کسی تربت محمود میرسد بر او	که پیش فاخته برای از میخواند
حقیقی نبود کاتبی تحقیقش	کسی که عشق چنین را مجاز میخواند
وله ایضاً	
ز چسب دلم بر دگر کشاید و بند	چو آن طبع که دلم را و کشاید و بند
کشاید و بست دلم را تا سازد	درست این که مکر او کشاید و بند
دلم جراحت تیغ زدم بدم دیدن	مجال نیست که نیکو کشاید و بند
کشاید و بست دلم را تا سازد	همیشه کشاید و بند
نجات دقت دگر کاتبی عیان کرد	چو یار کسش می کشاید و بند
ایضاً	
ز فکر خرم خوار دلم زلف و کج و خن	ندارم دگر گنج گنج این چنین دلم
بیکان و خجاستم را خدایم در دلم	سبب این بود در حیران که توانست دلم
کمر ز کمر کسور از نو و کداری ای بی	و کمر نه عقل کل خواهد بود دلم
بدوران تو از غنچه صبا چون بدخند	چنان در دلم که دلم را دلم
ندیم چو خاک کل در این را بیکر کن	که در این رخ چون می بین دلم
شال کاتبی بودم عقاب جورا	چو دیدم طوطی خط در دلم

ز نو نیاز بر دم دم چو نیاز کند
 در این که کبوتر نمیکند پروا
 کسی تربت محمود میرسد بر او
 حقیقی نبود کاتبی تحقیقش
 ز چسب دلم بر دگر کشاید و بند
 کشاید و بست دلم را تا سازد
 دلم جراحت تیغ زدم بدم دیدن
 کشاید و بست دلم را تا سازد
 نجات دقت دگر کاتبی عیان کرد
 چو یار کسش می کشاید و بند
 ز فکر خرم خوار دلم زلف و کج و خن
 بیکان و خجاستم را خدایم در دلم
 کمر ز کمر کسور از نو و کداری ای بی
 بدوران تو از غنچه صبا چون بدخند
 ندیم چو خاک کل در این را بیکر کن
 شال کاتبی بودم عقاب جورا
 چو دیدم طوطی خط در دلم

زمانه آنچه با بل زمانه می
 خزان و دلت از خزان می

مبین خنجر خرد با کجی مراد	فکله پستی کج خانه می
چه جای تو کمر دگر فاعل عشق	نزار ازین سیر تا زیاده می
کجا بخشی آن چشم آینه باز کند	که خون من بسک تا زیاده می
چه مرغ زیر کی ای کجای کج	ز کوشا خودت غش دان می
ایضاً	
زند آه دل که چو بخشش فایز داد	در جهان تو دو جان را یو فاد داد
مهر با تیغ غمت نیز تر کم کرد	دور از روی تو در کشتن باری
چون کجایم که در جگر من جوی	دانه خال تو بر باغ ستمکاری
از جفا می دانا و خودی هر دوش	شاخ را میس خنم از غایب کاری
از ترس می دور دستم طاس سپرد	داد و بخت همه آن خط زنگاری
عود زلف می لعل تو لمانی کرد	کو شالی که مرا خنجر شیار داد
کاتبی نیستی سردمانت در پاست	عالم پستی خود خط پزار داد
وله ایضاً	
سایه راه تو دقتی که زرقم زد	آنچنان شد که قدم بر سر طارم
میهن خانه از بر در دو غم تو سا	دقتیر چو آب و گل بر سرم
آن نسیم که چو یعقوب مرا چنسا	ای سبب خاک که در دیده ما محرم زد
ای چرخ عشق تو پری پیکر بود	که ملک نیز دم از بندگی آدم زد

مبین خنجر خرد با کجی مراد
 فکله پستی کج خانه می
 چه جای تو کمر دگر فاعل عشق
 نزار ازین سیر تا زیاده می
 کجا بخشی آن چشم آینه باز کند
 که خون من بسک تا زیاده می
 چه مرغ زیر کی ای کجای کج
 ز کوشا خودت غش دان می
 زند آه دل که چو بخشش فایز داد
 در جهان تو دو جان را یو فاد داد
 مهر با تیغ غمت نیز تر کم کرد
 دور از روی تو در کشتن باری
 چون کجایم که در جگر من جوی
 دانه خال تو بر باغ ستمکاری
 از جفا می دانا و خودی هر دوش
 شاخ را میس خنم از غایب کاری
 از ترس می دور دستم طاس سپرد
 داد و بخت همه آن خط زنگاری
 عود زلف می لعل تو لمانی کرد
 کو شالی که مرا خنجر شیار داد
 کاتبی نیستی سردمانت در پاست
 عالم پستی خود خط پزار داد
 سایه راه تو دقتی که زرقم زد
 آنچنان شد که قدم بر سر طارم
 میهن خانه از بر در دو غم تو سا
 دقتیر چو آب و گل بر سرم
 آن نسیم که چو یعقوب مرا چنسا
 ای سبب خاک که در دیده ما محرم زد
 ای چرخ عشق تو پری پیکر بود
 که ملک نیز دم از بندگی آدم زد

هر صد هزار شمع فروز و خوشبوی	و آنکه بجهت تو در عالم بود
شد غرق خون جگر چو از دانا و گشت	شن جراتی که از دهر بر او
در راه عشق هر که گران بود چو کوه	پاد ز زمین آید شبنم و حکم او
با جام سحر لاله بر آرد ز خاک	گر جرعه لب تو بخاک جم افست
خندان خوش شمع لبیک در زبان	گر کار کاتبی همه با یکدم
وله ایضاً	
چند مرغ دلم چون لبت باد و دران	نباشد مرغ را آرام سر که آشیان
نشاد ز سبب تیغ تو یک بیت کلام	مراد ایم ازین تب بند بند استخوان
چو چرخ می آوار تیغ کار بر دوا	دل محروم من زان غم صد پی هر
چه غم آخی سر و خویان بر تره عشرت	که ای بدر که هر چه سگ برستان لرزد
دلم درشت غم آذم که تیر سو	بجنان کوشه ابرو که دشمن
سری عقل و قصر صبر بگویم حکمت	ز لاله چون عشق آید یمن ایمان
بر دای کاتبی در دل نهال دوستی پر	که گر خنل محبت بر کنی جان جهان
وله ایضاً	
عشق با دست و پا چنبره می کند	در جهان کاری که فدا کند
کر چه دور از یار خوارم غم نذر کند	مر کجا نیست آخر همه شمشیر کند
کنم از کوی دلم باز آمد با صد	سر که گوید ناپسندی باز آورد کند

کجای دارم با تو که بگویم چقدر
کار و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر
کرد و کجای با تو که بگویم چقدر

از دوا بروی چو چرخش کلاه	که فکری کوی سجد و پشیمانی
باد و صبح از آستانش میزد نرم	یک خضر قصه فردوسانی
دل جان کین و زلفش بر کف	ترک قوم خوشنویس بر لبانی
نیست کاتبی با در فرای و زو	لیک مسکین خاطر خود را پشانی
ایضاً	
عقل و صبر نام از برف دل در پرده	مر چه خضر عشق تو بود از خانه پرنده
ایل دل شاد دندانی از کربانهای	غم نخور چون دامن شربت آلوده
اشک غشای سواغی عشق جان	خرم آن جان که بدین سوای پرده
ای حال زخم دل سپری و خون	خاک خور دایر شسته را و خونهام
از درون پرده میسایید مسکین	ناله آتش بیرون نمی آید در پرده
وله ایضاً	
عشق با روی یار می باشد	کحل ماه بهار می باشد
پرسم جان که دل کجاست کجا	بر سپر کوی یار می باشد
پستی وصل او به کشید	نمه رامی خماری باشد
وصف تنگت کمی که میگویم	سخنم آید از می باشد
کاتبی مست از وفا داران	عهد مرد استوار می باشد
ایضاً	

عند کار که سپید و نیکو باشد
ریشی را سبب نیکو باشد
سواد را با نفع اگر نیکو باشد
سبب جایی خود و نیکو باشد
بوی لب و رخسار نیکو باشد
می نیکو و کلان نیکو باشد
بیب و نیکو نیکو باشد
کسب نیکو نیکو باشد
نیکو جان را نیکو باشد
نیکو نیکو نیکو باشد
نور الله شمس نیکو باشد

مارا اگر جسته خون فراوان
 ای بلبل در کار شکار چه
 آن کل ساخت غنچه پند
 پوشیده باز تک قبارچه
 ماند ز آب و دیده با خلق
 این مردمان بی پروا چه
 و ایضاً
 کوش که نغمه جان بسین
 نیست نغمه که از غم جان
 قدر دلیل میشود در درد
 آخر نجات باز کون آید

وله ايضا

این دو ما را
و اینست
کوشش کن نفع جان بسپار
پست فغان که از غم حلاج
مرد دلیل شد و در راه
آخر نجات باز گشت ای دل ناز

ایضاً

کرا و بل کست جبارا چه شود
روشن شد هنوز که مارا چه شود

[illegible]

وله ايضا

فراخ چون کلی انجمن مهر بار
 نه آب تنی نشاند نه چوب آ
 که بادش ز کمر شمع این مهر
 نزارش نه یک تنغ آب آرد
 چو در دگر بر دایره و در کما
 اگر یک پا ده ازین خیل صد آ
 که در دغمق تر امان بر دگر

ايضا

چندم حال دید کن ز نیم خال جان
ز دل پردن کنم چون بکرم در جان
که از تیر خد نکست سر طراوت

ایضا

چو میکردم پریشان ز لبش از من یاد می داد	دوران ز من چون مشویم دلکش سپید
بود در جنگ با من سرخو خیزد و دایم	لبش مردم را لیکین میسازد
بتصفیتم رقیب او همی سپید گوی	نمیدانم مقام آخر چه آید بکسی
ز سودا کاتبی شد لام و جویا	بپیکارین در اقدارم شد و از خاک
دله ایضا	
مرا شب می رخ می نیاید	بزرگی می نماید کم نیاید
اگر گوید با منش کی بکشد	دری از غیبت بر رویم کشاید
ترا هر روز کافروست خوبی	من دلخسته را جان سپید
دلم پسته از کوشش ز مردم	غری ملک خود را می پستاید
چو خنوم رختی جانی ز بخشش	شجاعت را سخاوت نیز بپاید
رخ خود می نماید کاتبی	ز پند بدی خوشی می نماید
دله ایضا	
ست تو سوا می کلزنگ ندارد	نیالد و پروای نی و جنگ ندارد
آواره حواری کو غم و درد	آن راست گفتند که او سنگ ندارد
جان در دل ما کیست که بپوی بپاید	فرما که روان گرد و جانی ندارد
خنوم حکرم پی بر خاک که داری	مکدر که با کشته کسی جنگ ندارد
کاتبی شد دست می	اندیشه ناموس و غم ندارد

چو میکردم پریشان ز لبش از من یاد می داد
 بود در جنگ با من سرخو خیزد و دایم
 بتصفیتم رقیب او همی سپید گوی
 ز سودا کاتبی شد لام و جویا
 دله ایضا
 مرا شب می رخ می نیاید
 اگر گوید با منش کی بکشد
 ترا هر روز کافروست خوبی
 دلم پسته از کوشش ز مردم
 چو خنوم رختی جانی ز بخشش
 رخ خود می نماید کاتبی
 دله ایضا
 ست تو سوا می کلزنگ ندارد
 آواره حواری کو غم و درد
 جان در دل ما کیست که بپوی بپاید
 خنوم حکرم پی بر خاک که داری
 کاتبی شد دست می
 اندیشه ناموس و غم ندارد

یسان چو موی تشنه دارد
 خیال کن از نازکی می دارد

چو سار که مار و ترانه پست	باب سپرد و تشنه باز می داد
حوالتم بر من و یار و آن غنچه	کشد تنع و مرا خود هیچ نکند
کسی گشت ز پیدا و او دل از دست	خوش آنکسی که از تو بچسبند
بهر خیده ام آن خاک پا و جان	اگر برین خاک و پای بپاشد
مرا پسر که حال تو کاتبی چو	خوشم بدو که او انجی که میدارد
ایضا	
شتر و بیت درین چشم چنان کرد	دید کلشن و دوشن کل کرد
ز آستان تو اجل ساخت مرا بر کردان	وقت مردن سپر پار ز باین
مردم از یاد بنا کوشش تو ای اندر	آب در حلقه چشم من یک کرد
در زمین فرو رفته صبا همچون آب	کرد بدوران خطت که در میان کرد
دل کشته که دایم بهوای رخ	پنجوست که باد تشنه سر
کاتبی مکدر و از غش اگر شش زنده	مردست آنکه بی سلطنت از دین
دله ایضا	
نماز شام چو خورشید من روانه شود	رخم چو رخ پراز اشک دانه دانه
چو او روانه شود عقل از سرم	چه جای عقل که روح از سرم روانه شود
فغان شدی آن شهسوار که غم	کرد و حواله درویشش باینه شود
علاج چیست طبیب که چون غم	دوانجشد و صد غلشن بهانه شود

چو سار که مار و ترانه پست
 حوالتم بر من و یار و آن غنچه
 کسی گشت ز پیدا و او دل از دست
 بهر خیده ام آن خاک پا و جان
 مرا پسر که حال تو کاتبی چو
 ایضا
 شتر و بیت درین چشم چنان کرد
 دید کلشن و دوشن کل کرد
 ز آستان تو اجل ساخت مرا بر کردان
 وقت مردن سپر پار ز باین
 مردم از یاد بنا کوشش تو ای اندر
 آب در حلقه چشم من یک کرد
 در زمین فرو رفته صبا همچون آب
 کرد بدوران خطت که در میان کرد
 دل کشته که دایم بهوای رخ
 پنجوست که باد تشنه سر
 کاتبی مکدر و از غش اگر شش زنده
 مردست آنکه بی سلطنت از دین
 دله ایضا
 نماز شام چو خورشید من روانه شود
 رخم چو رخ پراز اشک دانه دانه
 چو او روانه شود عقل از سرم
 چه جای عقل که روح از سرم روانه شود
 فغان شدی آن شهسوار که غم
 کرد و حواله درویشش باینه شود
 علاج چیست طبیب که چون غم
 دوانجشد و صد غلشن بهانه شود

نخورد می اگر از شیشه افلاک بود
 این چنین صید کجا این قتر اک بود
 زانکه در پانزد خار چو نمناک بود
 عاشق آنست که اورا نظر پاک بود

ایضا
ایضا
منازیکه
منازیکه
و عالم

دوشنبه و اقبال مساعده باشد
که میان من و تو حاجت فاصد باشد
که از شجر می و چنک و شاه باشد
زاهدانست که در میکنند زاهد باشد
فکر مفصل اندیشه فاسد باشد
کعبه انجاست که روی اساجد باشد

ولله

اور البتہ حسین کو بھی بہر سیرین
غازیہ مرگشتہ کو درودین
چون از مسکین خود کو یکسکین
سم شد چراغ نہ کوں سم شروین
مرگوشہ کو یامزدان خرگین

ز کشته نشسته بفرخنده
عجب مدار که گردون سپریندا
بیاد آنکه ترا بخت بریندا
که جبریل دیرین راه پریندا
سر بر پیکلی از کمر بیندا

خوشیدار همچون غمی خاک و در خون
کس نه یار خوش را بر بهر کس چنان
البت که در ملک تو ام ای کائنات
جانم که پیا کبریش از خانه پرور
خود را چو یاران از مو بر خاک مجبور
آتش آه گرم رود در جوار
بر لوح پستی خط کشد دفتر محو

ول

جاش زنی علم بنده محمد
ایرج قید است چرامه و شمشیر
بکدای دیوید از کج مراد

[illegible]

گر شود شمع وصال تو شبی روزی	هر که جان بداد و زردان
دل سوخته محروم و تشنه ذکر	دل بجز خون چشته از آن مسوز
دیگر از اگر از عشق تو سوزد	کتابی از غم عشق تو جان مسوز

وله ایضاً

سجده اش حرم زلفان دنیا	آری آری زنی سوخته فریاد دنیا
پیش پرور و دم و تلخی خود با نیا	تا که گفت که شیرین چو شاد دنیا
دل از اندر عدم بارخ آباد و روان	لیک چون لبر لبر ز عدم آباد
جان در وصل سپردم بچه پندم	کشتی فرد بگو که جلاد دنیا
کتابی مرا گشت بهم پستی دل	انجین قالی از خنجر پود

وله ایضاً

یا طیب جان من سر دروید	در طلب علاج دل باخ زردید
دور جماع او که قصه مهر و مگو	زانکه که جماع او چرخ بگردید
غمزه قالمش کفایت کز قوه و	جمله بختی و او را نه بدید
گفت دلم که چون در دزد و دزد چا	یک قضا چو پیر سپید و دشت
دره او قدم زدن به مقرون	راه به نرسید و آنکه ز فردید
وصل بجای کاتبی زاتش چرخ غم	زانکه چو زینک سپید و شورش

ایضاً

بوی غنچه زینت و نور لب
از لبی دل خنجر و شمشیر
خون جگر بخت و سوزید
آتش لب و سوزید
اشک فکاهه درینت و سوزید
زلف خنجر و سوزید
وعدا زینت و سوزید
منده کافور و سوزید
تعلل زینت و سوزید
کاجی زینت و سوزید
منج و سوزید

ای ز کل جمال تو خرم بهار	سر سبز تا ابد ز خطب زار
خال لب تو همدم و شیرین	زلف تو دست پر و دوش خا
شاد که زلف بخت را منی	عشاقی راست زین مسک
و خانه جهان مصور بهشت	تشی بخت مثل تو صورت ک
دشک سال بجز تو ای زین کی	کردید خنجر لب چرخ سار
در دیده نامی زینت از خنجر	آبی نچورد دلم از جویبار
عمر او فکند برسد کاتبی تو	لیکن کجارسد که وفا نیت کار

وله ایضاً

ای سپهر کوی احمر سرفی دارد	بر سر هر یک از آن دار سواد دارد
بمقامی است خریدار و	با تو دارم من سودا زده با
دل خنجر تو بیا رسیدت و	دارد امید ز الطاف تو بسیار
نور خورشید اگر نیکو زبان تو	نفس از چه بود در پیش دیگر
ای دل رس تو با جبر و سلامت	کو پستم کار کن غیر چشم کار
نمر که کاتبی اوصاف لبان تو	گفت شیرین نخی بود بگو بار

وله ایضاً

ایصال تو شبانم خوش و روزان	موتی بوم دید خوش و روزان
بجده زلف تو و خور و غنچه	از نماز شب از روزه روزان

دل زینت و سوزید
شمار لب و سوزید
پیش چرخ و سوزید
سوزید و سوزید
کاجی و سوزید
ایضاً
بوی سوسانیت و سوزید
میتود خانه چین و سوزید
نخست و سوزید
ایضاً
ایضاً

[illegible]

چون جلالتش فلک پسته کرد و کرد
 بود صورت بت اضمر روی
 سپاسی دروم زین جا بکلی خدای
 شایم رک چرا خون سیاه
 تشنیدی اوجا البضا غمی
 کف شیش
 ن جمال یار دیدی هر چه شیش

رسید قدح پیش می برستی
 و یک شینا حرم صفه ده از ده
 پیش ز فردوس میان از رخو
 رفت مراد است که عاشق رخو
 بیخ شنوان دل سرد از آنکو
 و شش و داتش کده نازم
 نیک قلم و لوح کوا خط نشو

است چیزی در کم بچ خدا داد
 پس شیرین خبر تلخی فرهاد

ولہ ایضاً

افضل
که منی است عاشق عاشقی که
مردن آنجا که بود نده در جانی که
پیر مرد از راه دور استون پیش تو
خاک سدر است چنان که هیچ

بست خیزی کرم بچہ خدا داد
پس شیرین خبر تلخ فرماد

کر ز با بخت شهیدان سپای افتد بر
 پیکر کل پر این خون چوین دیو است
 دلشست تن پر از ما که در طوفان است
 سر که از خود یک قدم سر نهی کار
 سر کسی را در بروت روز بازار
 ایضا
 تراست با تو چوین دین رخ کانا
 مرز کو خج دای لاله رخ که بیل
 باغی شد شکم که شد بران کوی
 نغان باد خزان می کنم چون جگر
 ز نزد و قدرت برد کا بجای
 وله
 هست در کو تو هر ساعت شای
 چشم بپارچ جان جوید قتل
 خاک میان ده دلار روح می خشد
 عمر با وصلت بمناکردم وصال
 کاتبی اسوی چشم سیر کوی

و بیست و نه روز در سجده کرد و بیجا می کرد
 و خود را در سبزه زانی لنگه لایمی کرد
 و در شب بر پاره زان کشتی میریای
 و در شحات که جنبه ز جاپای
 تا بی است با خط تو سودا می کرد
 ال
 نشی که آوردن مار و بن کلان
 و در بنار چو بر بند دار چمن کلان
 و نیز ابر بهاری باو بر کلان
 که شد بهار و بنارم بر تو اخی کلان
 چو غنای که بر دار و از دل کلان
 مردن آنجا که بود نه در حاجی
 آن تعلل باشد از تبر تباضی کرد
 عیسی نفس او را دایمی کرد
 نیست خصل خودم اکنون می کرد
 مردم سر شسته میاز و بصورتی کرد

وله ایضاً

ست در کوچه ساعی سانی
چشم باریح جان حیدر قلندر
خاکیمان ده درلار روح محبت
عمر بوضعت بنما کردم و اول
کتابی اسوی چشم شیرین

مردن آنجا که بود زند و جایی
آن تعلیل باشد از تیرتبا ضای
عیسی و نفاس او را دای حیایی
نیست خفتل خودم اکنون که
مردم سر شمشیر و بجزای

[illegible]

بیدار غمی دگاتی ارد قسم آری
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم

ایضاً له

دلداد پستدار بلای سنوز	بدیرین بلا مستلای سنوز
نشین و ناله که کل شوی	بدان سپر و قید بر نیای سنوز
سفر کردی جان تن سدی	نکوهستی اما کجای سنوز
جفا کار من پیغم خوی شوی	چکوم همان پوفا پی سنوز
شدیم از تو پست خرق خون پیش	ولی در نظر چشم های سنوز
ز زلفش کمر دم زد دگاتی	که عسری شد و شکسای سنوز

وله ایضاً

دم بدم آن آفتاب بصف اهل نیا	تیغ کشد کرم کرم از ثمرای نیا
سرفش آن ترک شوخ مست ز نازم	دور باد از پرسم سایه آن ترک ناز
باخته ام نقد جان در عشق تو پاک	در دو جهان سپهر نیست کی پاک
خون آن خون در میان و انت	بچه نباشد نهان از نظر اهل ناز
هر تو محراب است پشت دوتا در کو	قبله تویی واجب بر همه عالم ناز
جای پرواز نظر باشد دم اندم	از پی نظرات دیده آید ناز
چون سلم ای کاتبی بر بهر دست	که بودت در شان خط خوبان ناز

ایضاً له

ز آنکه در احوال ترا حاصل
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم

بودن من و نام کوچک کاتبی در قص

در آن نفس کلماتی که گویا

ایضاً له

نخل چینی میوه است همه ناز	نخل پر میوه است همه ناز
نیکو از اینا و کافکدی	ای کان ابروی مکر انداز
دایم از میان تست فغان	چک زار به شیت در آواز
از خیل جان درونم نبود	پس از این دکان لعبت با
دیدم آن زلف چون چاکوس	منع جانم ز جمله آمد با
کاتبی جمله را نیاز بدست	فرض بر جمله علامت ناز

وله ایضاً

سر کشی دارد و در چرخ چتری	انمی خورشید عارض ترا دایم
سر می خرم از رخشید عدم صبح	اوه کاش صبح را هم بر نمی آید
جان دارد زندگی بی تشنگی	منع را چون از نبود زود میزد
از فغان خاموشی که در دم جوی	در زبانم تا جیسی است مانده جوی
دو چشمم گفت بران دلبرم غم	کشمش خاموشی بادل بر نیاید پس
کاتبی سر که جو می زیان من	تا خود زیر پاناری بی دست

ایضاً له

ای دل حریف ساقی و جام زلالش	بغی مدام در پی کسب کمالش
-----------------------------	--------------------------

هوای نام آرا کجایی آفتاب عشق
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم
بخت تو کند ناله ز افغان تسلیم

کیدم از عاشقی شو غایب	حاضر کار خوشتن می باش
زینت تن مجوی چون مردان	فدای از تنش پیرهن می باش
از کفن سیمه فلک بگذر	در نه چون مرده در کفن می باش
سرشبی که آتش غم را	که مرا شمع انجمن می باش
زاهدان ترک خوشتر از زاهد	ترک کن کسیر یا چون می باش
سخن کاتبیت کشتی جان	جان من بر زمین سخن می باش

وله ایضاً

ای دل همه دم بدمم اربابم باش	خون سپید از دیده ما حاضر دم باش
کریار بر عدل رود آن کرم او	بارتجی بر حال طلبکارستم باش
خواهی شود خاطرت از ترک او	نمک کاه محبت شو و هم سوخته غم باش
دارند دل و جان هم ز بر عشق	ای در میان دل و جان ای حکم باش
با چرخ بگو سپید که از دور چه پرست	که جرعه ما میطلبی خاک قدم باش
چون کام نخواهد زدها لب و لبا ویا	کو غنچه جان طرف باغ عدم باش
دیگر نرود کاتبی از میکده پرو	ای تن شکن لوح دل ای پستی باش

وله ایضاً

ای حسرت خون رسیده کوی یار	چون بنیاد خواستت زینهار
بنابر آب چشم من ای یار	که در ذی راه یاریدین خاکش

آن که در این ساقی نیندیشد
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این

را چون سپید و زرد از آن غمزه اسکا	کجا در خاک کجاست کرم برم با خاک کجا
چون می نم رخ آن گل خنجر غمزه سیاه	بر دانه از کوی لطف و رنگ آن رخسار
صفادارم هم ز این که در کعبه جویا	اگر چون یک سیر سنگ بار در دایا
طریق داشت این دوین حال سیه پوش	خط او در درک سبز و از خاطر برداش
سرا که بر در کجای آن یار	نیز چون زندها روی ز رخسار

ایضاً

خوش طبعی دارم و اصل سفید باش	لیکن بد بر سرم چند آنکه بر سر خواس
سوی که ز ست غم و در سوختن جان	باز که می بخاشد وقت شدن می باش
روی من شمع سحر که قابل کند	ز آنکه است او قبله عشاق و من باش
چون غبار خاک آه آن پای و صبا	مردی بود که بر چرخ خود نشانی
گر که دارم سر من عجم که زیر بار	شکر از آن آنکه درین دشت نشانی
به بود که بر کرم نخل خرد از دل	بر سرم آسیب میریزد چو فانی
نمک سبب آن تنیع غمزه جان	کنتای کشته کوهانی که من

وله ایضاً

دل که نیک نیکت قرعه عاش	خوشت از ورق مصحف زشت عاش
تنم که صید عدم شد بنور دار	که ترک چشم تو تیر افکند بد عاش
ولا بگو عی عدم میروی تن اینجا	بهر بلا که روی باز پریش

بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این
بسیار است زینچون صدمه از این

کشتی که نایم تو موسی و رخ نیکو	لطفی کن و این عدو نیکو
گر کاهمی بند زلف پریشان	مکدر که آن نوع بر آید پیش
از وصل تو شد کجای سوخته	چون رسید کم بود نیت دوست
وله ایضا	
بهر عشق آن بی سرو پا گری کرد آید	کوبنا خنجر از دست میخیزد
انگشت کجای نایب جلد طلسم	گر که گشتم ولی بسیار دیدم
دیدم باز خنجر زلفش دیدم دل دریا	مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش
در زیارتش با تو میسوزم چو	دود آه من چو حاضر قندیل باش
کجای نیست دنیا را با حق داد	از سر اخلاص باید گفت بکفر فاش
ایضا	
طاقی ابرو که محراب است در مرجا	مر که پند بجهای شکر گرد و آس
باین تو گشتم در میان حور	آب جوید خسته چون در حرارت لبش
کردم صد خنده و جانم ملی این ترا	خانه را در آتچان دل که خواهر صا
نیست از خلوائی لب جز دانه	نام کو یا از ازل کردند بخش غاش
جان تازان ز بنال آن شمس	دیگر زمستی مستور نمی دیدم رخس
کجیکه قمار من را دید بر دامن	کوه را از جابر و دل خد نبای
مرچه اش که در دور و دور خط او کا	شد کرام الکاتبین لوح جانها کا

میان کشت عین کجاست
میان کجاست عین کجاست
چونیت عاشق را خواست
مجاذبات را باشد پیش
ز جگر بخت میبوی باد
چیز را بود میبازی پیش
دین را بماند پیش
نیکست این کجاست پیش
تقدیر کجاست با دجانه
نزد و ارم درون کجاست
میان کجاست در آتش کجاست
کرم و بنای از سر کجاست

نر سال اگر کویت کجاست	سنو قصه این کی بود آس
ز چار باغ خوش گشت کجاست	تو کجاست بر کم و لطف او گشت
ز نیش غره ساقی طلب او	نر نیش از دلفک ز پلوی
کسی بی روی سپری فرو شد	ز طور می رندی فک کاش
دل که چو جگر عشق خست و خون	بدور غمزه او میخورد ز پلو
حال و آنکه ز کجای بار دو	چه درد سردی از این اهد محال
ایضا	
یار بی جرم کشید که عتابی باشد	دی کجاست کشید یارب ثوابی باشد
شیرین روز پند از خلق از مال	تا که باشد غیر خجسته کجاست
سوی من آید دل که شد را	گر که در بر صید کردن خرابی باشد
کوخی از گشتن بر صدا می بیغ	تا که کلزار خوش آواز آبی باشد
چند کجاست در عقد روز خا	عقد زلفت کجاست با خود خا
وله ایضا	
کسی کو دید چشم دلش	سبک کرد دیت و سر کاش
دل از زلف او افتاد ناگاه	چو مرغی کو افتاد از آشیان
چو شمع آتش که از سورش ناله	آتش افتاد آتش در زبانش
ز دشمنش اگر سودستار	دعای با صمد را روزیانش

همیشه کجاست راز عین
خدا دوست عمر جاودان
وله ایضا
کجاست دینت بر دل از اهل
کجاست خط لعل نجایان
از طالع و طالعیت عالم
وز کمال کجاست آدم
کجاست رسته و نیر وای
ز غم غم غم غم غم
دل کجاست غم غم غم
روز کجاست غم غم غم

دوم از کدایی او کاتینی ندیمه جا

ایضاً

دلم رفت و بیاور و دو غم شد ز من

وله ايضا

عشق
سلاطین سزاواردهای بی پایان

ایضاً

عند الحمد لله الذي هدانا لهذا

دوازدهمین کتاب از کتب
مجموعه کتب باقی مانده

[illegible]

میرزا محمد علی

پس در جمیع مصالح زیاده را بکسر
و کم را بکمال رساند و در هر یک از اینها

روز
ششم و یازدهم
از اقامت در جان بابا
مراق

در دیار است که آغا سردار
در زبان حکم می آید

راش شرد و شکرهای

اعلیٰ رضی عنہ کل اس کے

خراشک و خوشک بر سر
کشم بغیر تو که جیست نام تو

ساقی چو راه یار بر سینه
گر طرح تنی نام گرفتند و کبابی

دل

ولا ینفک

تبرق آجینم ماه قنار کین
کشاید فردوسین روی

منه کش از سخن مردم و انا چو
خاطر در کینه پاش و خذا چو
کتاب زنده جان و سوار و

نفس

یہ تمام نیکوئی ممکنہ اشیاں
برہم کرنا و نیکوئی من کا

خون چکد پیردم از این شک که بزرگ
کعبه دورست دلا بادیه میا ح

دشمنان و اعدای هر گونه است

ما را شد از آن لب یاقوت رنگ
استه گشت زلف تو کوخنگ
با ناله ای که گویا ز جنگ

دارد و دولت تحت از نام و

خون لعل میرود از دیده مادر
آینا بی سر صدق صفای

تا بیایم همه را از خداداد
که گرفت از تسلیم و رضا داد

نفس

ز انکه با خست بر گشته خود را
زین پر که نم راست تر خدای

جای آنست برین واقعه خون
سعی آنست که رپنی پرست
که آنست که از کف نهی

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از منی کلامی

ایضاً
کتاب غمخیزان
کتاب غمخیزان

که حرف از خط ساد کرد
بسمکین

[illegible]

کتابخانه
کتابخانه

با کاتبی ای پری رخ کجی خنک
کوگر و دیری تو درین دین

دله ایضاً

ز خند نکته جانراستوخانه دل	مکان چو سرسپک کان تو خزان دل
ز شوق این خال تو نیست جفیه	نزار طایر قدسی آشیانه دل
مر آن بند که رکهای سینه بی تو	طباب کردنست قناریانه دل
چون غوغ وصل بسویم یکسند پر	ز آب چشم حاصل مراد دل
نخ نیست و لیکن جوش از شادمانی	که سوخت زبان از زبانه دل
ز کرد و خاک نم دل گرفت آید	که این غبار بر و بوم ز آسمان دل
چو کاتبی بر راه غم بر و زو	تشنه ام که بگویم کجاست خانه دل

دله ایضاً

مونس در قهر او بود بعد از اجل	مست روشن این شکل کاهنده
خوشتر از کویس می نیست این افعال	عرضه دادم داشت خالی اگر محال
که چه چو اشم رویش در دوانم ام	خار از پوسته کل باشد نهایی در
مست این یار با زلف و امید	که چه عاقل منع میفرماید از طول
بسته شد راه سخن او مرا روز و دا	چون کوی را ز بان سیر و نمانی
یا دطف کوانی عیش تمام کاست	که چه ذکر العیش تفضیف العیش

ایضاً

بوی تو چون بوی گل
نخستین آتش از قند
عمیق ز دل من بخت جاکلاری
در آتش تو آفریدم
چون گل گشت ای جگر من
صد جگر منی بر سبب ای جگر
آلوده جسم از خاک است
این نیست نیت پیا را ز خند
یکوی من با او خشنود
موی که بچشم سپردم
دختر کاتبی را سپردم
خاس این بخت کردی

از دوزخ نشین کجای طلبیم

کشتن با مراد و لب و

هستی خویش که نیست بدید

خاک بر سر چه افکندی ای باد

کاتبی کشته اند لوح و قلم

دوین شایش ز باد می طلبیم

از خدا این مراد می طلبیم

از پی خیز باد می طلبیم

ما ز دست که داد می طلبیم

این سخن را سود می طلبیم

دله ایضاً

اگر زنج کند صدره این پی	شوم گیاه و بوم از کوی این پی
ز تیر غم افشند بر آریه دم	براستی که سخن از دست میگویم
مراچه و قفس بر و صدر آید	درون بادیه عیش شنیدیم
ز شوق ابروی او دل سپویم	که داشت شکل پال استخوان
ز غمزه و سر زلفش خیا و می آرم	نزار قطره خون بچکد ز سرمه
بیکان یارین که شودیم زانو	ز بتاق عرش ملائکه نذرانم
بشوی دست ز بک کاتبی و کریک	که در آسمان آب و میجویم

ایضاً

ای خوش آید ز کار زنگی تو جان	مترلق که بجز غش و دران
در دستان تو ز جنت نیلان چید	ترک سر کرم و از جنت سامان
چند منت کشم از بحر کشتن خو	کو اجل تا من ز جنت بجان

بوی تو چون بوی گل
نخستین آتش از قند
عمیق ز دل من بخت جاکلاری
در آتش تو آفریدم
چون گل گشت ای جگر من
صد جگر منی بر سبب ای جگر
آلوده جسم از خاک است
این نیست نیت پیا را ز خند
یکوی من با او خشنود
موی که بچشم سپردم
دختر کاتبی را سپردم
خاس این بخت کردی

دست غنچه سرکستان	قامت سرخسارندستان
کرمی باشد اگر زانکه کن رنجه قدم	کشته بود کی نام توروزی می
طبع موزون دفع دشمن بدیناروم	عشقی تو غیر از و منس حق
شد سیاهی برار ز دیر کمال	کاتبی کرمی پاموز که در عشق

وله ایضاً

چون فاداران عشق پوفای میروم	ای دل از عالم سپاد و کرباسی میروم
کوش داران کشته از جانی میروم	بی هاشم میروم زینک جاسوسی میروم
در چن چندین بوی کشنای میروم	بوی کل می آید از کلزار دین میروم
میکنم افغان و نبال درای میروم	تا سرسایلد و آن به بخل میروم
بر سر کوشش بامید جغای میروم	کاتبی چون نیست بوی و فغان میروم

وله ایضاً

داغ دار کن خادم دیرین توام	ای حسن کین به پیکر توام
نو کردل نه بینشگر سنکین توام	دل خوبان خیل دل است توام
عاشق هم تو کشته آس توام	ست آس تو عاشق کی خوش توام
کر بهمان شبی بر سر بالین توام	نه تن جانم و بر تو فاشم توام
این دعا میکنم و کوشش توام	رک خود پیش تو سر که بد عالم توام
کاین بان داد که مشغول حین توام	نیست کاین پیش من جز شکر توام

باز اگر در کردی زانکه کن رنجه قدم
تو آن خاک که در دوان بود در چشم
ای بوی چو آن که از ناز و دین
روان از سرش نیست بر پای تو
بوی که در سر و دود خیل
خون جانی بوی نام رود جوی
شیر و دانه سبک بوی نام رود جوی
بوی که در سر و دود خیل
خون جانی بوی نام رود جوی
شیر و دانه سبک بوی نام رود جوی
بوی که در سر و دود خیل
خون جانی بوی نام رود جوی
شیر و دانه سبک بوی نام رود جوی

تا چو از دوزخ تو به چشمت
کرمی که در دشت و سرک میروم

وله ایضاً

کمی در ره فقر از به عالم چشم	پادشاه من تو کنش که در چشم
چون بکانه و خوشم سر بونما	نخن از خوشش می که سر بونما
دارم اندیشه خلق خوش و خوار	سکر خانی که بد خلق می اندیشه
عمره یازمیر کنی بد و ازان	من این قاصد خونین جگر و دل
در دین نقش گمان بودی دانه	تا که توان شده آن کتاب کشیم
کاتبی با چو سیر کشیدان او	که بود کردن می سری در چشم

وله ایضاً

ببار و عشق چن شنید انباش	چه کم دارم پسرار سوانباش
من آن حیدم که تا خبر کشید	ندانم زنده باشم یا نباش
شم را آب زاده موج اشکست	بسوزم کردین دریانباش
دلم بگرفت از بهانشینی	بیای در دماش باش
بشمیرم بکش روز جدا	که من باری در آن غوغا باش
بدیکر پس غم و دردت توام	که با با تم اگر خود را باش
در اچون کاتبی خوش مشیت	که می تیغ تان قطع انباش

وله ایضاً

باز اگر در کردی زانکه کن رنجه قدم
تو آن خاک که در دوان بود در چشم
ای بوی چو آن که از ناز و دین
روان از سرش نیست بر پای تو
بوی که در سر و دود خیل
خون جانی بوی نام رود جوی
شیر و دانه سبک بوی نام رود جوی
بوی که در سر و دود خیل
خون جانی بوی نام رود جوی
شیر و دانه سبک بوی نام رود جوی
بوی که در سر و دود خیل
خون جانی بوی نام رود جوی
شیر و دانه سبک بوی نام رود جوی

تکه ای صاف بودی چو پیکر
 بخت یار نبیاد بودی چو پیکر
 کجای پیکر یار یار بودی
 در کجای پیکر یار یار بودی

ایضا

تکه ای صاف بودی چو پیکر
 بخت یار نبیاد بودی چو پیکر
 کجای پیکر یار یار بودی
 در کجای پیکر یار یار بودی

نی سکان در چرخ چرخد کز بر آید
 بخاک کوی خواهد روان دید خون
 بیا درونی کوی لب شیرین ای
 تو فاسخانی ز ایدر ادر ترا عا

ز نو گوشتم تا خود را بیاورم
 کز تر زه برانی تیغ تیغ و شیرین
 چنین دل که کل می شکردم
 چه حاصل از چنین تیر که بکشد

دله ایضا

تا ز خط بر رخ خوب تو نشان می بینم
 یکشاید دردی بر رخم از عالم نور
 ناکه تست کمر شایع کل سرخ زدن
 عمر بگذشت نه شادی غم می بخشی

فته ز بر طرف عالم جان می بینم
 آفتاب رخ خوبت چو عیان می بینم
 پارهای جگر خوشتران می بینم
 رفت سرمایه سود و زیان

دله ایضا

ما بر دیار افغان سچو خود آورده
 در سوای آن دمان چشم آمواده
 کرده ایم از بهر آن لف شکیله

در درون خلوت ما آنچه بود آورده
 از عدم خود بصورتی چه آورده
 بی زیان اندک زین داج سود آورده

پای خواهم در کشیدن از سر خجالت
 میروم صدره چو عیسی تا عالم بکشد
 کتابی از صحبت جان نمی یابم

زانکه این بسوزد یکسوی دما
 سوزن آن غمزه دلد و زوایا
 و رسی خواهم که بکمریزم قضا

دله ایضا

خواستی سبلان ابرام ای پند
 یافت دل محمد دره بخاک کوی تو
 کرد و صد سوخته خوانی در دوزخ
 نزد خویان محرم ز داغ غما

انجین کشیدن از خوشتران
 داد رب العالمین ز صراط مستقیم
 کس تو باور نخواهد داشت ای
 پیش پایان می داد و نشانهای

دله ایضا

مرد میباید آستین اهل نظر از آید
 دل نخواهد هیچ صورت غیرت نشان
 میگزید یارای را بر سار پند
 بر زقی لکه منسم از چشم چا

او چشم خوش شده چون پیکر
 کرچه دوز و مردم دیوانه بر تو
 زانکه چسبانند کاشن چو حدسیا
 بر خذر باشد یاران زیکان

ایضا

مردنا پناه خواهد باز خدای

مردنا پناه خواهد باز خدای

تکه ای صاف بودی چو پیکر
 بخت یار نبیاد بودی چو پیکر
 کجای پیکر یار یار بودی
 در کجای پیکر یار یار بودی

کتابی طوطی کرد و کون بدید کن
کرن کلک دادم کربانی

وله ایضا

دل پر در آخر علاج از تر کردم	قدم صمدی کان دینا بدید کردم
چو ترس فکریان اندران شدم	ولی شادم که پیکانی ترس ترا کردم
دل و جان خیالین دو میکوید صفا	عنان تباب از چو که نخچیر او
شدم پامال سرگردان سودا می	نظر در سواد زلف چون نجر او کردم
چو رو کشت ششم او چو کشتا	خواهد کرد و دیگر خوابش تعبیر او کردم
دل بنابر ز کاتبی یاد بخت	فرز از خیال چشم پر و بر او کردم

وله ایضا

دو از سوی رخ این دیانی آم	خوش ز قی خوش خجی شایستی آم
یار ساقی بود و دل سوزان خندان	هم حرفی هم شربانی هم کبابی آم
تا محک از شراب لعل و خیم است	فی غم خور و فی چوای خوابی آم
دم بدم کردی ال از من عاشق	شرم آمد و در این را خوش حالی آم
کاتبی مان عارض خط اشید و	شراب از کج و دمی و کبابی آم

ایضا

دلی از دل که آه سوزنا گشتم	بر آسمان زینین
در آور و نفعان پاک و سبزه	صدای آه و نوحان در زان گشتم

نار پاره ای که سوزد و زخم زینین
تیرا ز دل و جان پاک
چو دست بکشد که زخم زینین
باب و دیو و اندر ناب و جان
شک و زنی و عیاری و جان
کینه جور از این چو زخم زینین
نشان از این چو زخم زینین
زنج آه چو حاصل که بر سبک
ایضا
رخت عاقل و ناله زینین
رختی و ناله زینین

رفت عمارت و از کاد و جوی	مسکین چهرت بستی و جوی
حرمان از آب در توشه ز خون	شکر میگویم چو مجوم ازین نعمت
دیگر از این توشه از شربت	کریم ز شربت ترسان زین شربت
ای که ماری کنه را ز شربت	نزد خود خواند که دیگر در این
زاهد و طوطی و باغ و باغ	تمنی داری ای ماری که بی نعمت
کاتبی از ما چه پرسد نوشت	زانکه ما که خط و خاتمه

ایضا

آن ایضا که کین شربت	کریم ز شربت ترسان زین شربت
خوانم که در آویزدم و زنده	وانکه فلک کشته به شکر کوم
صیدی که کشته و ناله کند	پوینده از این خم ایر و شوم
زان روز که خورشید خفت	مرتب خوشی خیره بخوابم
ای کاتبی از شربت من لاله بر آمد	وان شوم که ناله کند

ایضا

روز و دایع مایه دل از کمر کند	این کشید مرا که چشبین روز زینند
طرح سر و صبر بر کند	این طرح بر کن باز من نو کند
دلی تری و دین و خنده	کو که تری باز من دین و خنده
بی طبع طبعین از حشر	چون شربت دین و خنده

نار پاره ای که سوزد و زخم زینین
تیرا ز دل و جان پاک
چو دست بکشد که زخم زینین
باب و دیو و اندر ناب و جان
شک و زنی و عیاری و جان
کینه جور از این چو زخم زینین
نشان از این چو زخم زینین
زنج آه چو حاصل که بر سبک
ایضا
رخت عاقل و ناله زینین
رختی و ناله زینین

اگر در روضه فی توهر دلم بی رسیدم	چه حرکت این دور از دیار یار
بجست ای جان نایب و خط پیش	اگر جان پریم در صدد آمار می
خیال کاتبی باشد زین کتب دوازده	بجدا الله که با ایمانم اگر چه خوار می

وله ایضاً

از تیغ غصه او تائیده شد کلام	غیر از دعا ی سینی در دلم کرد نام
کشی حساب میکنم مراد کی که آید	که تو فکری کنی که من است ملام
دل به دیار جانی بر تو دوشتم	که پیش تو نباشم و اگر کمال دارم
پوسته می سپارم جازای آنکه آید	که تو نکشتی که کاشی سببی پام
اگر کاتبی بر آید کرد مزار من کل	آن شوخ اگر پاید روزی فرام

وله ایضاً

ز کیو غمزه او یک طرفه چون دلم	بدستی تیغ دو کید دست فرغ بملی دلم
دل کم کرده چونید در کوی اهل دل	چه میرانی ز کوی دلم مرا هم دلم
سرم را دوق کشن منتهی آستان تو	بجدا الله که کمر سرفش خوش منبری
شب جرم تو می جان دل آتش زنده	چه غم کشیده شدم تیره که روشن غمی دلم
چو من دم کوی او روان سازید باو	نماید ره کعبه کنیکو محلی دلم
اگر آید کل من منزل سر وقت خود	نیاید سر زدم در دل آبی کای
نوشی کاتبی خطی بخونده و آن	خط آزادی من شنبه چنبت تبلی دلم

سیر یار داند و سیر یار می داند
 کرم آمدن سیر یار داند و سیر یار می داند
 بنای بیت دل ز طره چرخ زنده
 خوابت که سیر یار داند و سیر یار می داند
 سازد جادو و جادو سیر یار می داند
 بیخ دایمی زانکه خدای سیر یار می داند
 صبار کوی سیر یار می داند و سیر یار می داند
 ناز داده و طرف کلداری سیر یار می داند
 بر سر چو در دلم است سیر یار می داند
 کردار و کاتبی سیر یار می داند و سیر یار می داند

معن لاله چو در باغ دیندیم
 کل آن سر که نیند ستانیم

شب که ز عارض نوبت یار اندازد	انجم دماه پیکار بر آیدم
چون تیری ادد دلم آمد پیکان	بندیدم از ذوق نمایدم
سخن خیزه شناسان دما شش	چون با نهای لطیف کشانیدم
دل جانم بر بودن ز شیرین	چون و عیب که نقدی بایندم
کاتبی حیره زرد خود و او را خوش	زانکه با شش زردی غمناپندم

ایضاً

بسی زلف پر خیش درون جان دلم	من سکن چاد دل از زبان دلم
اگر کشم وفا و عهد باید همه عاقبت	کسی از من پند من این دلم
سخن کوی از لعل قند کوشما	حذر کن ز دم کرم که کات دلم
بروزم که خواستار حسن شویم	من سکن از چندین غم کور دلم
میگویم بخور و صف لب کاتبی خری	که تار و زری کوی مد عابقی سیر دلم

وله ایضاً

عذار و خال تو نادیدم کرم بایم	چو آب میروم و چو یک سیم
شب که عرض کنم حال خود خوابی	چه حالیت مگر من پاره نچو ام
کرم چو آب بیانی و دم سکن زنی	من آن نیم که چو تن از تو رو کردم
ز زلف خویش کرم سر بری کنی	نخاک پای تو کنز من پند بچام
زاشکیده خود کاتبی بودم	کنون که غرقه غم خودم چه غم ز بارم

شدم از عشق که سیر یار می داند
 به پیش کشید که سیر یار می داند
 به غم نیست جابجایی سیر یار می داند
 به چرخ و سندر عکس سیر یار می داند
 که سیر یار می داند و سیر یار می داند
 غصه بخون است سیر یار می داند
 ناله زوشت سیر یار می داند و سیر یار می داند
 دست و پا نمی اندیشه و از دلم سیر یار می داند
 پیوسته که زلف از دل سیر یار می داند
 بیدار نشین سیر یار می داند و سیر یار می داند
 ناله زوشت سیر یار می داند و سیر یار می داند
 در دایره ای که زده و سیر یار می داند

دقیقہ حسن خان عسکری و دوا

از خواب دمی چشم باز ندیم

از خواب دمی چشم باز ندیدم
بخدم بقدم گشتم و دپ باز ندیدم
خود را از تو یک در سر قرار ندیدم
چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم
برفشه کران غمزه غماز ندیدم
خود نیز فنا گشتم و ابناء ندیدم
در ناله جونی پیش آیم آواز ندیدم

بسته ام اجرام و جان پریان

بستایم احرام و جشن بمان کرد
خاک در کاس سرگردون کردیم
گشای صبح عید قربان ایم
ز مرغی پداز سر خار مغیلا کردیم
مار مستی نقل را یک بیابان کردیم
وزیر بسیار این خفا و ویران
عمر از بهر حاجت طوف اسکان کردیم

کاشم اجل دید که پانویسم
از زندگی این که برانویسم

پیش از آنکه در میان تو بمیرم
 در پای دیوار سپیدی تو بمیرم
 منم که بمیرم بدعا تو بمیرم
 تو زنی بمانی بنده بجای تو بمیرم
 آندم که بخاک گشت پای تو بمیرم

ای شوز بهر تو در خون

ای شوخ بھر تو ز خون نشسته
در اقطاف چو بخون نشسته
کویا فراز مسند گردون نشسته
زان همچو خط دایره پردون نشسته
صدیگر چون غنچه نمایون نشسته

جانمیکوشت و من سرکار

جانم بکوشد و بمن بر جانم
قوت ناله نماند از آن جامه
مهر با این از خلق جهان میوه
عهد کردم که در زیر کفش
شدم شعله از این قصه که دارد
مکوشم

آب در چشم ملائک گردد از آن

آب چشم ملائک گردد از دوزخ

ایضا
میسما میری اتم
مستقیمین و نسبت
یابد بدلی کمینه در این
یاد کج باد و کج او که کجا از اولم

بدید که در این خاک تپای مطهر
من این را دهر دایره سپهر
منور آن شاه دلای مطهر
بروزه و بنار از خدائی مطهر
بشت دره کم دین ستمای مجمل
چه وایه که بصدای وای مطهر

میزوی ای قباب ز شهر و نامم
شکر میگویم ز روز و شب با همم
میزوی ای بجان اچمان ز
خاک پافستیم و بر باد تنوام
گاه عدم تا نومی باشیم و گاهی باز
دوستان رحمت و یار بلایم
قطره های اشک مارشد در گوشت
چشم کشاکش هم رفد و نامم
کاتبی قسیم ز دیار و خون مانم
بار دیگر از بدای غنیمت همم
خج

منم آن نیکو در صومعه نشسته
خاک تاجانه و خاک کبیره اشکده
دارم عقل در چینه بزدان
خبرش شیت که نیت بجای می
آنچو هست بمیخانه مرا کا قعود
ز بیدار چرخ کند سجده بدین
چهره جان من از خاک قدم دارد
کردار است نکر تا ز کجا آمده

تا خیالتش در میدان بیرون آید
بر نخو اند آمد تا جان بود آید
که شود در عرصه عشق که آن شاه آید

هرگز تر سر و قامت او یاد کرده ایم
 آیا بود که روی نتابد ز آفتاب
 جستم پیش مردم سپکانه داد
 بهر یکی پیش چو تیر سیاهی بنده
 بسیار که به خدمت استاد کرده ایم
 چو نای سواد خط او بخواندیم

نه نیم خوش اسکر که رخ آن زین منم
 پیلویدنه ام بشکافتا پنم دل سو
 زردی دخی شین دور چشم چو نم
 زخت بدنیام دست ز نش و کرایا
 نیمخواهم که منم جان را خوشا روز
 کجا رخ اگر سراییم زیر زمین
 از آن کانی پیش خط و حالت پیم

نور ضیاست و دلم از نیکو دوست
 ماه و نیمه که پیش پیر و پیر
 شمع کرده اعد و در شمع
 تاجی خوش آمدی در ساعه
 صد گوسم روان در ساعه
 و اسکار سیدم سید و سید
 از بیدار خط خوشی بیا
 بنی و صفی و خط خوشی
 و خط زده مجله و خط
 تا تو انبیا و خط خوشی
 پیکر و خط خوشی و خط خوشی

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه

ایضاً

زبیب رسیده و خود
 دلم از زودارست و خود
 پیش خنک خنک از زود
 میوه میوه و خود

[illegible]

بہارِ نبی یاد و بدخویان

کشمای قبی اکر مت ۲۲۰

خبر بیاورد و شد خوبان در دیر

ولم ايضا

از رومی ملک جم جام برآوردید
 اسک دل افروز اصبح فرو رید
 زلف ز رخسار یک طرف افکنید
 حل لب جان دهد عاشق نیاید
 پیچو فلک گشتیم بی سرو و پا
 بی

آنکه بخی بخوار کی نام برآورده ایم
آه جگر سوز را شام برآورده ایم
از دین و دلاکام برآورده ایم
بیر سپر باز از عشق و امان برآورده ایم
نامه خود را شبی نام برآورده ایم

وله ايضا

دل که معلوم نمیشد که گنجایم کرد
نستی گفتم که دار و زلف او با
تا مکر روزی کل امیند میر و
چندین روز و خواند عیسی
سر را و دست خون چینی

حالی بی باکان این بر وی آورد
نیک بیکر کا ز مرین سی جگر خون
سالمها چون پرخون دل نهانی
من ای آن سیک کو استخوان
دردی که بی آن درد لبر زد

ایضاً

تو خورشیدی از آن سوی ترا دیدن نمی
تو باریستی صحت بدان سعدی
سرم شد خاک در راه وفاداری بد

تو زان سب که تو کردین نیام
که مرز دورش دست خاچین نیام
ولی در کفایتی مایین نیام

4.

چگونه خبر ابرام پیشین ابو که در
بگویند خشم خونسام دید و
اگر در نامه که گاهی و چون بی نام

ز خون گرم دیدم شب بزر خال و
چه صید است این خون خالگر
علی رغم بدان این بن دندانم

ایضاً

احوال یاساغر کلر نک میسایزد
 عشق
 بیشتر از دم که حال یار و بر باد
 تا یکی خوشخو و یکی در غم
 نام و رنگ از ساه و می باز میرد
 کاخ خوش و قشنگ از آنک پر میرد

سیسہ ناموسن رابینک مساید
خوین راب آتش نک مساید
بادہ می ماید کشید و چنگ می بادی
یک قدم بر فوق نام و سنگ مساید
راہ مارا ہم بر آتشک می ماید

ولہ ایضاً

ای از نخست مرا کشتن
غیر پیکانه را ز پیری خون
بشیدان عشقت از سر
دور بودن شمع رخسار
مرگ قندیل دایره سپهر
کاشی چون سید مرد قتل

تا کیم میکشی ب کشته
 اینجین تاکی اش کشته
 خواهم از غصه خویش را
 ز کم از مردنست کشته
 خواهم دم بدم صبا کشته
 با خنودان و شمع کشته

وله ايضاً

[illegible]

عنایت کر خون
کیست چو دین و باد
نور و دل بر چه نازدم
یغالب و اندو

نام پنج از کدایک پیچی و دوازده
وید و سیرت الهامی و سیرت الهامی

عقل و فهم عشق و دوستی
از یاد تو که جان می‌بوی
کاش که دیو دل‌شده
من

ایف بی سی

بزرگ کاتبی گفتی مرا مقصود نیست
مرا مقصود تو باشی و مقصود من

وله ایضاً

پایوس دست خواستی بایت سربا	هر چاشند خویش را سربا در پاست
نگار اداوی سدا کعبتین مهر	ز در آستان میا رخسار و در خوربا
در بساط عشق جانباری بری دم	خوایم این طبع را انبار بهر
در قمار عشق تادان رود جان هم بستم	سر را بر دهنده چرخ خواست دیگر
غم ندارم کرچه در کویش زردم	زانکه در کویش آن اندک بود زرد
سودا دارد اگر اندکی کاتبی	جان شیرین پس آن لعل خوشکرا

ایضاً

بنا از گوشه بایه سود و زیان	مناعت نیست در بازار و کالای
بر خسار و لایتن بر تافته خود	از آن خرچ اطلس میزداده و فغان
چو دارم از آن کس که چندی در دل	کر اینان سحر بامیم کجا نشان
مناعت دل خرید و بایکدانشم	مگر گشت آشکارا قصه نیم
بوضفان بزار چون کاتبی	هر ملک و دان ز جفس معراج کاروان

وله ایضاً

بر در میخانه ای لاک می باشد	خاک این در شوکه آخر خاک می باشد
تا نباشد از تو زنده از اخبار خاطر	خاک چو گشتی نمی نمک می باشد

سدره و طوبی چاشند چون می باشد
عاشق شمشیر خاک می باشد
زلفش را طوبی چاشند
با وجود شمشیر افلاک می باشد
ایزیر اگر بند و صید می باشد
شسته آن صیدوان می باشد
چرخ از کس که چاشند
نکت شمشیر بود چاشند
خارجی و بنمندان رده او را
جایی نیست اینجا که می باشد

برونیم چو پیران ز غراز
تو شیر شمشیر شوکار

چو کوخلف کبابی کبابی
بسوزن شورت ز پایی خاکش
مرا ز فکر جهان و ز دور و کار
بلاغم شده تعلیم خجاست صبر
چه عرض میدی ای لاله داغ خود
مکو که کاتبیم بعد ازین عارف

تو کبابی کبابی
دمی که باز گشتی پاز خار زار چنان
که روز فکر چو شب باد دور و کار
که خام و چرخه بریزد ز شاخار چنان
مرا تحفه ازین است یاد کار چنان
کدایی میکیده ام خوان و خاک چنان

وله ایضاً

بسوی آن قاصد نهانم	صیای بسیار ز فانیانم
خیال شرف و جام را تجلی میدهرت	که در پی لشکری اشغالیانم
نشد بر آستان خجاک جان بی	ازین حرمین خجاک استاخوانم
برای آنکه حال آخر برشته ام	ترا ای سوای سمانم فرستان
پی تیر خند کس میفرستم جانم	نه این خواهم سباز تو آخنام
ولا خوشی کس کسک عدم دارم	ترا بر آه با این دیوانم
ز بهر پریشانم و ز خون کاتبی	ترا قاصد بسوی آن جهانم

ایضاً

بگشت در هوای غم سبز داز	بکری باز و بکری شای سر و داز
مردم چو جمع و کثیف پیستم	از باد بود و این سوز و کداز

ایزیر چو پیران ز غراز
تو شیر شمشیر شوکار
سدره و طوبی چاشند چون می باشد
عاشق شمشیر خاک می باشد
زلفش را طوبی چاشند
با وجود شمشیر افلاک می باشد
ایزیر اگر بند و صید می باشد
شسته آن صیدوان می باشد
چرخ از کس که چاشند
نکت شمشیر بود چاشند
خارجی و بنمندان رده او را
جایی نیست اینجا که می باشد
برونیم چو پیران ز غراز
تو شیر شمشیر شوکار

[illegible]

خواهد سر زلف تو گرفتار کن
خاک کف آن پا بجویش توان
مردم سک کو بی تو بپا بوس
بسیار کشتن بخو نیز که مردم
خواهد مکت چشم من زار کن
چون کاتبی از ذکر لب در دنا

دل سیرود چنانکه نیاید در کز چمن
 در کوئی بدعت رند می عشق نیست
 آدم اسیر دانه شد و من خال یای
 ای قاتب غمزه او بین دینا
 عشقم که بگردان دلم تیر غم گشت
 آن شوخ پسکند لکن سنگ سوز
 هر جا که عاشقیت نمیدر کز چمن
 در کوئی بدعت رند می عشق نیست

[illegible]

روشن
چو برقت این دو هر خطه باغی میشود
روشن
که سر شب بر سر خاکس چرخ می شود
روشن
که شمع عاشقی از لوله باغی میشود
روشن
چراغی هر دم از روی باغی میشود
روشن
از این تشکر شمع فراغی میشود

ز ماه روتنی عکسی افتدم
 بخانه توشی مه در آمد و اورا
 مگو موز در مهر از انکه مرا
 مرا تو دید و خون من میریز
 ز من مهر کی کی جان بار خواستی کرد
 چه حکمت ترا دل ب صفت
 چو خانه صفی آفاق کاتبی کردی

زجران چند خواستی بمل من
مرا خود می کشد در دودل من

44

و
عشق کلام عشق است این که این
ز عقل حکم نیست این چه می
بود باقی زمان می و صبح این
چو تاب چه روی چو شب این
عد در اول سکسکه است این جا
نکته ای که جامه سکسکه است

خوش و عدا ایست که خدایا بدو
خواهد بخشد خدا همه پیوسته
خوشتر بود ز رحمت دار الشفا
باجس خورشید و دتوان آشنا
کز نه لقمه خوشی نماید گدا
باز نمیست در دو جهان سا

این جو و حکایتی که گفتیم
کامیابی جوهر است که سخن
دوری حکایت نویسنده

دو عالم صید می بینم چه دانش
بگوید قدم از این ارباب این
خواص کی بکند چه خاصیت این

بر رود و دم بر چنان کرد و می
سوی شیم جذبهایی ساعد و باز
مستی می میوان یا قمن از بوی
ماه نواز از درویشی می پاد
از خجالت بر زمین در طواف
تا سر که عیشا کردیم از پلوی
تا کل خود روی زنگیت ای خور

ای بخت بد و رخ برده ضد شایه و
اسبب صفت عیوبت چو کمر و
دشمنی پوشیده کدو دار من
مستو چون او قصه من بشنو
کس نمی داند که از ماه خست می
آفتابیت که شش در جهان
بجا دست را هم چو مالک من
کند آنکد و عامر که به بند من
لاله کل تو خورشید این حسن
خست پان شش رسد و
مست و خن و رخ که دین آن
کوئی را طلب آفتابی دور و

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الخاسرين
 بکین پادشاه تخت نشین
 بجای بر سر تاج پادشاهی
 چون سوار پادشاه بود و سوار

وله ایضاً
 عاشق دیوانه افغوی طلمات
 والجانده ام را خرابات
 زنده زنده را رنج و درد
 خواجگه پر کار طلمات
 از غلبه کین شده و الحی
 زنده ام بجان کین و زارات

روم روزی پا چاک پیش آستان او	بریزم بر پند از غم خاک پیش آستان
بصد خون ببارد بکاشان تمام	که سازم راه خود را یک پیش آستان
نم از لایعوی دید خاشاک پای او	نمی ندیک خاشاک پیش آستان او
بادی نیاز می چو برم دور انداز	که آرام دیده نمک پیش آستان او
پیرس کای بی کرد که جانم کشد	کجا اندر او را که پیش آستان او

وله ایضاً

تعمیت تماشای ریو حجت او	چه دولت که آسوده ام بدو
بجی عشقش که گریبان دیم	کز اردن ایم حق نعمت او
اگر چه نیست مرا کم خاشاک خدا	که پشت ز کما نیست حمت او
بر قدر خود ساخت بعدش ازید	نیاید اقدر لازم قدرت او
پری سحر اهل غایت دل	مزار جان شده دیوانه از غمیت او
بدر و عشق کمی کو چو کای	بر بند ببرد و اجمله خاک تر

ایضاً

خج غشخ من ریخت خاک پای تو	را تو بود کشتم شدم برای تو
پیش و بلا بود تیر خندک غزوت	نیست بلا در بود من سپر بلا تو
دل که راست جای که پاک ز غیر تو	تم تو پاک بچنانست مرا بجای تو
ای که حساب از خود می طاعت	میل و فانی کنی چپ در خجای تو

تا پیش تو تاخت سوخت دل	عقل تاراج رفت زهد و شاک
مدرسه و صومعه کشت چو طلی لعل	در دکانی خطاب منصف ارات
پرخوابات را از دل جانم مرید	عین او دیم حاصلی عات
کاتبیکان بر نامه ناموس	غیر می و عشق و عیش و شاک

وله ایضاً

کامستان حشمتی شراب الو	دولت پداردم چشم الو
دم بدم فرمایم کز آتش دریا	سوخت جانم را خنجر عی الو
ای که مقصود تو از نا کشتن من	خواهم کشت اخراج شتاب الو
که بمرم خوانی و کاه از نظر رانی	تا چه خواهد کرد این لطف عذاب الو
توبه دادی کای برای دفع عام	رحمت ای قاتی بدین جم ثواب الو

ایضاً

لشکر عشق تو در تاخت بکین سو	شد گریزان سپه دل از سو
جانب تستخ خاک نشینان	رو سویی بکند اهل زین سو
بر سر چار سو می هر تو بجه نظری	خاک شد دیده صد کوسه این سو
آتش دگر و خال و خطی	خانه میسوزد و دزدان این سو
در چمن ده بر اندازد چو گل از سو	بلبل کشته واد خیمه این سو
لاله باران آن شکس غلامان تو	پیمو آید با داغ جبین این سو

بجای بر سر تخت کز تقیم
 هیچ جا نیست نیاید چنین سو

ایضاً

بار سوار بود که سپه فدای
 نعلن مننه می دم از بی با پای
 جان خجای شمشیر این سو
 خانه ساخت حج حاجد برای
 که بکوی تو ساخته خسته خاک
 دار خانه بکند و بود بکاف
 جانک تو بدو در حق بر جان
 او بدو بجای من سوخ و بجای

دل در دین ایم مستقیم در میان	جان در دلم دیوانه در گوشه ویران
مردم هم دوز و جان این چه صد	لیکن چا جیل دوختن این چه صد
رسمی شمر عدم ای صبر من هم	هر آنجا چون سنا و افکن خان
مخطیغ غره و خان تا جوی دم	این مرغ را خاطر کشد مرد نام دم
ای دیوانم تازه شد افشون و صلی	یا از پی خواب اجل مخوانیم
یار یک نیم خویش را کیش من بی بال	در پای شمع خفته افتاده چون
کی نامه اعمال را پسندید روز حشر	چون کاتبی نگونند سپهر خطا جان
وله ایضاً	
زنی سرم رخت سرخ چون شمع	بخط سیر تو خورشید چشم که دنیا
مرست خضر آه خط بخوش ظلمت	مرست آب روان آن قون گویم جا
حدیث دی وصل تو قصه است	مباد دست من از دامن کوما
خدا ای است نظر ما با که سر یک	دو چشم داد که چسبان نسیم
شکارتی ربای تو مر کجا که رود	اجل زنی رود و خونش بود در راه
رسید فضل بهارای نسیم لطفی کن	بگو بر و خزان حدیث ضعف کجا
مگر که دور ز من خجسته پسر زنده	چون شرب چنین است بند و راجه
ایضاً	
سرخین کجا میری شراب	ز آب عارضت آتش آفتاب
ایدم بر چشم چون یل	رو

شید شیشه که جایی است
جایی بنام خان کتاب
بال بویابی سوسه و دیو
فردا و ده و بوی
چون کجاست تخت نامی
ز ازین سوسه بنی
نجان آن سوسه
بایست نبود دست بی
منافعی از رویت
چون شربت آتش

خاک پایش در در جلقه سودا	مست چون چمنی او را باشد از سر
سج خوریزی نایب چشم او با	لیک مردم کسی پس لوز با او
خبر و سندی و نظر امان جلی	چشم یار و صفت کشیده کرد که
چون کسی کشید سیل از کنار رود	میرود با اسک خون من و آن
کاتبی که نیکو است	دیده ز کس که کو چشم او را
وله ایضاً	
ما انجن بی درمان کی بردار	رقیم بخیا نه تو کلت علی
بست مکرید که میانه کش	بسیار کسی جان در از شادی
می نوش اگر طرف ششیت	زان و کی برست نیکو سر راه
کو دردی غم را مغر و شیرین	کو یوسف مصر که قمار کجا
ای خطی از پریشان یار باشد	سودی نهاده شب و اشک حکا
ایضاً	
میسر چون پایش پستی سرود	زیات بر کجا دیدم شان دم بران
دم کشتن بر بوسه کجا یک	که روز صبح باید کرد دست و پا
چون که دادم سیاحه بوسه	کسی را دست نه زین بر و جانا
اگر خواستی جان دادن بوسه	روان و لیست آن بستان
چون خط بر صفحه رفتی تو خواندم	چون خان زنده شد شربت ن

بنفشه جان بجان آستان
چون کسی در زین و سبب
وله ایضاً
از کجاست خان خانی
یخا نه جوی که سر
ای طریقت با خدای
خیز و جوی کجا
را که بر زبان کرد و
در کتب مردان
واظرا که کرد و
و نسیم امانی خوش

را ندیم کام دل را اما ز پیش دیده	انچه رو دیده با اینست کانی
زان پای دل را بر چرخ بردام	تا خیل تدبیر را خواندیم بهیا
مطرب بجان ساقی که بر باد نشین	خوشه کاتبی انوشیروانی
وله ایضا	
ای دید بکستی رخ مقصود	وز کردش کردن بر ادبی
هرگز جهان از روی تنه	کاخر سرانگشت بدندان کنیدی
مار بزر و سیم جهان میل شب	مردم سازیم سپهری و سیدی
گویند که زین چرخان رسم وفادار	باور کن از خلق جهان هر چه ندید
اهل قلم ای کاتبی خسته چه دا	این خط که تو بردی ز کیشی
ایضا	
ای ز سوز آمده زوایا کستی	نعلینات جان من شایسته سوارستی
هر که بدید نقش تو گفت تو بی گمان	نقش بودی تا تو نگارستی
ای دل من جان من خوشی و خجاست	سویختی آتش جوان من باز نگارستی
لطف تو سر کشی بود بانه لطف تو	کار تو قصد جان من باز نگارستی
از رخ و اسکاتی بر زردیم شد	باز پریشانی تو باج کز ارستی
وله ایضا	
ای که سپهر کوی احلف بکوشی	عشاق تو در طوفان بر آردی

کشته جگر الاسودان خال سینه
 شک عشاق خال سینه
 اوج بود پیش صفای غیبی
 ز سر بر جا وقت آب سبکین
 کو خفاش کلان کل سبکین
 کافه خورشید سبک سبکین
 چون وصل تو جویم غم از جگر مری
 زین نعلینان سبک سبکین
 راز و بر سر سبک سبکین
 سبک سبکین سبک سبکین
 قریب شد کانی از غیب
 زینت بدو در دین واقع کوشی

بتان شریک جادو من و کیشی	چه حالت که کس انمیرد کیشی
چو قباب ره در چشم پرورد	مده ز دست کنفت که دست
خیال خط تو در دیده پراز بیکان	چو طوطیست که باشد در این
ز محمل تو اگر در حرم مست	شود غلغله سرک کعبه چون
بساکان با شوقی شده بر	که برق عشق نخواهد که شاد
چرا نمیرد ای حاجت صبر دل بریا	چه شد که نیست ترا همچو دیگر
فکند دفتر خود کاتبی در شوق	بغیر کرم روان این برق نخواهد کیشی
ایضا	
بیدار اگر پای نهی تاج شوی	پند از گوش روان که حلاج شوی
سالمایا تو از ذوق ساید برین	روزی ایرواقف سر شمع شوی
رویش آرد و در خرد درانی	حاجت از اهل کرم خواه چو محاج
جان عشق سپاری روی دینی	باج شاه از غنای قایل تاج شوی
کاتبی آن در رخ شاه تبار جبه	ما سازندت اگر تباری جلاج شوی
وله ایضا	
برم من در چشم که میارم کیشی	آن زلف سر میر که گرفت سبک شوی
کشی یک کرشمه ستانم نزار جان	نماستاع خود که خریدار شوی
مرکز کندی دید مرا شاد در جهان	تا دیده ام که غم زده بسیار

دوازده مرتبه است ز جان نمانده
 زوایا از روی و دیداری
 نیست کرم در سبک سبکین
 از کرم و دام کرم سبکین
 وله ایضا
 پس ز وفات که سوز غم شای
 بود بر تو سوز و دما شای
 بود بر تو سوز و دما شای
 بود بر تو سوز و دما شای
 بود بر تو سوز و دما شای
 بود بر تو سوز و دما شای
 بود بر تو سوز و دما شای
 بود بر تو سوز و دما شای

باز خزانگی بی نخواهد بود
عزیز که درین خاکدان باری

ایضا

تو خط و خال و نابرابر دانی
روز فاش من نهان را چه دانی
بشد فوج ایشان تا نیاید
بشد فوج ایشان تا نیاید
و لایبای پلکار را چه دانی
تو بارانی اگر کوسه بکوی
خدا صحرای عمار را چه دانی
تو موی از خود خیزی زی
فغانی نین از راه دانی

ز چار باغ عبا صحره بر دار	کمی نیست هوا که سپرد با
برنگان که ز نار کان سرینم	چو آستان سبزه دشت برین
چو اسک دیده من کانی دشت	دو دیده میرود اما میرسد

وله ایضا

بتل این سارست کردیاری	بمخدا الله خیر خیرت باری
بیرم میزند چون سیمه و گناه	همیکه در روز از من کنای
حساب ناز او مشکل توان کرد	که بود نعمت حق را شسار
چه پر سی حال این ناصح از من	بیکسور که می آید سپاری
تو ای اهد بکار خوشتن ش	اگر گس نیست با کار تو کار
بساعد کاتبی یار خون رخت	خوش آن باری که گیرد دست یاری

وله ایضا

بجا جلوه چو دیدار خود عیان	درین جان سر را کار آید عیان
چو کم شود تو توانی بهار گلشن	که خار بجز من وصل گلستان
تو طایر چو دگر می آن مرغ	که آیی دل و پیرانم آشیان
چه فتنه تو که چون بی گناه گری	دولب بندی از غنم صد زبان
خیال آید بازم قصد کاش	نزار قصد ازین دردی و دان
فغان ساخت مراست و کی خویش	اگر نه کم کلام از خاک انسان

بوی دروی او که ره خبر
کرت چون کاتبی این بنو

طریق سر و ایمان را چه دانی
کتابهای دیوان را چه دانی

ایضا

جانم رسید بر لب دراز روی	ای که ره بگردان کاخ نماند
با آنکه رفت شادم زیرا که جان	در کار دلبری شد ضایع نماند
کویند تیر خست قصدش کار	هر لحظه باد روزی را چنین کار
یلبی و باغ و لاله مجنون و کوه	سر آسوی دشتی سرش و مرغزار
آسیب و فقدان تازه دارد	زین بین بر نیایی بر هیچ شکار
در شک کاتبی باشد سفید	کو غیر وصف خط کتاشد

وله ایضا

جانم فدای آنکه شد جان فدای تو	که جان فدای تو که بی بی تو
دارم درین از جهان آنکه لایق از تو	ایم چون دگر کسی دل درو فاج تو
که تیغ و که خنجر کشی لیکن آن خنجر	کاقد سر چون منی در خاک پای تو
چندای سک آن آستان شایسته خود	آنجار سیدن چون تو آن خاصه بجای تو
گشتم دعای قتل خود میگویم ای برادر	کشتاکی نقد بر هفت تیر دعا تو
ای که در جویا پیجویی از من تیغ	آب حیات آرم کف بر قبا تو
گر گشته کردی بی چون در جویا	با او که دعوی رسد از خونبای تو

دلی
خوش آن کاتبی که جانم فدای تو
ای که در جویا پیجویی از من تیغ
دلاخ و باغی که بی تو
ایم چون دگر کسی دل درو فاج تو
خوش آن کاتبی که جانم فدای تو
ای که در جویا پیجویی از من تیغ
دلاخ و باغی که بی تو
ایم چون دگر کسی دل درو فاج تو
خوش آن کاتبی که جانم فدای تو
ای که در جویا پیجویی از من تیغ
دلاخ و باغی که بی تو
ایم چون دگر کسی دل درو فاج تو

هتوت کاتیبی اکی ملردان

خویشتر بر میار از باغ ای سرو
سالمه ازنی اسکند دادم ترا چشم
شمع در مجلس زلف دلفروزی بدو
ماتر ج غنچه و سبب قناری
ای قیبه در سیه پوسته از داریت
در چمن با سر وقت لاف پیرو شده از
سبح آموختم را در سر پر دای تو
در موافقت آن گلروی گفتم کوئی
وقت ز قن کی وای باشد که در درویم
کر از میا دم زنی خود را بکشن
خسته شما لوی را نیست امید
کنده بر پای نیم وزج زردمانند
پایمال جمله مرغان سپر سرو
کتابی قنست اگر در دریا پای

خوش اندم که نصف خواب تصدیق
را اول تر که از غم اندام شد
طرا که خداوندست دل غم زدن
را که می خواهم ساختن از غم جدا
خوش صیدی ای تربت بصددم
هر خوشی باز در راه و منم مال
آشای خوبان دیدم و دل انجم

تفہیم

که جز تو نیست در آفاق صاحب کرمی
که مست سر طافم ز راه نشین علی
ولی خاکن نباشد در میان حکم
که کی نیست درین پرستش حسنی
ولیک از تو نباید زار نشین قلی

درآمد و دوش از در جوی عینی
گلزار بهار لاله رویم
کزنی دغش نمی بینم چینی
نخست آدم بر آورد بعینی
که خواهم دور ماند از ناز بینی
که آه از آبوی صحن نشینی
مگر چون کایتی بار یک تنه
خیالی از میانش کن منهد

زلف را بر گسستن چند بریم بی
جان دروایه شدن که بند شری

جان خوشدل را در خجاک در کیم جو کرد
کشمش بی ماکردا خجاک اگر جان

که چو تیرم راست دل خوانی که اندازی
اکیان بود و ما مردم کجای کنی

در زمین جان من یو تو نیکو رسته است
رسته خوانی دیدی حدی که ز رخ کنی

از آنکه شود و در هر یک
 بچند که قدم از دور لنگاری
 اگر از خنک افکند بسوی
 خطا با دالای از آن
 قمار کابی از شیر بار دوم
 خنک لطیف نشین صد کار
 ایضا
 میروم تا حاجی فغان صاحب
 دوست خان بیدار و باران
 شب در یک
 با جریان چون در یک
 لایق پنهان سر و کمر

پای صنوف و تاجای حلصانه کوی	کر لیس غریبناک یا حبیب مری
من آن نیم که ز کوی فغان دی تبار	مراد و از جنای تو نیست محسن مری
مراد از تو نیست جز وصول لقا	فاستین محبوب اسمی و کلامی
براستی تا که شکسته بی صیل	سر دست نام دی از احشام نام

وله ایضا

که ایم ز تو یکدین و تو رخ نمایی	پا زخمیه برون بر طنباب کدایی
برای دین گشته آیت از د	ز سر دردی در انجی شکست دای
دلای برای چو چرخ که پاک ز مردن	بیاد از جهان بر روی لاجر
بگلشن که زمین یار جویدو	تو بین او طلب ای سر کار و بدو
صبا چه تازه کنی نوحه و مصیبت	سزد که خاک شهیدان عشق انکشا
کشتی از دوجان ای دل بدو	کجا گشته مقصود و تو سوز کجا
بر بخش جوین آب خلوت کابی اما	نویسن بر کن او چون گشته

وله ایضا

گشاز صد کن زلف مشکبار کی	ز صد مراد مراد ای سر و قد بر آری
کوی بصل دی عسده که قتل	خوشامدی که بر آید از یون کار
سمی خرد بدو بوسه سانه ات تمام	توز و در سپستان جان ساری
دل ز علم و صد کفیل داشت	فتا که کار و نیامد مرابکار کی

ترک عشق ماه دیو کفین بی دوست	کی ترک عشق کفین بی دوست
ای دل زده که در چرخ و چرخ	کریم جوای از غم خوش بانی
دیو چو در میاید چون پی چشم	معنی در آنکه سر جاکه منی صورت
سرفه کر که با دوا و بخوابد آمد	گفته مایه دشمنی چون راید
کاتبی کیم میرد یا کس خود را چو	کر نشیندی چراغ عارض خالی

ایضا

یرونی ای شک جیح بر خاک آن	میکنی لطف و قدیم بر دیده های
جبرین و خونگی ای دل زنی مایه	موج بیاد او چو دل بر بود
ساقیا چون می بخلوت میفرستی	مرم نهانیم بر زخم سپیدی
کشته جانرا خندان سپاس می چشم	مضامین گشته بنیاد برضا
تا چند انگوینار و در عشق کشید	آده بر فرق مجبان بی محابا
قل خود و چو محبت فرما با برود	تا کی انکشت جیل بر چشم
کاتبی خاکی کیر آن سرور و ادب	با خود آن پای خود پای بالایی

ایضا

سزا از حجت حق بر روان آن	که هست در دلش زوایع عالی
جرین پایش که اینست شاه راه	این و مضرع را یاد دارم از
ز راه یارم اگر آید و بخاری	مرا از آن بود خوشتر به آورد

که بودی از آن
 میروم تا حاجی فغان صاحب
 دوست خان بیدار و باران
 شب در یک
 با جریان چون در یک
 لایق پنهان سر و کمر
 ایضا
 میروم تا حاجی فغان صاحب
 دوست خان بیدار و باران
 شب در یک
 با جریان چون در یک
 لایق پنهان سر و کمر

عاشق جان بزم لب شیرین	همه فروخته و نهاده کیستی
دل شد از دست و افتاد چنین	نبود سپهر دلش نه پیرا
پای سروری آن روز مرادست	که بر بزم سرافرازه خود دریا
کتابی قصه که از روی که از روی	سست چون این چون شیرین
ایضاً	
همی غم عیان بزم رخ دی	چون نور حق تعالی در سیم
مراجان لعل او داده و سود	جانب از می بود و دیگر شود می
کمان پرویش یافت سدید	دل کو بود از هم گنده چون
اگر مرزا چو او بود خطی خال	نکستی نامه بر هر چرخ رطلی
پی جوشش کیم چون عود	بیدارش همه چشم چون
بشاش ای کاتبی بیار یکدم	که دی جانب و توان بستی
ایضاً	
یک شکر خنده که از لعل شکر خندگی	چار باز از جهان بر سکر و خندگی
موشی دلیده بر تاهام قتل	دست پای من دیوانه بدان بکنی
صبر جان رفت که خرسندی بود	منی نام از نشین بجز خستیدگی
بجده پیش رخ دلداد خوشم می	طاعت است که از بهر خداوند
زاهد ادو حق پرین قیاس بود	ز چنان چه شد این قه که سوزد

اشو انسانی من ای کاتبی که در دین
 ایچو انسانی صندون فلک خدایی
 کاتبی خود از چون کاتبی
 کاتبی که در دین بکنی
 دل ایضاً
 ایچو انسانی باغی در غایت
 است با بیدار خفاخت
 نشود و فک از سر کار
 نشو و فک از سر کار
 نشو و فک از سر کار
 نشو و فک از سر کار

در بختی انسیه جای خاسته	خواه در این بین خواه در نیاز
وله ایضاً	
ساقی بده آن باده بکرک ماراج	بفرای که تو تو تفرای که دست
ای طرب خورشید خورشید کلستان	بفرای که تو تو پسر ای بید
ایضاً	
ایغره مال و سیاهی دن تو	بطول امیدت بکن این سخن
بدان چرخ کرد و از افتاد و بشو	و نه ملک البهوات و الارض
ایضاً	
کمان بدم که چون خشن بر آید	روان از دست او جان ستوان
خشن و دست بر می آید	که در پای ای اکنون ستوان مرد
وله ایضاً	
ای که حیض الرجال میخواند	شمارا که مست کیمین
حیض بعد از بلوغ می آید	چون تو بالغ نه نداری حیض
وله ایضاً	
چشم بکشا کاتبی هر سپهر فرانی	از جغای که در دین دان پال
بج کورنی سلسله زلفی اردو	بج کل سرمی فرو ناله و بدیوان
ایضاً	

ایچو انسانی بکاتبی که در دین
 بعد از عالم طالع دار طالع عالم
 از بی چشم بکاتبی که در دین
 که در سلطان از بکاتبی که در دین
 خیل عالم بکاتبی که در دین
 که در جانا از جانا بکاتبی که در دین
 که در جانا از جانا بکاتبی که در دین
 که در جانا از جانا بکاتبی که در دین
 که در جانا از جانا بکاتبی که در دین

جل برکشید وین بر عجب
چکار نمیکشد سپر کربل را

وله ایضا

بو علی عطا از آن سم که چاربان
مروغ روجت را بدید از سپر
قابضان روح را که باشد از کوه
شریت مرگت دسد و کاسه بر

وله ایضا

کوی ز جان بدین فرقت
کنج بیت مرا تاج تارک
مبارک شمع نیم را چو پنه
که قول سولت خسر مبارک

ایضا

جنتیست که اگر غم شمن است
بشنوین معنی جز در جهان
نیمیت را رسم دلش او سیل
تا بداند که بر شمر کی دنیا

ایضا

سلام علی خاتم الانبیا
رسولای سیر اسرار جا
آللهی تحق النبیین اهدی
وبارک وسلم علیهم

وله ایضا

میر بجیش که کوی کشش
لاکال الملة الابه
بت پرستی را که می بدویش
قل هو الرحمن است

وله ایضا

دی شمشاد شمعان
ایست او صد در دیوان
خاندان خونی که چو شمع
شماره است سر جان

خدا از خود و دیوان
چون شمع از نور دم
نیم که در سال کی جا
یا بیکم در روزی بیک

چون شمع شمعان
دل که در جان کرای

جو بشید جان مالیک که کوی
منوچهر دارا در کجای

ایضا

میر عادت شاه زین فانی
رفت دشت دار بقائش بکینه
در دوزخ انساب از کمال
بود در قیامت نفی
کتابی تاریخ او دانست و
میر عادت شاه ماندی آه

وله ایضا

اهل تعلق که درین ایگاه
طعمه مرغان تعلق شوند
پیشه صفت از شکم جا
چون بر آید تباش

وله ایضا

ای که غیر از آستان قصر و خاک راه
کر بصف و مرض الین و دو بزم
بستم خاکست و بالین و زمین
که میا خنم و که خاک و خونی مخوم
کریم را نیست برتر زمین
زاستین کارنت داشتی ملین
نطق بر نفس ملک چرخ اگر خوام
پنج خوربا آن فرسی تکیای زردم
در سپر بردم سوی این کسری
کر سر بالین و بستر نذر در سپرم

ایضا

آن قوم که در دعوی جانب سبک
در معرض شمر از تفریح
شعر و شن دل آنکه سخن سنان
من هیچ نمیکوم مردمان

کسی که شمع و شمعان
را که شمع است و شمعان
و معانی حسن و دار دیوان
منج می توان گفت از دوزخ و دیوان

کتابی خونی که در دیوان
راست و بد و عظیم و خونی
نم و شمعان و بد و دیوان
نیم و شمعان و خونی و دیوان

ایضا
در شمع حافظ شیراز
بی تکلف سخن نمیکوی

دارم روغن دام را بکاف	کر چه طیب نیست عجب کثرت
ایضا	
مانی چنان بشی کتم درون دانه	کای منور یوسف تاش دیکار است
کت بود او از بر تفتش زین	این مانعت بر تفتش که ناصوت
دله ایضا	
سایل رات توشه ره کطلب کند	هنویس کاتبی که بمعنی جود نیست
منت منه چو توشه بسایل دمی	حال توشه ره دور دور
دله ایضا	
آن افسال وضع کز اسپا	نام او پیش خرم و ابوالبر
سیدی میکند بباد عوی	نیت سید که سید صید در
دی رسیدم بسیدی که مرا	کردارش بعینه بصیرت
گفتش بوالعسای ناسید	در سیادت بلند حیل و کسرت
گفت چون محسنی خان خوا	آل عمران بخوانش البقره
ایضا	
ما با ده میخوریم بشاد و خیم ما	جز عشم زبیر طاقی مقرر نموده
آن دزدی نیست مقدر ز خوان	این شخص اگر کیست و کز حی
از قصه بکنند رو حیات	معلوم شد که روزی کس کس

ایضا
 کای منور یوسف تاش دیکار است
 این مانعت بر تفتش که ناصوت
 دله ایضا
 حال توشه ره دور دور
 دله ایضا
 نام او پیش خرم و ابوالبر
 نیت سید که سید صید در
 کردارش بعینه بصیرت
 در سیادت بلند حیل و کسرت
 آل عمران بخوانش البقره
 ایضا
 جز عشم زبیر طاقی مقرر نموده
 این شخص اگر کیست و کز حی
 معلوم شد که روزی کس کس

گفت در چشم نمی دیدم هیچ	غیر دید که چرخ غم نام
گفتم از یاران جویم و دم و دین	ز آنکه مست کار خوان و سفره زان
گفت لم و منیر کرایم خواهد داد	گفتم ان این سپیدی پرخ کردان
دله ایضا	
صوفی ما چون اصول بشنود	در مقامش بود اسنگ سیر
فکر الا الله که دید نرم نرم	مست این و در دمی بود لریخ
ایضا	
شیخ بحاق دام نعمت	کرم نخت او خیال اطعمه را
سفره او گفت زار نعمت	مست بر خوان او صلا
ایضا	
بوسید سخن مرز که وقصه خوان	آخر کار چو دانی که بیاید مردن
مرجکات که گئی ز طبل بی	بحکایت توان مال کپرا خوردن
دله ایضا	
اعلا تا چند میکوی کس کاتبی	از خدا بخت رنج خاطر شران
تو مرا جانی کجا رنج تو خواهم در جان	در بخوابم یارب آید صد بلای جان
دله ایضا	
رفت آخرا ز جهان پیش علا	انکه که در شمار آمدی

ایضا
 کای منور یوسف تاش دیکار است
 این مانعت بر تفتش که ناصوت
 دله ایضا
 حال توشه ره دور دور
 دله ایضا
 نام او پیش خرم و ابوالبر
 نیت سید که سید صید در
 کردارش بعینه بصیرت
 در سیادت بلند حیل و کسرت
 آل عمران بخوانش البقره
 ایضا
 جز عشم زبیر طاقی مقرر نموده
 این شخص اگر کیست و کز حی
 معلوم شد که روزی کس کس

دست منی خنجر بر شکند	جانب سلطانی چون بزرگ
کرچه دلی ز شمشیر بر قندوب	در خشکی دست از دوبرودی
ایضاً	
در میان ساری سیکه شمشیر خوار	دیدم آنکس را که عمر عزیزی
گفت چیزی میدنست تا نیری کابی	کشمش اچا غریبان را که چیزی
وله ایضاً	
ایا که چربانی که در سپاه کجا	بزرگ تر شمشیر از سید و سیم
نشسته ام بکمی بدم با رخ زرد	منور فیصل عثمان و نیز زرد
ترا یقین بود از دور چرخ فر	که بازی بچیان دست هرنکا
اگر بطلب سوی روان کی شطرنج	چنان بود که در با پا ده اسپه
ایضاً	
بت پرستی شوم اگر کنم ای کم کرده	بی طریقی اکلاد رو خاطر ما بشاود
گفت من کردم فراموش از بختانم	کشمش که است بیکوین خدایا
ایضاً	
زاهدی کماله مانند شقی از خون	مطهرت هر سپهر بنام ششم
کاتبی که کشش ز کتاف را خیرم	راستی کجا چنین بدست
وله ایضاً	

سازمان از آب تلمطف
بسی آتش غم می
را که قدر داند نیسی
سافه را سافه و قدر
ایضاً
سیدیم دلی و یک
نه ما و آتش
بدو قسم نذر غایب
سافه را سافه و قدر
ایضاً
ایضا جیج و یک
کشتن بی

محبوب پادشاه را بر دلی دبا	فکری بکن پادشاه دست نیا
آن هر دو لکشتی ز قیاس کجا کرد	اکنون که شاه نوکر از چوب سیر
ایضاً	
خبر آتی که از بار و قار و مهر	پشت لای امکان چون کند کردن
نفت مانیت کم از جو و سیر	فکری که می رند چو عجز بدخواست
وله ایضاً	
ایمن شیره دور کمال ملک	خدا را که ملک شین از مراد
کریم با شرح و فانی بوعده خو	شکو که قول بولنت الکیرم
وله ایضاً	
ایا که می مرا هر تست شین	برغم خنجر دلی کوش که کتبی
رقیب پیش تو مردم سجده دارد	من او فاده و پو و ز جان
ز بجه غرض آلود و بپویم	که خوا که عالم بر از عبادت
ایضاً	
کریم که دوم روز وصال دلی	کاش غم سوخت جانم در حیان
کو میس و از غم تو کجا خسته	بی تو یکدم چون یکدک با جان
که بگوید منم در کلبه اخوان	حکم حکم اوست ای بند و فرمان
چون دید شمع ساکن دو منور	خان یک از نور رخ رخا

در کنار از حالت بنده
در یکدیگر از دینم و دین او
ایضاً
دیدم سبب و با که محراب
در شمشیر کیم و در از
چون شمشیر و محراب
بکشتن آن در از بی
وله
قد زلف از کشتی که در دست
کجا از طبع عاقل این صفت با وجود
عالم از دماغ آنکه خدای شک از این
قد را که بگوید و او را چوب

کوشه کریم بنای عجب دین که شد	چون که از پنجه ز در چرخم پست
کتابی چون برب پرشند از خلق	کس بخار دشت خرم ناخن نکند
وله ایضا	
شاعر باشد انکو شکام پست کن	ز اشعار زیست و آن آرد خیال
مرخانه که او را از خشت کهنه باز	ماند خانه تو بنو و بنش محکم
ایضا	
شبی مجلس میرا و شیر در قم	بمنده بود یکی قطعه بر آب جوی
از و شراب طلب داشتم من	تیش که نتواند از فرود کی غرق
ایضا	
میرا بوز چون عالم رفت	دل او زنده بود و جان برود
دو پسر ماند از و یک زن	لیک زن بهتر است از آن مرد
وله ایضا	
سلام من بکارک شاه ای صبا بر	بگو که چیزی جز حرامین نمی بینی
ترا چه پاک ز خار بجاکه در را	چو پای خود در طرب بر زمین نمی
ایضا	
اگر از آن خواه یوسف را بارگاه	چون نماند کینه زیم و از این
بست بر روی از بهر آن چیز بود	آفرین طوبی مردمی مستقیم

صاحب غلبت مبارک
میگشت در خوابی در خواب
شست و شوی و یک است
نست این دست
ایضا
کونینا مردان و زنی او بای
روزم نام او بای که دیدم
دوازده چاکش او بای
شب تاب بود کوه اسد او بای
و
عقل نداشت و جهان زان
از این طایفه چو

خرمین اهل فتنه میپزد	آتش شمع برقی بر تو عشق
کتابی که کجایند و خط کسیر	در نه پیر و نواز قلم و عشق
وله ایضا	
مهر جان جدید می آید کرد	تا حشر نسیم مشک و عنبر کرد
مر عسکر که بی ساقی و ساق کرد	ضایع بود از برب کوش کرد
وله ایضا	
در زمره اهل طبع دزدی را	دزدی بود چون تو بدزدی بد را
چون بگویش بنوی از غش کوی	شناسی یک راز دزدی را
ایضا	
انچه چسب کلغ از آن از تو	دی که یار نو بهاران از تو
آه من اشک سیل باران من	فریاد که باد از تو و باران
ایضا	
مر چید که سبای تختیست جا	صد جان روی نیم باد نجا
در مردم او پرشش رویان	در ویشش برو که شهر پارسا
وله ایضا	
آن آموختی که روانیست بد	از بوی شمشیر شمشیر میگشت
لیکن خور قیبت و لولر اکیدا	نقشیم سر آن چیز که بد بود که

میرا دوست خاصه ایست
میرا از دلم بدین دوست
شکر زبانش بر
نیم از آن صبح
بیدیم
ایضا
ساکت سپهره فایع
بانی زاده و ذخیره فایع
در پا اگر باده صافی بود
چون لاله بدر دیز فایع
و
دزدی که شاد و شایون
دوست و غم جهان زان

بر خاطر دوستان نه یاد را
خلی که بی کار از من است

دل

منشور نوی پلست روی من
زان پیش لوح با قلم گشت بر من
سم آید حکم نوشت از پی نام
سم خلد ملکه اسلیم الدین

ایضاً

ماکی ریزم ز دیده خواب و
وز خانه دل آتش جان تاب و
هر دم ششم آه از دل کجایم
با آه رود و خوشتر از آب و

دل

فرزند منی که پستم ای کجایم
این بنده چو کوه سریت در کجایم
مرجان سخن دادم و فرستم جفا
ای جان پر جان تو ز جان سخن

دل ایضاً

بج بر جان است بامی او
زردیشن ششم من سیاهی او
عیشی نشود کرد سوزن
در چشمه آفتاب و ماهی او

دل

ای خاتم حسن ختم بر گشت
حسن نمه خاتمیت در گشت
کرد دست بر آورد شب چرا
شمعیت مرا خیال چرا

ایضاً

کسی که بی کوی زو خانه می
نخایه عقل بی کوی
ملک دلم از تو سر بی
در یک دم پشور یکجا نیاید
دل و دو جهان از غم می پند
بزدانه تو جیب و پشور
ما از خبر تو شمع با شمع
شمع تو از غم خبر از کجاست
از خدای کجاست قلعه پند
بگشت و پشور غم پند

که ختم ز دعوی چهل جستن
دم میزند یک کز و ایک سید

دل ایضاً

ایمچون خوشتران و غایت
فی دزدان غصه نه دل
آن خلق بمراند و این ندانند
چون منم از هر دو فرا

دل

که مرکب یقین را بگ و تازی
که روسوی میان بیدار و
تشویش تو اجراست که دنیای
دین منم چون دنیای

ایضاً

ای دل که دلم خلق خوشی باش
بگذار دوی یکدل و یک روی
ترکیب نو هر چند و بجز دگر
چون از منم با منم کوی

دل

ای چشمه ایچکان آبشور دل
جز بر رخ تیرت کشایم دل
در سایه تیر تو دلم آسود
وین سایه دمی مباد دور از دل

دل ایضاً

ای آنکه دلم پسندل گشت
مخوری من ز کس سز خوش
بر روی کتاب وصل ناکی سوز
این خار ز منی که سیمه گشت

دل

ایچ که از نظر با من
رکبه من که از کاسه پند
دل و دوی منی که از کاسه پند
که کاه بزد و دیده کجاست
ای بنده کویان گشت
دین منم چون دنیای
شمع با شمع
ای دل که دلم خلق خوشی باش
بگذار دوی یکدل و یک روی
ترکیب نو هر چند و بجز دگر
چون از منم با منم کوی
ای چشمه ایچکان آبشور دل
جز بر رخ تیرت کشایم دل
در سایه تیر تو دلم آسود
وین سایه دمی مباد دور از دل
ای آنکه دلم پسندل گشت
مخوری من ز کس سز خوش
بر روی کتاب وصل ناکی سوز
این خار ز منی که سیمه گشت
ایچ که از نظر با من
رکبه من که از کاسه پند
دل و دوی منی که از کاسه پند
که کاه بزد و دیده کجاست
ای بنده کویان گشت
دین منم چون دنیای
شمع با شمع
ای دل که دلم خلق خوشی باش
بگذار دوی یکدل و یک روی
ترکیب نو هر چند و بجز دگر
چون از منم با منم کوی
ای چشمه ایچکان آبشور دل
جز بر رخ تیرت کشایم دل
در سایه تیر تو دلم آسود
وین سایه دمی مباد دور از دل
ای آنکه دلم پسندل گشت
مخوری من ز کس سز خوش
بر روی کتاب وصل ناکی سوز
این خار ز منی که سیمه گشت

چشم جو بدید دید دل زین	مر حبه که دید دل نخواهد
ول	
چون پستی چشم یار روشن	سر چشمه عیش امین
پهویم از آن لب و دهن کام	این جو به جان که دید تاسم
ایضا	
در جبر مرا تن جان سپا	جان تن مرا جان سپا
از جان جهان مرا کران سپا	این جلد چنان شد که چنان سپا
ول	
چون آبه نظام نیست نظام	بی صوت خوشنمای و جای
مر ساز که بست تان آن یار	طنبور و لیت آنکه ندارد
ول	
غواصی و امین شورش کمر	و آب رخ اوست از نیکان
دریا کش کشته و کوششی	گیرشده بادبان و خایه
ول	
عبدالرحمن به جو تیر خشم	رستم نهم و مرکب معنی خشم
چون نیست عطای تو بجز زوی	من نیز عطایت بقایت خشم
ایضا	

چون بدید دید دل زین
مر حبه که دید دل نخواهد
چون پستی چشم یار روشن
پهویم از آن لب و دهن کام
در جبر مرا تن جان سپا
از جان جهان مرا کران سپا
چون آبه نظام نیست نظام
مر ساز که بست تان آن یار
غواصی و امین شورش کمر
دریا کش کشته و کوششی
عبدالرحمن به جو تیر خشم
چون نیست عطای تو بجز زوی

چون باد تلخ نیست نه بزم	تا تلخی جان کند نت آسان
ول	
ای و اعط بد کوی را بیکو	وز کردید زویر بخون شوی
ماند بر بادان بوی فانی	از خون دروغ پس بر روی
ول	
ای از توست روح و جگر و خجل	در چار منر چو چار حسد کمال
چون شرح دهن زو چو گویند	چون کبیر زبان از و چون دود
ایضا	
چون سیر را بکند و بگذارد	و آنگاه با برودل مرز دارد
ماند سوار کی چو تیر اندازد	از خاک بکوشه کان بردارد
ول	
مرد که بد و خانت از آنی	بر ملک شمس حکم سلیمانی
چشم و لب و ابروی توانی	انامد منت لیت کس تانی
ول	
ای بسته لب تو بر جهان عدم	بر تنه آب و وقت چاه عدم
آن لعل لب تست که کرد و	یا خون منت بر کرد کا عدم
ول	

چون باد تلخ نیست نه بزم
تا تلخی جان کند نت آسان
ای و اعط بد کوی را بیکو
ماند بر بادان بوی فانی
ای از توست روح و جگر و خجل
چون شرح دهن زو چو گویند
چون سیر را بکند و بگذارد
ماند سوار کی چو تیر اندازد
مرد که بد و خانت از آنی
چشم و لب و ابروی توانی
ای بسته لب تو بر جهان عدم
آن لعل لب تست که کرد و

میکن بل کر آتش متی اد
هر چوب قفس پنج کجا بدگر

دل
ای پیش تو نیکو ان نیکو بی
با من خشنی کونیکو بی
کوم که چه خویست ترا بدکوی
خوباز نیکو کنی ز بدخوی

دل ایضاً
جان که بخت دین بدیش
چون اهل عتین تین بدیش
یخت کلی رسولین کلشن
آن پنه عرق چین بدیش

دل
ای در بمانی و بمانی با
دی صبر جدای جدای با
سیرم ز دل و جان و جان دریا
ای مرگ کجای و کجای با

دل ایضاً
گر گشته شوی لاشه دانا
سرم بارادت که ارادت
از خاک خرابات رخ خود انداز
دریاب که اگر سعادت

دل
چون ریزد دال بخی در نچه کند
تب کج شتم ز لرزه چون کج کند
پرسد همه کنج ملک الموت مرا
وقت که او نیز قدم رنج کند

دل ایضاً

چرا که جملاد به کین
در کوچه غم این صداد به کین
ابر دمی راضیست به کین
کشتیم تو هم رضا به کین

دل
نی جادویم از من خواب بردن
نی از جادویم از من خواب بردن
قطعی که بر دین همه در دین

دل
مروغ که سینه سوز داری دل
از آتش و لفظ و داری دل

ان ترک بفرم سپاسی
بر حال که از نظر چو شامی
صدیاره مرا سازنی غیر خلق
مرا پاره از آن سر را می

دل ایضاً
ای عده دیدار تو میعاد
بن طوبی تو بباد بنیاد
در کوچه تو خور کرایا دشت
خاک سپهر کوی تو به از باد

دل
ز اندم که فضا تافت چرخ
یک رشته نازک چو میان تو ز
خط خوش تر باثرهای جوران
ایسایه طوبیت و کلزار

دل ایضاً
پری دیدم بخت بد اگر داند
نزد بگش نازک خاک و این
کام و زر که ستم بجز از من است
فردا که باشم همه منم بود

دل
ای سهر و ترا در چمن کل نبه
نی روی خط تو کو کل و کوبه
بر کل مایل
در کشن دل

دل
پنجست دلم جوهرم گشته جان
این دم که بر آمدن سر بونه
دزدانج رخت
یا پیشکل

دل ایضاً

ای هیچ ز منی خصلت ادا
محب از باد به خجالت ادا
دختر به چهره زار ادا
بستان خور که زار ادا

دل
بغم سپاورد بخت
وز سر و دوزخ بخت
بختی که بی شب بخت
بختی که بی شب بخت

دل
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

با آنکه دو حرف میم و نون مانند
میشوند عدم عاری و نون زق

وله

روزی که مرا گشته بقیال
تا طن نسیری همچو خاکم پایال
مرور که قوت یابد از پیکر من
مانند فرشته اش آید پرد بال

ایضاً

تا بود دلم ساد ز غمهای تو بود
بر زخم تم مرسم المهای تو بود
چندان کنی نکردم و اگر کردم
آن نینر بامید که صبا تو بود

وله

جانم بدو بوس خندان
من این ستم ز تو تو نیز آن
کشی که میان دهنم راجه بها
با آنکه ندیده ام بها جان

وله ایضاً

بر حجت کینه خوانی بدگویان
جر حست ز من کوچی بدگویان
شعر تر من آب حیات جانها
خط و قلم سیاهی بدگویان

وله

کلن که نشاط و بی غمی میسازد
بیل همه پ زخمی میسازد
ز کج خطا کرد که سلطان
سیم و زرا و راقشی میسازد

ایضاً

کشی که بجله کمانت بگشتم
کشی که بجله کمانت بگشتم
از خنم کشتن معجزی بگشتم
فاصلی بر آب نینر بگشتم
باید که سر را نینر بگشتم

فوجی که غصه و طرب عاری
فوجی که غصه و طرب عاری
وینطف که بی غمی و غصه
وینطف که بی غمی و غصه
وینطف که بی غمی و غصه

چون کلنت روز و نور شب
چون کلنت روز و نور شب
وله ایضاً
بید و طرب کسوت بگشتم
شمس نیز از ده بازو بگشتم

کشی که بجله کمانت بگشتم
کشی که بجله کمانت بگشتم

وله ایضاً

عشق از سوی لایمکان
وز بجز شکار عاسان می
ای تن اگر ت نرا جانست چه تو
غار مگر حد سزار جان می

ایضاً

بر خیز که این شست بگدا
اسون بلند و پست بگدا
ز غنیتت سر چه بخاطر کرد
بگدا که هر چه پست بگدا

از خال کشت زود سوی
از خال کشت زود سوی
از خال کشت زود سوی
از خال کشت زود سوی

در صر صر قوت کدر دشت
کند از دازان سراچه خشت
کند از دازان سراچه خشت
کند از دازان سراچه خشت

نایدید مرا یار خف کار شسته
نایدید مرا یار خف کار شسته
نایدید مرا یار خف کار شسته
نایدید مرا یار خف کار شسته

باین خف و خف کار شسته
باین خف و خف کار شسته
باین خف و خف کار شسته
باین خف و خف کار شسته

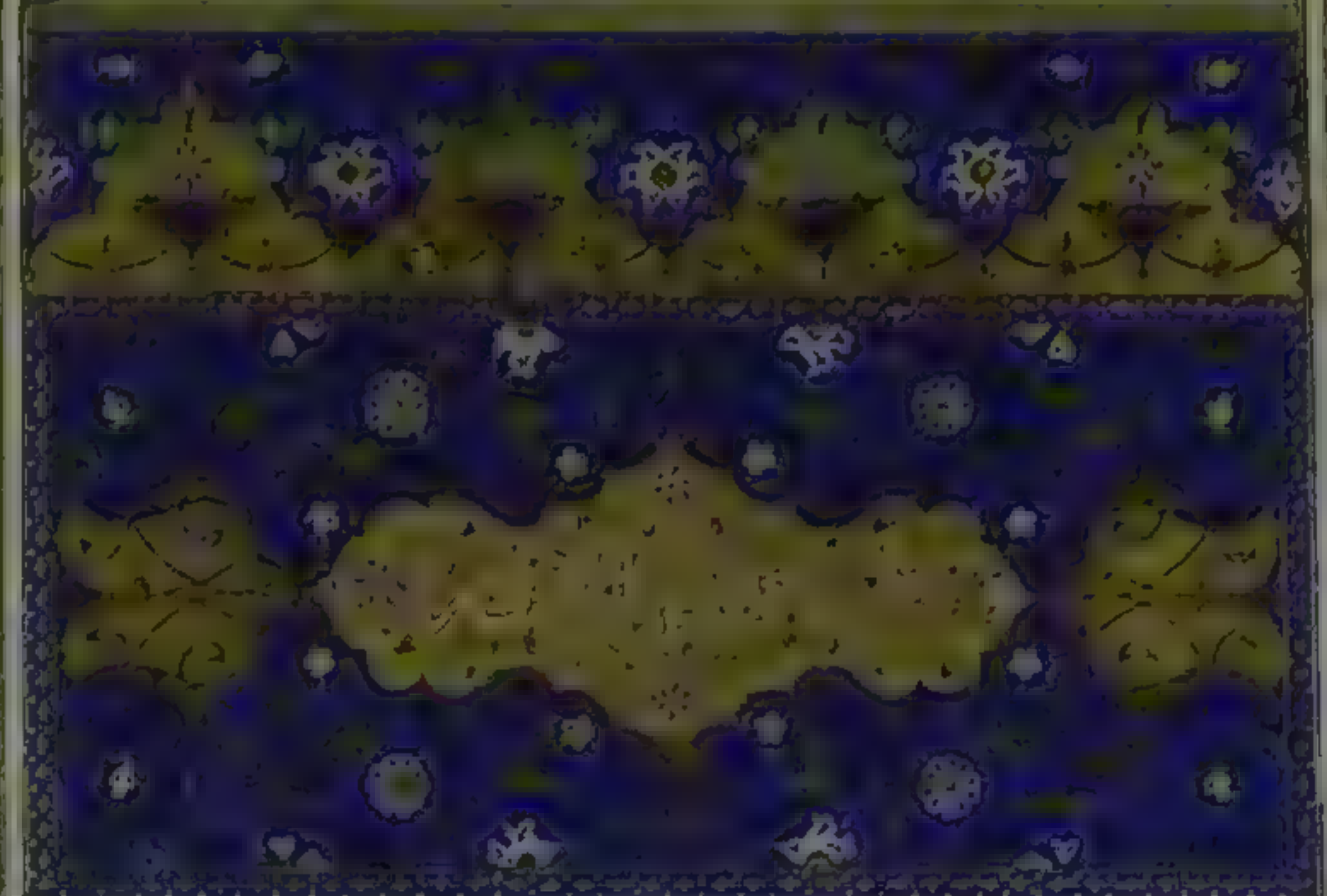
عبدالحمید خف و خف کار شسته
عبدالحمید خف و خف کار شسته
عبدالحمید خف و خف کار شسته
عبدالحمید خف و خف کار شسته

ول	
کر بود هیچ کجا باده و دلی	بخاتم امید ما نقش کین چشم شود
ول ایضا	
فراق چاره بدار و کوفه زدم	در آرزوی هر زلف یا خون
ول	
خوگر دایم با قدیار و چشم	بنیاد حسرتی بود جز بعد
ول ایضا	
آن سپی داشت چون زلف سوزی	گلستان لاله زار و سحر افغان زار
دست امید شد از کار بجز قدیار	بیده زان و نهایی دست بدره
ول ایضا	
ما بین آبدار یا راز جان بزم	کر چه تنغ آبدار و بزار و دیل
ول	
ماند پسته منت مراد و دل زدن	سکای تک خورده فراوان
ول ایضا	

کیمیا دانه از جود و دلی
نوش جان که چو پانی نوشی از آب
زلف و رویی که ز تو بهر سبب از
چون آن مخمور نیز و خون چوین
ول ایضا
آدم آن را به جان دل و یاری عشق
باز کشی در نوازش چوین
ول ایضا
نوش خورشید و پای کل بمب
کر جانم و شمع شمع بزم

ول	
در کتب بکرم روی تو و خود مایه	کس نمیداند که از این زنده داری کفا
ول	
دوشین با خاک و دت مردم چشم	تو نمی آیدی اینجا مگر تبادا و
ول	
پوش آخ از من دم خون مکن	که از دوست برک کلی گشته
ول ایضا	
ششم بری که آید زان و چشم و زلف	و پستان در دل که دار ز جان من
قصه زلف تو و خسار زرد و گام	در کتا بهما بک و ز غوان
ول	
کر چه پی یوسف خود نیست و خا	سر کجاست الهی که عزیز داری
ول	
کونکه پس دانت نباشد کشت	نخده لب بجای تا دل سگبری
ول	

زبان که در دهنش کجاست
تم الغزلیات
والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام
الاتقان الاکمال علی خیر
خلقه محمد وآله و عترته
اجمعین و سلم
کثیر ابداد و امین



بسم الله الرحمن الرحيم
 نقشه که در بطن این فاتحه است
 با که دو آمد بعد در کلام
 مر که باین کم شد باز فرس
 چون سدر در عرش مجید
 سر سهر و حست سر دندان
 نیست جز این آره و ندانه تا
 شکل سه میس که دوی حک
 در چمن قدس مقدس سر
 کیسوی سر لام که آراسته
 باش که ز موش و شطون کن
 لشکر را هاش رضا و رجا
 است

تاج کلامت و کلام قدیم
 دانه بر غن اولی آنچه است
 یافت از نظم و دوا عالم نظام
 ده پس زانوزندش تاق عرش
 سینه سه و ندانه ترا شد کلید
 آره جد چون کر یا ست این
 شانه کش کیسوی تم الکتاب
 افه ملکست و ملوک و ملک
 سر النفس است نهالی و کر
 مدر که را موی ز تن خواسته
 چنبره لعلک فتنه بر سپین
 سر علم آن دونه را این دوا

بسم الله الرحمن الرحيم
 نقشه که در بطن این فاتحه است
 با که دو آمد بعد در کلام
 مر که باین کم شد باز فرس
 چون سدر در عرش مجید
 سر سهر و حست سر دندان
 نیست جز این آره و ندانه تا
 شکل سه میس که دوی حک
 در چمن قدس مقدس سر
 کیسوی سر لام که آراسته
 باش که ز موش و شطون کن
 لشکر را هاش رضا و رجا
 است

مصحف مرد که ز جان گشت
 لشکر که بر خواند بوفتی حق
 قتل در سبع شایسته این
 این ز نفع فسخ او نیست
 چاشنی داروی نجست این
 ابجد و پاچه صدق و حقا
 صفحه صدر حصف بن شبیه

بر و قش فاتیحه بسم الله است
 مصحف این فاتحه یک یک دور
 قتل ز مفتح معانیت این
 دین خم جان حق او نیست
 شست سر نم که گنجست این
 ما چه سر علم که یا ست
 سر نم نامه لاریب فیه

فی التوحید

این بر خالص که او میگویم
 انکه از و گشته جوا بورد
 انجمن آرای سپهر افه ان
 حیطی آینه ماه و مهر
 سر شکن قاف قیاس
 با غچه آرای بهار جیا
 فاتحه بشارت القبول
 غازه طراز شفت خورنما
 خال بخار رخ ابناسی ناز

سکه اش از نام خدایم
 چرخ مطبق طبع طبع
 کو کبه افراز بلند آثر
 زیر و زبر سپار زمین چهر
 دست کش چرخ شایع
 داین بند چمن کانیات
 خاتمه حاصل مان الصدا
 و سکه کش بروی این سبزان
 دانه فشانده صحرای

بسم الله الرحمن الرحيم
 نقشه که در بطن این فاتحه است
 با که دو آمد بعد در کلام
 مر که باین کم شد باز فرس
 چون سدر در عرش مجید
 سر سهر و حست سر دندان
 نیست جز این آره و ندانه تا
 شکل سه میس که دوی حک
 در چمن قدس مقدس سر
 کیسوی سر لام که آراسته
 باش که ز موش و شطون کن
 لشکر را هاش رضا و رجا
 است

نامه فرست نم طوفان فوج	بال کشیده مرغان روح
جود نر زانده ناگاپته	خواسپسته بختنده ناخوخته
تس بر نطع ادم نفش	آب ده سوزن سوزان دیش
سر سپهر مکرکه اسفها	مانچه ساز علم چسپها
کعبه انظردالی حجر سبر	مین آتی انا هس بر شجر
لوح نویسنده طهوان جا	لوحه کش خط دیران راه
قبله هس دل که وفا یست	کعبه هر جان که صفا یست
مصدر عالم بصفات الوفوه	و هو علیهم بذات الصدوه
صف شکنج ف شکن از بهر	صف شکنج صف شکنان قدر
جمله طرف دارش و اوارش	از طرف و غیر طرف بر طرف
چرخ شمار از در جودش گرفت	خاک عیار از زر بودش گرفت
آن همه در کوب پایی نشاند	و این همه زر کوب خرابی نشاند
گر شدی زارع تخم حیات	تخم شدی زارع کائنات
غیرت او آمده و انجس	در زده آتش محرانجس
بسته دیوار تخم مفتد کج	قصه شش سوی پیرای سنج
کرنده باد و بود همه	آب شود خاک و جود همه
در طلبش رخسار چن خیال	پیر زنی سنگ زنی آید خیال

کونی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش

چون جودش در وحدت بود	نویسنده مرحله نوبت بود
پر شکند طوطی افلاک را	پخته بدیوار زند خاک را
چرخ ز آیین پیکر رس	روز و شب از قید دورگی
قطع کند تیغ زبان کلام	لب بکند می پند ان کلام
چشم تو از گریه نقاب افکند	خجک و تر خوشی در آب افکند
قصر دل از کوبه قافه شود	عصر چپام غما صر شود
دست و پا گشت چادرین	پا بد و زانوی ادب ترین
دفر اجمال مفصل شود	و آنچه مفصل شده مجمل شود
تحت کند بحر فلک فلک را	تخته تراشد لیل الملک را
کثرت آخر دپستی زند	وحدت اول دم پستی زند

سبب آفرینش عالم

در دم و وحدت که دل و جان بود	شکر کثرت مکس خان بود
بود ز حیاط متین قدم	کونی زمین کج جیب عدم
غایب و حاضر حق غیب داشت	غیب حق را به جیب داشت
مقدم جان از در آسپسی نبود	بر سپر این کج طاسپی نبود
داشت چو آید در و ندر باط	خانه بصحای عدم این باط
غیر عدم نیست نمودی داشت	ملک عدم نیست وجودی داشت

کونی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش
سختی که شش و شش

کشتن از خود بکار و بکار
 نه بشتن بخار و بخت
 بی کس کوشش بکار و بکار
 برعه صفت بکار و بکار
 بکار و بکار و بکار و بکار
 نقد و بکار و بکار و بکار
 کوشش بکار و بکار و بکار
 بکار و بکار و بکار و بکار
 نو بکار و بکار و بکار و بکار
 آرد و بکار و بکار و بکار
 کاشتن از بکار و بکار و بکار
 بیورق و ورق و بکار و بکار

عرش چو شد عامل دیوان روح
 تا شد این چنین چنین چنین
 کسوت افلاک چو درختم زود
 سبزه سیاه برون تا خستند
 هر چه زمین یافت ز نقد زان
 وان کن تیر که از خاک زاد
 چون جهان صوم عدم پاشید
 بود زمین خسته بخور اسکن
 تخت زمین فلک تاج نام
 شعله آن تخت زوالی شد
 نور بنی صبح عدم سود کشت
 دست قضا مصحف عالم کشاد
 چرخ که درون کشا ریا کرد
 کشت ز نوطوبی او حور بار
 یافت بی تربیت و شوی
 آخرش المیس کین دار کشت
 سوخته شد خرم بل پال

با خط و کرسی قلمی کشت لوح
 خدق ذات شد شش خاک ز
 هر و مشهور ز انجم زود
 رایت هر وقت بر انداختند
 کاه زمین ساحت چو کردون
 چرخ بدندان کراست کشاد
 کشت خجالت از شیشه داران
 ریخت موالید صبحی به کاس
 کشت مضع بپ جوهر تمام
 وز علل رعبه فانی شد
 شام عدم شد ز عدم روز کشت
 قرعه آن فال بادم شد
 چشم غنا صبر برین جا کرد
 شد نم شست به شستن دو چا
 غصه ارکان بی از چار جوی
 تیر کین خور و کاه کشت
 خوشه آن مزرعه شد به پال

دوری جوت قلش دار کشت
 بحر جوار سرباب او فاد
 کاش که آدم نزدی قسبا
 اصل مکر خور دن با اذیت
 عیب نباشد که در آن یوبها
 هر چس و خاری درین راه بود
 ز آدم و اولادش کمال

وان رستم نوری دار کشت
 کج امانت بخرابات او فاد
 وصله تقریب و لا تقربا
 کر چه جگر خوشه دم این
 شد کل آدم متبدل نجا
 بر کل معر و اعد بود
 نیست بخرم و ذوالجلال

مناجات اول

ای و جهان از قلت کیم
 چشمه خور قطره دریای
 خسر و حکمت بجای است
 حکم تو که امر کند و طوافت
 قنبر و خور و عدم اندوده
 کرندی پای فلک را داد
 برک عطای تو زمین راست
 کوشش شد مستوح از تو یافت
 از قدمت بحر ازل یک شهر

ای رقت لوح و عالم عدم
 بحر فلک شبنم حوای
 روی سپه شسته ز کشت
 بکک خرامنده شود و لوف
 شمت تخت حشم الوده
 رشته بر آرد چو زمین بار
 نخل بقای تو خرازا راست
 روضه دل طوبی روح از تو یافت
 وز جنت باغ ابد یک شهر

کشتن از خود بکار و بکار
 نه بشتن بخار و بخت
 بی کس کوشش بکار و بکار
 برعه صفت بکار و بکار
 بکار و بکار و بکار و بکار
 نقد و بکار و بکار و بکار
 کوشش بکار و بکار و بکار
 بکار و بکار و بکار و بکار
 نو بکار و بکار و بکار و بکار
 آرد و بکار و بکار و بکار
 کاشتن از بکار و بکار و بکار
 بیورق و ورق و بکار و بکار

ز لرزه در کرسی عرش افکن	کس کن عرشش افکن
و عدم کن صفت بحر و به	سوز تر و خشک همه خشک و تر
نخل عدم راز زمین پیکر	قصر فلک راز زمین طاق کن
قوس فلک میکن بازوی او	سنگ در افکن تیر از وی
نشا حیوان بود بعت سپا	علت نامی طبیعت کد ار
تیغ ز با نزارت دم تاب	میغ جبار از عدم آب
طنطنه کو بجم مران کن	رخت در دوشت بدریان
دست زمین بل از اغوش چرخ	پنبه انجم کمر از کوس چرخ
دور کن ششدر این روداق	مهر دیوار کن چار طاق
کعب زن این حصن جبل کنیه	آب فلک خندق درینیه
فلک تپا از افلاکیان	کرد بر آو رزق خاکیان
چند کشم از کل و از حینه و نا	جز و بخل و کس و کل هیچ سنا
بر سپر آب قدم از خاک و کرد	پاک بشوی این طبع لا چورد
دست شب الای بخون شفق	پای شه صبح فلک در شفق
ساز مرکب بنما خاک را	خامه شکن کاتب افلاک را
خلفت ایمان سرجان کن	کا کل کفر از سر ایمان کن
موی سپر زلف اجل ساز کن	سپل جنباش موی او کن

نیت شکن منجبه سپه
شمت خنک منجبه سپه
فوغ تن جان کرب سپه
وین از شمشیر سپه
خنک از انبیا و نیت
شمر نور از بدون نیت
تا جبار از بمان زاخت
آمد و شد کد از نیت
شیمه ارواح بهم سپه
خانه اشباح بهم سپه
با صراحت عمل سپه
ناطه را سوی او از نیت

بر کن در مجسمه دوزخ بسوز	بر کن در طبعی خبت بسوز
حلقه این مهره کان پارسا	مهر کل یک طرف آوار سنا
ساز عدم تر عدمی چند را	پای شکن کن عدمی چند را
مستی بود در انیست سنا	پنک واقع شود این حرکت
مرز چه بود وحدت بود آن تر	تیر بکشتن کز لک کشت خراش
بر سر این آب کی خاک ریز	آب عروپس ماست این جنبه
قوت بازوی مایه گرا	دست بدان دست منزه گرا
وز کل توحید کلایان شان	آتش تقیید بی شان
غنچه کشت شوکل توحید را	شاخ شکن غنچه تقیید را
بوی خوشش مجن واپست	سر کل خوشبو کدین پست
ساعت زل زل شرباب بود	کعبه کل بوی کلاب از تویت
دین کل یی بر همه زخار	بوی ازین بجهت کلزار نیست
بوی نمینست که او برده است	کاتبی این رخ میگو برده است

فی المناجیات الثاني

ای تهنایت تو در احیا	دی مناجات تو بجا نجات
اجل خیاست تجات تو	کج نجاتست مناجات تو
راه تیرا جان و جهان نجات	بحر ترا کون و مکان چلی

ختم خدایت ز نشان نشان
ای صفت کبریا کبریا
در سر او هر چه هست
مهر از سپهر عیان
شکر لطف تو عیان عیان
عز و قدر تو سپاس سپاس
ایست قدرت تو در وجود
دو در بار در وجود
دین جبار تو سپاس سپاس
نور تو صد شمع سپاس
میت یار خدای سپاس
نیت تمامی سر تعیش

باغی از است که این
 کفین مست آنکه درین
 که ز لوج و جیب
 خند غم خست و خندان
 ای تو بی شین و نوب
 کفین کفین
 از بی باشت و دیک
 سبت سبب از این
 ناله مار شود و این
 طی که از این
 لطف تو سبب میر
 مایه بای کسی با سبت

گرچه مشید بکمان نیستی
 مایه سیرتیریتین و کان
 از بدن اسک درین دیر خوا
 خانه تن نیست عمارت پذیر
 آب و گل از تو دارد و مقر
 بادیه پویان بلای توایم
 دره شوق که سر دجان گیا
 که بنود کعبه لطف دل
 مجرمی ماست بد و تر
 تخم نه این بود که با کاشتم
 هر که نه در زرعه تخم نش
 تخم غل ناسته بر کی ده
 قطره نرا بر کدو کبر
 هر که درین گریه و ماتم بود
 چند در آیم درین آستان
 تخته شدن تخته زلف کرمش
 تخته مر در که نشد کام ده

نیست بکمانی که در آن تی
 وز تو باراه کم از یک کان
 که دیکین چشم تر مایه
 آه ازین آب و گل پای
 که سپرد دیوار جهان در
 محل سلطان و لای توایم
 پشته از یک پابان بستا
 آه ز ما در دم طبل حیل
 ز انجم و اجرام فلک شتر
 بهی نه این بود که برداشتم
 وقت در و سوجه خرمن جا
 نخاله ناکشته نم کی ده
 وزنی نارسه نیاید
 سر مره که چشم کند کم بود
 نیست کشاخی درین دران
 نیست درین تخته امید ترا
 تخته تا بوت از آن تخت

جو دو تو سپر مایه جا دیدما
 ساز فزون مایه جا دیدما
 غصه خود پیش تو پر دایم
 از تف دوزخ نه سراسیم
 آتش دلسوز تو آب است
 حکم تو که آب گراشتن بود

غم تو سپر رشته امیدما
 پاره کن رشته امیدما
 قصه خود را تواند ختم
 کوثر و طوبی شناسیم
 آب شست آتش جانا بستا
 هر چه رسد از تو با خوش بود

المناجات الثالث

ای خواجه دل اصل نهال آید
 لطف تو از ره بکن داهما
 که ز دل آب تبار تو نیست
 آنچه نه آید تو آید
 هم تو که شایه دل مرز نیست
 بحر تو بی آبی هر یار دانا
 بر سر کوی تو صلا بر خلا
 خانه پیر تو نهان در نهان
 پادشاه پادشاهی آن تست
 واقف احوال شب نام تو بی

وی زازل واقف حال آید
 قدر تو دندان شکن گاهما
 روضه جان شمع لقا از تو نیست
 دانه نه در کار تو در کار نیست
 هم تو مراد دل هر مراد
 واصل و گمشدگی صلا
 ذره عشق تو بلا بر بلا
 عرصه ملک تو کران بر کران
 راه نماز آنکه زنی آن تست
 در که گریه که سپاسم بی

غم تو سپر رشته امیدما
 پاره کن رشته امیدما
 قصه خود را تواند ختم
 کوثر و طوبی شناسیم
 آب شست آتش جانا بستا
 هر چه رسد از تو با خوش بود
 ای خواجه دل اصل نهال آید
 لطف تو از ره بکن داهما
 که ز دل آب تبار تو نیست
 آنچه نه آید تو آید
 هم تو که شایه دل مرز نیست
 بحر تو بی آبی هر یار دانا
 بر سر کوی تو صلا بر خلا
 خانه پیر تو نهان در نهان
 پادشاه پادشاهی آن تست
 واقف احوال شب نام تو بی

گل سخن سبزه باغ دست
 خنجر آتش باغ دست
 داغ خنجر باغ دست
 باد نواز باغ دست
 نعت النبی صلی الله
 علیه و آله وسلم
 شمع از کعبه روان البیت
 شمع محفل اعراس
 شمع نور ایشین کردار
 زانست چو گل جانب باغ
 محفل چایان بگلان آید
 کعبه جانب باغ آید

هر چه رضای تو نباشد در
 در منم کارم بکرم یا ریا
 آنکه نباشد به مدد کار
 و آنکه نه توفیق تو یا بدقیق
 نوره آینه جان مرا
 سم و طسم ساز جهان سخن
 مرغ دلم را بگلستان راز
 باغ دلم را بسخن آب ده
 چو دم از بوی شراب سخن
 شمع زبانم سخن افسردن ساز
 کج سخن را چو خط را آهسته
 این سخن را بسزای بیار
 خاک در چمن افسردن ساز
 کوه نظم من نامید
 من که و نام سخن این از چه جاست
 بر سپایوان بلند سخن
 مرغ سخن را دل و جان دانه است

بر دل نازاخی من مکران
 در منم عالم مدد کار
 کما رزاد بارش و دبار
 راه بجای نباشد در طبع
 ز کمر زدن زان مرا
 سم من آموز زبان سخن
 بر سپر آغوشان سخن خانه ساز
 میں آن باغ با صاحب ده
 بر رخ من ریز کلاب سخن
 شام من از صبح سخن روز ساز
 ساز کلید از قلم کاتبی
 کج سخن را بجزای بیار
 طفل سی را سخن آموخت
 تکه پیر من بیدار
 این سخن باشد و این حد گراست
 جان ز نسد جز بگفت سخن
 شهر سخن را دوجان خانه است

محفل ورا شتر مست بود
 غاشیه غاشیه دایر شمشیر
 شد رطب افشان خوش خوار
 زبوشده ویران در دست این
 شمع دران بزم الف احمد
 طوبی و فردوس پس من بود
 چشم جهان روزنه پیم او
 آتش سر و بینی و دین چو دال
 ملی الف رایت دینی دین
 وزن الف یافته تیران
 روح الف حلقه ریاست
 کرد و برد این بیمت
 پست جهان را به بلند کرد
 کرد پی میم تو از قدم
 خیل رسل و انجم من تر شام
 شد چو شب آن کو کعبه نا پست
 لقمه حلواست که آخر خورد

محفل ورا شتر مست بود
 غاشیه غاشیه دایر شمشیر
 شد رطب افشان خوش خوار
 زبوشده ویران در دست این
 شمع دران بزم الف احمد
 طوبی و فردوس پس من بود
 چشم جهان روزنه پیم او
 آتش سر و بینی و دین چو دال
 ملی الف رایت دینی دین
 وزن الف یافته تیران
 روح الف حلقه ریاست
 کرد و برد این بیمت
 پست جهان را به بلند کرد
 کرد پی میم تو از قدم
 خیل رسل و انجم من تر شام
 شد چو شب آن کو کعبه نا پست
 لقمه حلواست که آخر خورد

عشق که در پای تهنیت بود
 عقل در آمد که مهرش کند
 عاقبت آمد بدیار عرب
 دیز و دست آمد بکس مل
 بزم جهان متکلف احمد
 تا الف و حاشی معین بود
 کوشش جهان ثقبه تعلیم او
 مرکب همیشه طلبد اتصال
 ای الفت رایت ختم فکری
 حرز وصال الفت جان شده
 کیسوی خالقه کما جنتی
 جرح که پر کار اقایم تست
 بیم تو تا این بندگی نکرد
 دال چادر اسپه بر اندام
 بود جهان بی تو چو شام از ظلام
 مرکب خورشید تو تا در رسید
 شهد تو و انجب که کهن شکرند

محفل ورا شتر مست بود
 غاشیه غاشیه دایر شمشیر
 شد رطب افشان خوش خوار
 زبوشده ویران در دست این
 شمع دران بزم الف احمد
 طوبی و فردوس پس من بود
 چشم جهان روزنه پیم او
 آتش سر و بینی و دین چو دال
 ملی الف رایت دینی دین
 وزن الف یافته تیران
 روح الف حلقه ریاست
 کرد و برد این بیمت
 پست جهان را به بلند کرد
 کرد پی میم تو از قدم
 خیل رسل و انجم من تر شام
 شد چو شب آن کو کعبه نا پست
 لقمه حلواست که آخر خورد

بی خط این نسخ مبادشت

اعلیٰ شیر فلک را ماب
 طوبی کرشن علم چوب
 تا علم راستی انداخت
 کسوت خلقت که مکر مبد
 هر که نه در ذیل تو زد دست
 خیل یار الله که هم شیت
 چرخ زرد سپه نمانید
 فعل ستور سپت ماه و
 خیل ترا عرصه موا عید فتح
 بدر تر از ان چه کمی کوز کین
 تا بهیل تو زحل شد رفیق
 مغرب پروین تو غبار چرا پ
 داعیه دعوت همان شد
 دعوتیت خواند سکا ز انخوان
 بلکه محک بود در ان مابرا

زیارتشان بود یکمزد و یکبار
 نطق توانست و دو مکمل را عیار
 شکست که اسب که خا بر کرد
 شکن شاه کرد
 کف که کوه کرد
 کوه است از نوک صفای کرد
 فاست بعبطیم
 منزل است منزل آسان نمود
 رفت ز جا جا می به جان نمود
 سخن چون رفت در شان جنگ
 رفت شد از کوه که بار جنگ
 گشت سخا خانه زنجور است
 ساخت زرم هم کاغذ است

مفسر و دیوانہ چہ نیا بد پرز

لعل نه هدر لعلی احباب
 ماتم در پای تو نازک ده گوش
 سینه دریا و دمان صد
 نخل تو یا قوت و که با کند
 بلکه غنی گشت بسج و بید
 سنگ چاشمه که کمر سجده
 تقصیر بی سنگ از رخ آن کرد
 لعل می پای کمر میچکان
 کرد جهان را رخسار پستان
 سنگ می خورد و کمر میچکان

ای ز ازل میر ملک همه
چشم خرد از نظر های
گلگون عرش صدارت عاش
چرخ که دانسته عروجت بحال
قد بر تو چون غرض تحبیل کند
سیر تو بر ترز سلوک همه
نعل بر اقامت شده میخ
کرده ز نعل تو که دی ترا
خورد ز نعلین تو بر سپردن
عقل که باشد که تو نقل کند

[illegible]

جز که در که را زد و نیست	زیر شین بر که مافوق نیست
عقل که در قصه عروج افتد	کی که در شش عروج افتد
آیت اعجاز تو تر آن است	شاه معراج تو بجان است
باز نمایم که چه فیروز نو	قصه آن شب که باز نو
صفت معراج النبی صلی الله علیه وآله وسلم	
بود مایه شوی اما چو زراغ	شب ز بقیه بکمر شب چراغ
شب پره زانک سحر بر کما	کلب بصحرای عدم در کما
دست غنیمان غنیمت فنا	بر جناب تو جنیت گمان
در زخر کوشش ته استخوان	ساختش از بال خرد و شایان
خواب خرد پس از بیدار شدن	تاج سرش از ره گردن شدن
چون همه کس ذیل قراری گرفت	از همه ذیل تو کماری گرفت
رخش تویی آنکه هند چار کما	مرغ صفت رفت از پناز دام
بس که در شین راق و دود	جرم زبانش زمین میرسد
نیز بدت کاتب انجم رستم	خسک ز حیرت چو تراش قلم
زمره که آن شب قدحی می شد	چوب ز غلیظ تو بر فستق شد
بر و زبرد شب تو دست از آس	تا کند پای منبر و داماب
ترک فلک کرد برای خدا	چو شمشیر بداند آن جدا

دین جانان با بهشت
خانما فلک که گواه بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت

تیری سخن تو خم گرفت	خوش ز تو میات دم گرفت
زمره که آن شب بکشتی	جام پستیس ترازو بسک
ترک فلک آن شب که زنی	مار شدی عقیق و بروی
قوی پس تو نبین یک کوسه داشت	مسته ای از مهر تو صد تو شست
بی تو ز حل صید برقیید بود	جدی همان قید ترا صید بود
دلوز حشر پش خورشید و نا	آب ستاندی و فاندی راه
خوش چو با جبر تو منخواه کشت	سر پرل پدوش کی تا به کشت
شت فلک را که در دست خای	چو کشت دی بر کشت پای
سدره زوانه که شجر بود جای	شد چمن شاخ امل میوه زای
برک زمین بوس تو انگیختند	چون ثمر از بجای منور نختند
باز ملائک سپر انداختند	پشتر از صید شدن بکشتند
عاقبت الامر رسیدی بهر شش	عش بریزد مت کشت و شش
سرخ شد از شرم تو در پای بود	گلین عشق تو تاج خوس
لشکر وحدت علم افراشتند	جلل شارت همه اوار کشتند
نوبت خود عشق بیام توید	سکه ز نو کند و بنام تو زد
کاپیتانیها بدعا کاپستی	خواپستینها ز خدا خواستی
هر چه پس پرده اسرار بود	دیدنی آن دیدن دیدار بود

عقل جانان با بهشت
خانما فلک که گواه بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت
بخت و شکر در آن بهشت

پیشوایان اسلام و سادات

خط بواز ابدا روایت
خط خط خط

منزل خانه پیر خراب
پس کما یابد مر

سفر از وین

باز نماندند از این راه
چون پادشاه را خبر شد

بی سفیدی
خبر و قدم بر
انجمای بی

چون بکینان
ز سفیر نویسی بکینان

منه واوله

(Faint handwritten text in Arabic script)

خاک از روی زمین
از آب از روی قناری
از شیب شیب
از شیب شیب

بود و سخاوت
کردت از سخا
صفتت بفر
کردت

سینا

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, enclosed in a rectangular border.

بر سر
سازند مقبره

ساخت منور ز چرخ قبا
 گشت در آن مغرب و مشرق قبا
 خط دوی شد زمین تاب
 کرد الف سلمی و حدت مقام
 عرشین از زینت ارقدم
 قربت تو سیم چون پادشاه
 شاه مجاز چون پادشاه گشت
 سوی عرب تازی و غیر خست
 خواجه بر اولاد و کباری گشت
 کردن توحید بر افراختند
 تا برب داد این کاس پرمی
 شاهان و پادشاهان و افراست
 و سکه سلطنت این وصال
 نقش خط از عرین ریع
 طبع نثار و ز معراج فرج
 عقل چه داند چه بدست این
 جام کشان پا غرجم می کشند

قضاوت بزرگوار و حکم
 نیست باز روی کمان ایمن
 فی خدایا عجبت این قدر
 راه روان از دست این
 نخل عرب سپید چون یاقوت
 این نخل شکوفه ای چون یاقوت
 کاشی خست و کعبه کعبه
 ست بند کعبه کعبه
 حجت شمس و کعبه کعبه
 نخل باشت کعبه کعبه
 انعتاب

ای ازل رابط و دما
 بارگاهش سیرت و در محروما
 جرج پر از غلغل و عصمت
 هم شجر و سمن ثم این رزی
 پر تو خور نور تر از این است
 خربت کوثر غرق جامت
 مرغ تو با طایر کرد و نشت
 در جنت نطق اگر در بود
 نوز تو هر سپهر که تپ کند
 نام تو هر جا که گمان آورد
 خنج سعادت بخرویش
 کافی اعلیم کفایت تویی
 هر تو دین دین تو ایمان ما
 در رهنمای آن تن که نیاید جای
 دل هوای تو دلارایی
 چرخ کمال تو که در و زلزله
 بارگاه را که تو باشی کمال

تا باد واسطه وجود ما
 منزل تو سیم چون یک تیر راه
 عرشین کن کن قضا
 داین را مسم خط و ممری
 میم سحله نه ایره است
 طوبی جنت الف نامت
 طوطی افلاک بیا یون پست
 ناطقه تیغ زبان پر بود
 با صره صد میل لغت کند
 سامعه را گوش کنای آورد
 روز شفاعت شب کسوتی
 مادی صحرای هدایت تویی
 جسم تو جان جان تو جان ما
 تن چه شود فرجه هر تن
 سر که ز در پای تو در پای
 طارم کج روی سلطان و
 کر تخمینت نباشد ثقیل

ببلبل از انافض و کس
 طبع طبع مسم اینست
 نفع ترش و دجهان حریف
 سیات او از زمین است
 اوله داخل کعبه
 دانه پیچیده از آن
 تیغ خنجر و تیغ
 ای کلنجار و تیغ
 شمشیر از آن تویی
 کلمه یک خط از آن
 کلمه یک خط از آن
 کلمه یک خط از آن

دین تو با طرز طس از نی نکرد	کمره اسب این بازی نکرد
طرز تو بود آخر آغار سم	طرز چنین باید و طراز هم
مر که نزد تیغ تو در تان	مر چه نشد خاک بودی آب
مسکلت تحقیق تو سالک نوا	شارع شمع تو حرامی کداز
انتر اکرام تیر خورشید کاخ	نخله احکام تو جاویدت خ
کتابی از سلک مساکین است	مسکلت او حجت تو و دین
حب تر باد اسمه دم یا دیش	دین تو با واسعه چار سهرش

الغفت الخافس

ای تجی آراسته ملک عین	انت من الخی شید مبین
رسم بر سر که مضیقش است	پیش و سر که طریقتش است
بت سکن کعبه جان جهان	بدرقه قافله این روان
حکم تو بحث حکما را حکم	علم تو خیل علما را علم
از تو قسم را خط پیر است	ز انکه مرکب بسیر است
کرنی کلک تو سکر خاشی	سکر مصرت کس آلاشی
چون نی کلکت که سکر خاش	مصربات کس آلاکت
سنبیل خط را و ترا تا دوست	مشک تو در غایت پی دوست
پوی تو بر پاکی مسکت کوا	نسبت مشک تو با سون خط

ای دود آسودنی شید کار
دین تو حجت ای شید کار
چست که از مسکت تو در نیست
لیست که آسودنی شید کار
پیر که بود مسکت تو در نیست
بیکندش شید شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار

نوح که جاکر موبسالی است	بودن ذریای تو کم از جاب
خوان غلیل از نکت شلیل	ای عدسی از سر خوانت خلیل
یونف که از تو بوجبت نیاه	آب شدی از تفت و ماندی بچاه
خضر که آب ابدش در سبوت	ذات تو سرشته اچای او
تاز کند تو که سنازیافت	آسمن داود سپر کار یافت
جابه سلیمان تر ایک لیل	پسکی پدید بودش جبریل
آنچه کلیم از شجر اذراک کرد	مدرکات درک ز مسواک کرد
پرتوی از عیسی کردون است	نیست تر ایکه سوزن جاب
قدر ترا پای اول قدر	نور ترا پر تو آخر قدر
نمزع کل که لغت ساز کرد	نام تو جوسع لغت آغاز کرد
منت لغت خوانی بان ان پی	تو لغتی فی زبان کپی
ناظمه را بی لغت نیست دم	در همه جا که عیبت از عجم
ای لغت مصحف کل را است	چون تو لغت نیست میان عرب
خواجہ صحرای تجارت تویی	تاجر فارغ ز خمارت تویی
تاجر تبت عیان فیه ن	رابطه ربط زباط جان
کوچه سپید دست سناز دلم	بند شش راز سیاهی چم
دیدن دیدار تو فی بایش	کشتن تو در سحر کار بایش

ای دود آسودنی شید کار
دین تو حجت ای شید کار
چست که از مسکت تو در نیست
لیست که آسودنی شید کار
پیر که بود مسکت تو در نیست
بیکندش شید شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار
شیر که آسودنی شید کار

باین عویش شده کین لال
 بینه پانچن عکس لال
 چوب و خان صیدا آب بود
 بال ریخته مضرب بود
 شیردان پیر پخت
 بر پانچن سس خبیب بود
 بنده دان پیر پخت
 پیر کما از دم پیر پخت
 زان بی جان دلم تازه بود
 زان هم آن بی جبار بود
 دره کشنج پیر پخت
 ان بی جان پیر پخت

فاخته با طرب بی محنت
 ناگه بیا ز پیر موس شده
 آب ز زنجیر زدن کرد کیف
 در قشع لاله پیریم بها
 آب چو مانی قلم انداخته
 کاه زبان کنت ز بر پیر
 شاخ راز با دوشسته دست
 کرم بیدار خسته قائم زدو
 باغ سمن کشته گل مزار
 آرد شبنم به پنج فرو
 کرده ز نوب سوا بیرون
 کربن و آنکه شجر جاش بود
 کرب چو پمار به باغ آمد
 بید ز شبنم عرق انسان باغ
 سنبل خوش قامت کیوان جا
 خاک چو طوطی چو نوبر شد
 بس که هر سو تک و پر کرده است

پیخته لب بل بکلور خت
 غوره ف رنده نرگس
 دانه قصب مانی قصان پخت
 ریخته افیون ز کل کوکنا
 بوستلو ز اعلم انداخته
 قان فاختک یاساوی
 کشته بوی کل انکو رست
 دست ز قند زنده سنجاق
 این لنداخت با پزار
 ساخته بهاشن بدندان
 ساخته سنجاب کهن بازگون
 مرتقم مانی نقاش بود
 بهر خود کرده پزار برک پیر
 در عرق پد نمان باغ و زان
 آرد پرون زمین چو بلال
 ناسیه بر پا چو کبوتر شد
 آلهما دیده به پای ز جبار

عاقبت آن پیش فرو شکوه
 کوه زری کشت غیاب چو مهر
 قلعه آن کسک طاقی عویش
 کوه چو طوطی و جسر با قصو
 سر شجرش مشر از شجره
 سر جبار و بت دیگر شده
 زان جل زکر در و بت بسیت
 بر سر لوی جسر و دال
 دامن آن کوه پزار طیب بود
 از نفیس آتش این دم رسید
 شادمانی کوه بخت و سگوه
 سر و جوی شید و سرخی
 نطع لمپکان شده بر زمینم
 سر پی دو کند چو درسم
 ابر بلا سیل غم انجخته
 ابر اجل قطن دره و قطن با
 در این کعبه جلادین

سکه ل کرده بدل شده بکوه
 دامن آن چپ نه در سپهر
 دامن آن پیر ساق عویش
 چشمه آن کوه و نچیر جو
 سر کپش از پر عقیق قاش
 سر بت او بت که رانش
 بابت و بجانه تفاوت
 کرده کتایت و جلیا الجلا
 کوه نه دامن سر اندیش بود
 آدمی شد چو باد دم رسید
 غم ز دلم برد بدر کوه کوه
 سر شجرش کشته در و دوی
 برق درفشان دم کاو دم
 آب روان کرده ز تن سرجم
 سیل بدریا چو جان نخت
 صد ملک الموت بر قطره با
 نطع نه میر و یک و یکا تیتر

باشد فاطم ماری
 حارث سپهر جان
 چوب نعل ساخته و بوزان
 باز دندان و دمان
 اسکر و دکن کس از آمد
 سر از قف کبد از آمد
 نیست شریف درایت
 نیست سبب آریه
 چمن نیست سبب آریه
 جنت الیم پیر پخت
 سبب ابواب پیر پخت
 دروان عیب کرب پخت
 کرده پزار نخب

این فی جازه قرینت است
 غم مخور از شب که اگر نیت هر
 شاه عرب کاین نزع تازه خوا
 تن خون شد شتر مست
 سیل صفت ساختم از سرم
 عید عرب رفت سوی عید کا
 بر طرف اسپر آن کوه نور
 موج فلک خاک راه اوج آن
 خاک لشن آتش کف کرده
 آتش آن بحر فروزان شده
 دوزخ اگر پند از آن بتراب
 بحر چو مایه بطینیدن دام
 چمن اورا رستم ناصیه
 دام زلفش کینش شده
 کیسوش از نافه نال
 حید کیش که کربا بود
 حید کوی بود که شیرین شد

این فی جازه قرینت است
 غم مخور از شب که اگر نیت هر
 شاه عرب کاین نزع تازه خوا
 تن خون شد شتر مست
 سیل صفت ساختم از سرم
 عید عرب رفت سوی عید کا
 بر طرف اسپر آن کوه نور
 موج فلک خاک راه اوج آن
 خاک لشن آتش کف کرده
 آتش آن بحر فروزان شده
 دوزخ اگر پند از آن بتراب
 بحر چو مایه بطینیدن دام
 چمن اورا رستم ناصیه
 دام زلفش کینش شده
 کیسوش از نافه نال
 حید کیش که کربا بود
 حید کوی بود که شیرین شد

پای از بوی سپهر زدن کش کرد
 از می آن کوه چو سر خوش شدم
 ملک عدم با نعم عام او
 باغ کرد و در قدم آریا شدم
 بر پی جازه بسی سخی ساختم
 باطن از شرطه سخی صفا
 که مرا نامه توفیق داد
 در سرم که چو سپاس شدم
 در سرم که نشینما شدم
 از سرم سینه سخن جو شدم
 کشش ای مرکز امن و امان
 آنکه مرا سپیدی توان کند کو
 باقی از گوشه آواز داد
 کنت که اینجا آب و گلست
 خیر تو اندر دل زیش طلب
 طالب دل باش که در جان رس
 خضر دل از چشمه حیوان هست

روی نخی که خوش کن
 جانب آن بحر آتش شدم
 جنت عدت و عدم نام
 سایه نخل مدنی خواستم
 تا سرم که مستی ختم
 شریح آلوده یکایک بجا
 کعبه مرا خانه تحقیق داد
 از همه ناامنی بایمن شدم
 کرد طبعم زائق کوکبی
 تا سرم کعبه سخن گو شدم
 نقطه پر کار زمین و زمان
 خانه بویی خانه خداوند کو
 گوش مرا حلقه اغاز داد
 خانه خداوند ترا در دست
 دور مشور دل خود پیش طلب
 جان چه ساعتی بجانان رس
 چشمه کج خضر دل از جان هست

این فی جازه قرینت است
 غم مخور از شب که اگر نیت هر
 شاه عرب کاین نزع تازه خوا
 تن خون شد شتر مست
 سیل صفت ساختم از سرم
 عید عرب رفت سوی عید کا
 بر طرف اسپر آن کوه نور
 موج فلک خاک راه اوج آن
 خاک لشن آتش کف کرده
 آتش آن بحر فروزان شده
 دوزخ اگر پند از آن بتراب
 بحر چو مایه بطینیدن دام
 چمن اورا رستم ناصیه
 دام زلفش کینش شده
 کیسوش از نافه نال
 حید کیش که کربا بود
 حید کوی بود که شیرین شد

جان بر تنم مرده دلداردا
پاش پئے دست قلم ختم
تاچه نوشد به پیشم

کج سخن فیض پاک بود
فیض خدا نامتناهی بود
سرخن بیش از آواز است
تاج سخن ترا از اندازه است
مکن عیش ز نو تا کن
مست کنون ز پریشین
لوح و قلم چون دم زنها زد
راه سخن آب بمقار زد

از مدد زلف سخن دواز

خال رخ نفق فلک شد رمل

قاضی که دو سچاش را گوا
از قضا بر سخن گشت آب
لی سخن آواز و چکش نبود
خط سخن نسخه بار یکست او
لطف سخن دید مرغ نشت
شیر زیستان سخن خورده است

۷۸

خل نهال نخست آن نهال
 از لبت ایمنه الملقب
 جام بهشت طرّف سخن
 بر سر او تاج پسیما
 غیر سخن نیست سخن گوشه
 فی بدل جان و تن زنده است
 جز بنیجی معسر که شواکت
 ز به سخن گفت و ناکه باد

ای نیکو خلق

بایه جانی وز جان قوشی

کو مہر بخیرین دل و جان و جوی
 بی تو زبان سخن جوی جو مست
 جو مہر چہین با نہا تو ی
 سامعہ صغرا چہی سلوای

کوشش که دیوان مقوی شیدا
خوبه دن جلاش نصفه کشیده

تم الكتاب بعون الملك

الوهاب والحمد لله

العالمين وصلى الله على

محمد وآله وسلم تسليما

این کتاب را با صد خانه سوز
 آب روی و جو جوئی خانه سوز
 چشم و چون روان براده دار
 چشم و چون در راه رها
 زانکه بسیار است در دست بلند
 پست سوزین مردم منت بلند
 ناز پستی سازد دست بلند
 این پستی که منت خانه ایست
 طرف دوری منت خانه ایست
 چون پستی مرغ آن تبان
 چیت عالم بدان تبان
 است اول شایان بدان
 تا بدست دوت در یک

نیست سودی ای دل از مال و مال
 بر چنان کاین سبب ز کار کرد
 تخم بدکاری بدترین گشت زار
 راستی گریست میل و صفا
 چند دارنجی شستن اما دار
 نیست شطرنج جهان بی سامان
 کر شمشیری دیریم روز
 آن شود پستی که در وقت اجل
 با وجود آنکه پستم ستمی
 چون ز آردن کم آزاریست
 چون درین مزرع نکو کاری گویست
 هر نایبای پشمش از فلک
 چرخ چون پیر جفاکاری نند
 گفت یک شوریده آسوده دل
 غم بود در ره رفیق راه رو
 جان هر کو عاشقی غمید است
 بر مثال عاشقان جان سپار

آریان خود بجان مال و مال
 بر کجی گوازی ز کار کرد
 عاقبت خواهی شد بدترین گشت زار
 چون صف عشاق پنی صفا
 دست از ناموس خویش دنام
 در پشش بر سر از ان شاه
 چون اجل آمد نمانی نیم روز
 گفت ذوالقرنین سلطان اجل
 کاشکی اول کیایی رستمی
 خلق را که تو کم آزاریست
 رغم بدختم از نکو کاری گویست
 سم جفا و سم پشمش از فلک
 بردل آن تیر جفاکاری نند
 کر همی خواهی غم آسوده دل
 غم رفیق خویش ساز و راه رو
 شادی کردیده از غم دیدار
 بگرد از چپم و بجان جان سپار

این نیک اندک در یاد سیل
 چون درین دریا بسی گشتیست
 با تو میکوشم شایان شاه
 کس بود تو با جود و یاد سیل
 جد کن تا ناردت کسی گشت
 اینچنین امیر و شاه راه
 سبب نظم کتاب
 صبحدم چو شانه چرخ نیل
 چون کهن شاطره چرخ زرنگار
 هرگز گفت نامه عالم فرود
 شمع خاور و زرافشان جنت
 بنده بودی جفا بکار و دل
 غیر افغانم هم آواری نبود
 در چون آید بهر روی چوشت
 ناکهان یاری درون آمد زور
 کینفین بی ناله واقفان
 ناله میداری و دل پسته
 گفتن دلبندم آمد پست تو
 هر چون جویم که چرخ پرستین
 کرد و با بودی ازین به داشتی

کس بود تو با جود و یاد سیل
 جد کن تا ناردت کسی گشت
 اینچنین امیر و شاه راه
 سبب نظم کتاب
 صبحدم چو شانه چرخ نیل
 چون کهن شاطره چرخ زرنگار
 هرگز گفت نامه عالم فرود
 شمع خاور و زرافشان جنت
 بنده بودی جفا بکار و دل
 غیر افغانم هم آواری نبود
 در چون آید بهر روی چوشت
 ناکهان یاری درون آمد زور
 کینفین بی ناله واقفان
 ناله میداری و دل پسته
 گفتن دلبندم آمد پست تو
 هر چون جویم که چرخ پرستین
 کرد و با بودی ازین به داشتی

کس بود تو با جود و یاد سیل
 جد کن تا ناردت کسی گشت
 اینچنین امیر و شاه راه
 سبب نظم کتاب
 صبحدم چو شانه چرخ نیل
 چون کهن شاطره چرخ زرنگار
 هرگز گفت نامه عالم فرود
 شمع خاور و زرافشان جنت
 بنده بودی جفا بکار و دل
 غیر افغانم هم آواری نبود
 در چون آید بهر روی چوشت
 ناکهان یاری درون آمد زور
 کینفین بی ناله واقفان
 ناله میداری و دل پسته
 گفتن دلبندم آمد پست تو
 هر چون جویم که چرخ پرستین
 کرد و با بودی ازین به داشتی

سنة الملح	
سرور دریا دل و لاله	کوست بحر و آمدش و لاله
لطف دایم با سپا کردار	بعد و صبح و مساکین دار
کم فقد مانند آن پاکیزه رای	کم بود چون پای او پاکیزه رای
نیست در دوران او نیکو حال	ست چون و خوشی و نیکو حال
دشمن و کشته چون شیر	باد دشمن همیشه تیر
مست شمع جاه آن خورشید	مشعلی کور بود نور و دید
شب بهر شکس زند چون دم	از صفای آن شود چون صبح دم
عقل کردانش و بالکین	گفت رایش از زمین بالین
خوانده بروی چرخ عالی	کای ترا پیوسته عالی
من عاخوان ام از دور	تا نداری این سپهر من دور
گفته کیوانش که ای بسیار	با و بسیار منت بسیار
مهر او را بنده از جان شتر	خود که مهرش را بنده شتر
خجروش را بنده بهرام	صید چاشنی بنده بهرام
تا هوشش را شتر کردید	پشت گزنی دید تیر از شتر
زمره با او گفت در ساعوش	خوش آنیم که برین ساعوش
پیش را می بر او امیت	کر چه ارباب قلم را دوست

بخت بد و بد و بد و بد
برده نیکو شمع و شمع
نیکو شمع و شمع و شمع
دشمن و کشته چون شیر
مست شمع جاه آن خورشید
شب بهر شکس زند چون دم
عقل کردانش و بالکین
خوانده بروی چرخ عالی
من عاخوان ام از دور
گفته کیوانش که ای بسیار
مهر او را بنده از جان شتر
خجروش را بنده بهرام
تا هوشش را شتر کردید
زمره با او گفت در ساعوش
پیش را می بر او امیت

بارها کان کان سیم بخش	گفته در بندش که با سیم بخش
از سیم لطف او شاخ نیات	رسته شیرین زیر شاخ نیات
چون یک زیر فلک خوش خلق	یک ملک را میجو و خوش خلق
جن انسانش دعا گوین	خود که را باشد دعا گوین
سم ز لطف او چون میان سیر	نم غلام رای او چون سیر
با جلالی منبر بانی دارد	سر بار را محراب بانی دارد
از خلقت دشمن در دو دست	نه چو صاحب نخل از دو دست
بنده ای پیش او چو صاحب دوست	رایستی اینک صاحب دوست
هر بیم قیاض و بیم نایب	گفت مانند مثل او نایب
و صفتش آید روح پرور کجا	وصف کوی روح پرور کجا
چون عالی جایست از جان نقر	داعی جایستش و در جان
مکن چایست دولت خانه	با دایم جای دولت خانه
آغاز کتاب	
باز ساقی در خمار افتد	چند نالی از خمار افتد
شش نام از می مر سیر	چون ام را چون کل سیر
جان من بی می نمیخواهد بدن	این من خواهم بدل کردن بدن
مرد عاشق در جهان مرست	زین پیش هم پای مرست

صاحب دل شد که آمد و رفت
دوستی بود و دوستی بود
دشمن و کشته چون شیر
مست شمع جاه آن خورشید
شب بهر شکس زند چون دم
عقل کردانش و بالکین
خوانده بروی چرخ عالی
من عاخوان ام از دور
گفته کیوانش که ای بسیار
مهر او را بنده از جان شتر
خجروش را بنده بهرام
تا هوشش را شتر کردید
زمره با او گفت در ساعوش
پیش را می بر او امیت

[illegible]

آن سخن داند به مرای سوسپا
میچاکس همچوین سخن بردار
آنکه با سحر خدا دل محروست
کرر سماندی خبر سخن بنام بر
چون سخن از دل بیاید تازه و
از همه منبج سخن بالاتر است
مر سخن در را سخن طریقی بود
بعضی ایشان را سخن منشور است
در حکایت نظم میدان دانست
نظم هر که با سخن هم خورده
نظم همچون شیر زبک است
نظم پیش از نشتر باشد علم
نظم به از بر مش خوب طبع
نظم دشوار است و نامساعد
از نظامی بستی در خواستم
مشتمل بر فصل در باب
باب اولی در طریقی عشقی

کشتن دیار ای عقل و ویشریا
 کی شود مرد سخن پرداز نسبت
 با سخن او را چون دل محبت
 خلق نهندی که این غیب مبر
 آب او سازد جگر را تازه و
 ز آب او هم سست و هم بالاتر
 خرم آن کس در سخن طوری بود
 سر ببرد چون لولوی مستور شد
 پرتوان گشتن چو میدان و است
 نم زین آید شش هم خورده شد
 سبج با او نقش و زکامیز
 نظم حاصل بگیرد و خاص و عام
 ذوق می یابد ز نظم خوب طبع
 نظم آن باشد که دانا سازد
 راست آید عاقبت در حاتم
 نام نیک این نسخه راده باشد
 باب تست ای کاتبی که شاعری

باب ثامن مستخرج من جامع
باب تاسع در تفسیر توحی
باب عاشتم ترک خود کردن
یا اکی چون تویی توفیق ده

کس چو پنی غم ز دل بایست
یعنی از باطل شدن در کوی حق
راست چون رمی که بپوندد کل
بنده را دیند کی تو فیتو

باب اول در طریق عاشقی

ای دل معشوق چون عشق تبار
از این دل عشقت آمد دوستدار
خوشن بود و چون دل شود معشوق
عاشقی در جان سز نیکو سهر
عشق آمد نفع بسیار دان
عشق باشد عاشقا سازد دوز
عشق دریا میست چون لزم کجوش
عشق چون پند اکنه غار تگری
عشق در سر جا که آمد خیزد
و در مثال عاشقی خوانی ز من

عشق بانی تو ای عشق
تا بد چون عاشقان در دست دار
گر خوشی خواهی لا مغشوق جو
حضرت حق در ازل کیو سرشت
عشق بانی تو فع اب میار
عقل کا پیدیش چیست دیده در
آب او کر به دیت ای دل کو
عقل نادان در غارت کری
ای سر در آنجای پر خون
آرم از قول بزرگان سخن

بک

آفتابى بود درخاوير من

بوسه میداوشد خایز

نقیب و زینب کائنات
 کف و زینب کائنات
 خط و زینب کائنات
 از خط و زینب کائنات
 زلف و زینب کائنات
 سر و زینب کائنات
 کمر و زینب کائنات
 دست و زینب کائنات
 چشم و زینب کائنات
 خنده و زینب کائنات
 کمر و زینب کائنات

مرحس در کوی او کلاشت داشت	جامه صد پارچه چون کلاشت داشت
بس او در خاک و خون آغشته بود	نام آن سرشته خون آغشته بود
در آن بهار گشت آغشته بود	صفتش شد همچو دین دل یار
شد ضعیف و زانوئی نال	ماند باریکش تنی مانند نال
گفت روزی روی کای یار	خوش در افتاد و بیتی پاک یار
گفت چونی در غم نه روی چوین	کرده پرداغ چون روی چوین
گفت آن صبح او بود مژدم	هزار جان لب از مهر آردم
و رسو و خون ریزم آن عاشک	یاد او را جان صد عاشک
در د عالم کام مانا کام شد	بهر مانا کام مانا کام شد
مهر که او در عاشقی شد چشم باز	جز بر روی عشق نکند چشم باز
عاشق آن نوع من و دام از	کم نمیداند دل از سودا از
مانده ام سرشته در غراب عشق	ساخته در خود مرا غرق اب عشق
کاتبی دوست رسو دارد	منست مانند قلم سو دارد

حکایت

در خطایک ترک آنو چشم بود	در نکاشتن ز آنو چشم بود
غنم مستنخ نها نشد	بنیسه از غمره او نشد لب
چشم فتنه زاکر دادی	صد دراز فتنه بجایم میکش

بود از یک چشمی که سوزان بود
نیز آه آتشینش تیغی بود
غیر از غنم نشویدی سحر
بنیاد روی ز افغان هم می
چشم مستی که سوزان بود
راستی که سوزان بود
مهر که او در عاشقی شد چشم باز
عاشق آن نوع من و دام از
مانده ام سرشته در غراب عشق
کاتبی دوست رسو دارد
در خطایک ترک آنو چشم بود
غنم مستنخ نها نشد
چشم فتنه زاکر دادی

عاشقین دل داده و جان داده	در پی مردن سحر جان داده
عشق که پروا نیست کای داده	عاشقانه کوشش با این داده
کاتبی آنکو بقیق از سرگشته	تا بود عالم بود ز سرگشته

حکایت

مشک مویی بود در سر چوین	داشت زلف او چوین مشک
ابرویشان این خطای بود	در قن مانند این خطای بود
غمره او سپهری زیاده داشت	پنجو سحر کس بود زیاده داشت
بوی او را طبع غیر شکون	داشتی از روی ل غنم شکون
در جوار او یکی دل داده بود	جان همی داد و بدو دل داده بود
به زویش چه نامه و زاری	نارنجی مرد و کینه زاری
گفت نام در دامن من سپرس	در دامن من سپرس
مر که دارد جنت و خود از طلب	چون بر پی کی کند از طلب
مر که دارد از پرده خسته	که بماند خسته با دامن خسته
آنکه رخ بر خاک پای یارید	لی زیان چون اهل سودا یارید
عشق باز می شپه کم در نیست	مرد عاشق پیشه را کم در نیست
عشق باشد عداوت با کار	عشق که نبود نیکو کار
عشق در زبید آنم و توانادی	عشق را نبود نخواهی

کاتبی آنکو بقیق از سرگشته
تا بود عالم بود ز سرگشته
مشک مویی بود در سر چوین
داشت زلف او چوین مشک
ابرویشان این خطای بود
در قن مانند این خطای بود
غمره او سپهری زیاده داشت
پنجو سحر کس بود زیاده داشت
بوی او را طبع غیر شکون
داشتی از روی ل غنم شکون
در جوار او یکی دل داده بود
جان همی داد و بدو دل داده بود
به زویش چه نامه و زاری
نارنجی مرد و کینه زاری
گفت نام در دامن من سپرس
در دامن من سپرس
مر که دارد جنت و خود از طلب
چون بر پی کی کند از طلب
مر که دارد از پرده خسته
که بماند خسته با دامن خسته
آنکه رخ بر خاک پای یارید
لی زیان چون اهل سودا یارید
عشق باز می شپه کم در نیست
مرد عاشق پیشه را کم در نیست
عشق باشد عداوت با کار
عشق که نبود نیکو کار
عشق در زبید آنم و توانادی
عشق را نبود نخواهی

شد کی مجنون آن آرام جان	صبر و دل رفت از بر سر آرام
گر چه بودی دایم او خود اسکیا	دیده میکتش که دایم اسکیا
گاه دل میداد و صد جان می	رحمتش بر جان و دل آن سر
بود روزی خسته در یک بکده	دلبرش را بود در آن کده
بود آن کلچر بر یک باد پای	کو بر قن داشتی از باد پای
عاشقش کنایه غم چاره ام	چاره ام ساز و دمان بچاره ام
گفت خرم گشت نباشد چاره	از برای مردن خود چاره
بهر مرگش رسید از جان نشان	بر دو در حبسش ماند از جان نشان
مردن شرح دید از آن باز آید	شد بر آن بود اثر آن باز آید
گفت ای سگین اجالت چو	عاقبت دیدی من حالت چو
عاشق جان داده آمد در حدیث	گفت نشنیدی که آمد در حدیث
مر که در عشق بیت آن شد شید	باشان در عالم ساسی شید
جان بیکه که میرم پیش تو	زاکه تا جان رفت میرم پیش تو
نیت می بهت از عاشق گشتی	با دینیت تیر تا عاشق گشتی
دایما دل شاد باد آن سینه چاک	کز غم دلدار و دایم سینه چاک
جان ای تخته جانان بود	جان بجان جان رسد جان بود
کتابی چون یار جوی جان بیا	صد نیاز آرد و بنا زاون بیا

بدو کشیده ز لب زاره
 داشت بر لب زاره
 غم بهر زو صد لاله زاره
 رافت کشیده ز غم زاره
 روید است شک و غم زاره
 کلاه او بود ز غم زاره
 داشتی دایم ز غم زاره
 ز غم زاره ز غم زاره
 چشمه ز غم زاره ز غم زاره
 عاشق آن کلچر ز غم زاره
 اشک دیده ز غم زاره

دایم آن خاک می نهاد خون طپان	در میان خاک و خون دی طپان
در جان از عاشقی کلک زده	چو بلب کلک زنی کلک زده
اسک چشمش بر تراند سیدان	پیش اسک چشم او سیل آب بود
نمندی آلا بر تو بدش عشق	کار هر ساعت بر تو بدش عشق
بود روزی در طواف یک فر	آمد آذاری که ای نالان فر
بنده بودم چون تو عمری ترا	از غم دل بود سپهر ترا
لیک آخر زین سبب بود	چاره پس کار هر سبب بود
نیست عاشق نبودن آلا خون	تا پیشق ل نیری خون خوری
چون شنید این قصه آن آشفته حال	شد بر وی بکار کی آشفته حال
خواست مردن عشقش بود کس	تا نمی در کوی سیر و خوشی پای
چون که شد در شراب آتش نهاد	دیک سودا بر پیر آتش نهاد
در زمین آن خسته انکار جان	داد از غم باتن افکار جان
عاشق ز جانفشانی بود	عاشقا کر با نیشانی بود
مر که جان فشان شد در عشق	بست بر روی دلش در عشق
عاشق تا ز عشق باشد ستیا	بیج جانی عشق ندهد ستیا
کتابی کار تو دایم عشق باد	زاکه غیر عشق باشد حباب

ای آواز جنت و مستی
 روز و شب با این جنت و مستی
 کز دل تو جنت و مستی
 این من از جنت و مستی
 جنت و مستی توان یافت
 برین از جنت و مستی
 آمده و دانا و جنت و مستی
 مر چه دیدی از جنت و مستی
 جنت و مستی دانا و جنت و مستی
 جنت و مستی آن شک و مستی
 جنت و مستی آن شک و مستی
 جنت و مستی آن شک و مستی
 جنت و مستی آن شک و مستی

بستانانی بهر صحبت داشتن

کتابی که خواهم از حقیقت بداند
بند بگوید بیان حقیقت

حکایت

بود چنین کسی که یک اعتقاد
پای تراور از سر پاک اعتقاد

برین حال عالم کرد و بود
چاک را شن را و دو عالم کرد و بود

نفس امید و ایمان
جان و کینست که کور کور کور

در کمال است او را

زان دی کو پا د شاه زنگ
داشت عکس خود وزیر عدلی
چون آینه ز مانت کین بود
ظلم کرد عاقبت محمودیت
روز و شب کشتی نیکان کیر
بود روزی شاه در نجر کا
دید در کجی کی دل سوخته
رفت و بمحبیبان دین کشت
گفت اینجا از چه کشتی پای بند
گفت بس که جو تو در بانه ام
بر سورش شمع تو فروختند
بر جهان این نوع پیدا تو چند
عدل کن که باید نام آوری
کردش از ظالمی کوتاه است
چون شد و دیدار آن درویش
مر که صحبت با تو نکرد دل نداشت
حسرت مستان ترا راحت ده

زنگ را آینه دل ننگ بود
دانش میکند کام از عدلی
تا کیت با اهل ماتم کین بود
ظالم از عاقبت محمودیت
لیک طبع او نبود پی کیر
گاه آه میزد و نجر کا
هم لباس و سینه هم دل خسته
کرد کی ساعت آن درویش کشت
سنت اچا کو با بر پای بند
راست چون حلقه بر درانه
یا خلائق را بتو بفروختند
این همه بیداری داد تو چند
کرد عدالت میشود داناوری
پاکشید از ظلم دشمن کوتاه است
شد بدیدار از آن درویش
چون بخیلان تو نکرد دل نداشت
در شوی خمور غم راحت ده

گاه کشتی بر هوا چو قطب
کارا دوایم نماز و روزه بود
پس ای کشتی که ای غیبی
دو لای نجم که روز افزون بود
بیش نکت اربایت دارا سلام
صحبت دانا باشد بی خواص
صحبت از دانش غنی میبارد
کیست دانا تر و صحبت جوی با

که فلک با نجم آردی چرخ
چون نمازش روزه هر روزه بود
دو چرخ نکت مست جو غیبی
یاخت من و ز روز افزون بود
صحبت نیکان طلب ان سلام
مست عالم از نکت نزدیکی
در کد اباشی غنی میبارد
کتابی از دهر صحبت جوی با

باب ثالث بر عجیبت و عجیب

ای دل بچاره دست از عجب
عجب را بسیار باشد باز پرس
اگر در روز عجب دشمن دوست
چون داری پای داری پر کشتی
در طریقت بشنوا این پیری
که نر از پسم بگر عادت
عجب آردم در اسر کوفتن
عجب ره در سینه فرعون رفت

زانکه در پامال افت عجب دار
با ورت کر نیت از من باز پرس
دشمن خود شد دشمن دوست
پای داری که بودت سر کشتی
در کد از عجب اگر مر درت
یاد کار این از نمود عادت
عجب را باید پسر کوفتن
لاجرم از نفس فرعون رفت

و شش شایع بین میبارد
کتابی که خواهم از حقیقت بداند

حکایت

بود در مذبح اسیر با پای
داشت شش از حاکمیری با پای

شکر و می در داور شکار
شکر و می در داور شکار

شکر و می در داور شکار
شکر و می در داور شکار

شکر و می در داور شکار

کتابی که دست ز غزل روی
کو شکر در غزل که با شکر روی

حکایت

بود در تبریز نیکو طبیعتی	چون که یاران داشت نیکو طبیعتی
زاع زلفی کجک ز قاری خوش	در رشتن کجک ز قاری خوش
چشم از عاشق کسی بیمار بود	ناوک غریب از او بیم آر بود
آن سمنه لاله کل سپهرین	کز سمن بوش پاز کل سپهرین
داشت طرف روی طرف تستان	بود از ریانش سنبل تستان
دید پیری در چرخ ولین نوی	پیمو احوال خود شرد لید نوی
کرچه میزدش ساره خسته	بودی از آتش ستاره خسته
رویش از غم پای تا سر کنده بود	غرق خون طایر پر کنده بود
آتش دلسوز چون پروانه دشت	جز بن سوزی خود پروانه دشت
عاقبت آن طوطی شکوحد	نقل مجلس ساخت چون شکر حد
گفت زود در راه غزل قدم	تا سوی تو از طریقان قدم
چون قدم رالطف غزل جان	خوشش نی کو بهر غزل جان
در همه حالی چو زهر غزل	ره بغزل زو چو زهر غزل
کتابی غزل سعادت پر تو	بلکه از غزل سعادت پر تو

حکایت

بود در شبی خوش معرّف
دره زویش پس معرّف
کتابش در لامکان کجای بود
کام جان آن کجای بود
دمم به مانند گل آن خوشه کج
باده چون سبزه ز خوشه کج
رومی از یک چون زویش بود
منقشش معرّف زویش بود
هیچ کار او سپید است
بودی با سپید انجاست
از خدا وایم خدایا خواهی
غیر ازین در انبوی خواهی

بود من زیندی نیایت دلکش	جان خلق علمی با دلشش
چشم فاشش که دل بیمار بود	زومرا را جان دل هم آر بود
آخه زابووی کان کردی ندید	صدکان زخو و کان کردی
بو تو زیاده لبر می و سنف جال	ایستکان داشت زو یوسف جال
کرچه در پیش کی نمنا بود	در حیا و غزلش همنا بود
بود در شهری نیکار تن خوی	خسروی او را بخوبی تن خوی
سناه بر کشتند و جویان	کشت دمر از جان دل جویان
چون تهری کرد دید شهر از جاشین	جمله کفشدش با بر جاشین
عاقبت مانند آن کردون پر	بلکه رانید از سپر کردون پر
چون پیشدینا و اوردیا	گفت ای با مسکنت با در دیا
دار دل در خانه غزل مقیم	تا توانی بود با عزت مقیم
عزّت اول در دولت کشاد	جو بعزّت اندر دولت کشاد
باشد از بی عزتی بی حربه	پس تو تا با عزتی با حربه
عزّت بخشد عزیز بی تاب	عزّت ار داری عزیز بی تاب
آنکه عزّت یافت غم فرسوده	هیچ جا جانش ز غم فرسوده
کس نکرد در عزت بکامران	کتابی عزّت بدار و کامران

حکایت

و قشنگ بیخ سبیل معرّف
و قشنگ بیخ سبیل معرّف
بود در شبی خوش معرّف
دره زویش پس معرّف
کتابش در لامکان کجای بود
کام جان آن کجای بود
دمم به مانند گل آن خوشه کج
باده چون سبزه ز خوشه کج
رومی از یک چون زویش بود
منقشش معرّف زویش بود
هیچ کار او سپید است
بودی با سپید انجاست
از خدا وایم خدایا خواهی
غیر ازین در انبوی خواهی

بود در صحرای کثرت از آوارگی
 بود آنجا خسته درویش حال
 آتش سوزان بهم میسوزد
 گفت دل او که سایه آتش
 بود درویش آنجا یک نیم رو
 دید بر بالای سر کان روقه
 گفت با او کای بخار سیاه
 ساختی سوز من دل ریشم
 عزت من داشتی این جا
 از دم او آن جوان تا کشت پر
 بدنه پندج عزت کوش دا
 عزت از اخلاک برتر دارد
 کیست بی عزت بعالم کس
 مست با عزت ز دولت بهره
 جعد کن ای که باشی نیک مرد
 پنجه نیک آن که نیکو کار کرد
 مگر که ترک بد کند نیکو کند
 آری آری ترک بد نیکو کند

[illegible]

ور مثل الخواصی ازین شیرین سخن
آوردیم تا آیت شیرین سخن

کتاب

بود و وی نیز غریب و بی خان بود
 میکشید و در پیشگاه خا
 شهر پر خارش فرجبار بود
 داشت در خار افکنی صد فجار
 روز و شب جوانان شراب خاکن
 خنجر دل میچوبن گلشن غن
 از دور کیم او سر دم بخار
 روزی آن مجنون ده بر خار
 دید شخصی غرق خون و پسته
 رفت و پند دشمنان و بر گرفت
 بود این بی آب را یک پاره نا
 نان نخورد آن خام طبع میره
 پیر الیما چه داری در میان
 دید سوراخی بر آن خار و نه
 چون در آن آید در آن سوراخ کند

یمن بیاکت از راجت
 بجز و با مردم این
 ساجی بست لزار این
 یک نام دشمن اورا بش
 دم بدم چون از دهن پرور
 هم که پند از دهن
 وینا که در بدن
 از دویا و دوش درون
 گفت ای بدکار جالت
 کس بد چون چنان
 گفت بجز دم من این
 زان در آمد چون این

کتابی که در دست است
نیکو کار است که در دست است

حکایت

نامداری از شاهان است
کتابی که در دست است
نیکو کار است که در دست است
بودی بدست و باز نمودی
بجزین کجایان رفت
که و خاتم از خانه دل نشو
جست منت اعلیٰ منت
دوست زین سر منت

این حکایت گفت و آنکه تن بزد
ماند با آن مغفل و با شش کج
آنکه نیکو کاشت شش کود
سج نیکو در زمانه بد نکرد
از بدی و درسی نیکان بود
جز نیکو یا زان باشد بر خوری

جان و کوچ رحیل ازین
وان تن چون دل و با شش کج
هم و نیکو کار و نیکو کرد
بر و نیکو کار که بد نکرد
آنکه درشت از بدی نیکان
کتابی که نیکو باشی بر خوری

حکایت

شاه و وزیرین در دست
شیرازی است بر شاهان در
فکر سد خطه در بند داشت
عاقبت آن خندق و دیوار است
پس شاه آمد یکی به اختیار
کنت شاهی بر عمارت ساخت
زین اساسی شش تقاده روز
کی شود معمور این دیرین
چون نیکو بد به سالم خیر گشت
سربدی کو عاقبت آمد بحسب

زوهی بر ندانم و شش
بود شیرازی شاه آن در
خاطر خود و به سر آن در بند داشت
کامچان کم از قندهار است
بر کشید آنی دل به اختیار
بایدت زین به عمارت ساخت
باز کشد امکن این ده روز
یک عمارت کن زین به سر
تانه پنی بر تو هم و خیر گشت
پنج نیکو عاقبت آمد بحسب

نیکو کردی و نیکو کردی
بر چه نیکو کردی و نیکو کردی
جامه نیکو میست که نیکو کردی
در نیکو کردی و نیکو کردی
کتابی که نیکو کردی و نیکو کردی

از بدی نیکو کردی و نیکو کردی
تا شوی نیکو کردی و نیکو کردی
نیمیت قسمت اگر نیکو کردی
تبری پس را بمقتصد است
سرخا رو کرد و نیکو کردی

حکایت

مال دار بود در دست
کاشا و از جید رویش نیکو کردی
بود شیرازی غلام تر خردی
در غیر پوسته کردی نیکو کردی
عاقبت رفت از جهان چون
خلق نیکو کردی و نیکو کردی
دید در خوابش نیکو کردی و نیکو کردی
کنتی ای از نیکو کردی و نیکو کردی
کنت دیدم شش نیکو کردی و نیکو کردی
خور و آب نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی

صرف راه حق نیکو کردی و نیکو کردی
در نیکو کردی و نیکو کردی
آن همه بفروخت آخر ز خرید
کس نیکو کردی و نیکو کردی
لیک بود او را دل از بهر زار
خیر کم کردی و نیکو کردی
کس لطیف خود حق از نیکو کردی و نیکو کردی
کندام است از نیکو کردی و نیکو کردی
خود و نیکو کردی و نیکو کردی
شسته شد جرم بدای نیکو کردی و نیکو کردی
رجم بد نیکو کردی و نیکو کردی

نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی

نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی

حکایت

نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی
نیکو کردی و نیکو کردی

در بدی باشد همه بی شریک
کتابی مشهور و از بدان
کرتوبی که نستی می شریک
کت نیت در سر و از بدان

حکایت

پادشاهی بود نام اوسج
خویش امیر و سپه دانی
زود و دغاب بود و دایم در رخ
رغم بر شاهی سپه بدانی
نامه عدل و وفادار میزشت
خط پیدا و تحکم می نوشت
خلق شهرش گری بود اردو تا
پشت پیروی جمله را از غم دو
مرکز و کردی دانی در جواب
بر جگر بخشش می یک جواب
ناکه آمد بر سرش شا خطا
بی صراحتی دید کار خد خطا
شد شوی سر بر من آن مین
خوده بود از حبیران مین
گفت خیلی ده بمن ای کانی
کان کبیر و منم مین و مین
تاروم و اقلیم خویش آن شک
زاکه خم شد تا ازین مین چو
لشکر دیوشن فزون صد هزار
می شکشتی آن سپه را صد هزار
چون سپه را بد و ملک آمد بد
گفت در اینجا بر سر بردن بد
شد شوی مین آن سر ز فکر
کس سر را مین چو بود و سر ز فکر
گفت بجای اهل مین با جم سپه
جم منم از بیم را با جم سپه
خلق گفتش کس را مقبول قول
پو فنی نیست مقبول قول

کتابی مشهور و از بدان
کرتوبی که نستی می شریک
کت نیت در سر و از بدان
پادشاهی بود نام اوسج
خویش امیر و سپه دانی
زود و دغاب بود و دایم در رخ
رغم بر شاهی سپه بدانی
نامه عدل و وفادار میزشت
خط پیدا و تحکم می نوشت
خلق شهرش گری بود اردو تا
پشت پیروی جمله را از غم دو
مرکز و کردی دانی در جواب
بر جگر بخشش می یک جواب
ناکه آمد بر سرش شا خطا
بی صراحتی دید کار خد خطا
شد شوی سر بر من آن مین
خوده بود از حبیران مین
گفت خیلی ده بمن ای کانی
کان کبیر و منم مین و مین
تاروم و اقلیم خویش آن شک
زاکه خم شد تا ازین مین چو
لشکر دیوشن فزون صد هزار
می شکشتی آن سپه را صد هزار
چون سپه را بد و ملک آمد بد
گفت در اینجا بر سر بردن بد
شد شوی مین آن سر ز فکر
کس سر را مین چو بود و سر ز فکر
گفت بجای اهل مین با جم سپه
جم منم از بیم را با جم سپه
خلق گفتش کس را مقبول قول
پو فنی نیست مقبول قول

کتابی آخر سیدتی ابو آورد
بیشتر میزدید را آورد

حکایت

بود در مغرب زمین افتاد
خاکساری در زمین افتاد
غیر سکنی زیر برایش نشاند
صد که از شوق و شوق بالشت نشاند
دل نمی انداخت هیچ آن چکر
کر چه از خون بود و از چکر
بیر آسین بود چو چرخ سیر
می پست آمدن ماه و چرخ سیر
ناکه که دی چشم از بدین نفسیر
از فغانش خلق را بودی سیر
گفت بخشش از غریزان جان
چست ای پیش از غریزان جان
گفت منم کی پر غبستی
داشتم چون بهمان پر غبستی
با تنم و چنین و شبر با
گفت میگردم بیا شبر با
روزی اینجا در کرد بودم سوا
دست نجم داشت از دولت سوا
بود اینجا تا تولدی و دستک
باید قدرش میس و دستک
گفت با هر کس میس و دستک
بست دستت رشک در
بادت از هر و از هر و دستک
مفایم از هر بر رشک در
گفتم ای بی جصل طامع رشک
چون نیکیست از خلایق رشک
چون شمشیر زنده این رشک
چون شمشیر زنده این رشک

کتابی مشهور و از بدان
کرتوبی که نستی می شریک
کت نیت در سر و از بدان
پادشاهی بود نام اوسج
خویش امیر و سپه دانی
زود و دغاب بود و دایم در رخ
رغم بر شاهی سپه بدانی
نامه عدل و وفادار میزشت
خط پیدا و تحکم می نوشت
خلق شهرش گری بود اردو تا
پشت پیروی جمله را از غم دو
مرکز و کردی دانی در جواب
بر جگر بخشش می یک جواب
ناکه آمد بر سرش شا خطا
بی صراحتی دید کار خد خطا
شد شوی سر بر من آن مین
خوده بود از حبیران مین
گفت خیلی ده بمن ای کانی
کان کبیر و منم مین و مین
تاروم و اقلیم خویش آن شک
زاکه خم شد تا ازین مین چو
لشکر دیوشن فزون صد هزار
می شکشتی آن سپه را صد هزار
چون سپه را بد و ملک آمد بد
گفت در اینجا بر سر بردن بد
شد شوی مین آن سر ز فکر
کس سر را مین چو بود و سر ز فکر
گفت بجای اهل مین با جم سپه
جم منم از بیم را با جم سپه
خلق گفتش کس را مقبول قول
پو فنی نیست مقبول قول

حکایت

کتابی مشهور و از بدان
کرتوبی که نستی می شریک
کت نیت در سر و از بدان
پادشاهی بود نام اوسج
خویش امیر و سپه دانی
زود و دغاب بود و دایم در رخ
رغم بر شاهی سپه بدانی
نامه عدل و وفادار میزشت
خط پیدا و تحکم می نوشت
خلق شهرش گری بود اردو تا
پشت پیروی جمله را از غم دو
مرکز و کردی دانی در جواب
بر جگر بخشش می یک جواب
ناکه آمد بر سرش شا خطا
بی صراحتی دید کار خد خطا
شد شوی سر بر من آن مین
خوده بود از حبیران مین
گفت خیلی ده بمن ای کانی
کان کبیر و منم مین و مین
تاروم و اقلیم خویش آن شک
زاکه خم شد تا ازین مین چو
لشکر دیوشن فزون صد هزار
می شکشتی آن سپه را صد هزار
چون سپه را بد و ملک آمد بد
گفت در اینجا بر سر بردن بد
شد شوی مین آن سر ز فکر
کس سر را مین چو بود و سر ز فکر
گفت بجای اهل مین با جم سپه
جم منم از بیم را با جم سپه
خلق گفتش کس را مقبول قول
پو فنی نیست مقبول قول

کتابی که در قضاوت و دادرسی
نویسند و در امور
حکایت
خواجیه بود و لقب سرخاب داشت
عالمی و مدعیان سرخاب داشت
لا اله الا الله
او مدام از خوردن می خوار بود
و با یهودی و مسلمانان
بود آن مرد و شبیه
بنی نو شیدان و می ساهم
مال خود را در آن

چند حسرت کای که بیدار گشت	کار بدار کس که گشت
چون از هر پیره زین دانی	چند بر و یکبار شیدانی
باقاعد روز و شب باشد عید	با قاعد زین طرب باشد عید
چون نصیحت از صاحب	دفاعت کوش اگر صاحب
کاتبی از حسن دایم میسر	ز آنکه چشم دیدار و پند

حکایت

بود امیری در عرب چاکسوار	کم بود دماند او چاکسوار
داشت با اهل طلب لم اعتدال	بود از و دایم زبان اعتدال
ظلم از و آواره حد پاره بود	عدل او استلیم با صد پاره بود
لیک هر که می خواست صاحب التماس	ز زنی که در صاحب التماس
بود سلطان از وزیر پاسبان	گفت با ظلم تو وار داس پاسبان
از رعیت چون شایان	هر خرج خویش میم دورستان
از محیل موز مردم پاسبان	تا بجای خواهی مردم پاسبان
گفت چون این سپردی و فاسد	در جهان در پیش پاسبان
چون پاسبان را باز ایستاد	خرم آنکس که ازین باز ایستاد
بنده سلطانی قاعدت دوم	نیست چیزی جز قاعدت دوم
از قاعدت به مدان سرما	زین نماید خوشت سرما

آخرش از قید یک نامی گشت	بر کف از چرخ کیمیا گشت
که قاعدت داشت آن مال داند	هر قاتل او کشتی مال داند
با قاعدت میباید سرگردان	و بر سبک گرد و شود از سرگردان
که تو درویشی جهان و در کج	که قاعدت نیست آدم کج
چون قاعدت داشت آدم شیدا	با قاعدت کی شوی آدم شیدا
کاتبی است از قاعدت شناس	با قاعدت کمتر از شناس

حکایت

سرو قدی بنامش کله با	داشتی خسار او کله با
چون کل آن می خنجد آن می	کوی ز کله خنجد آن می
کس نازک بود آن نازک عیال	داشت در خوبی بی نازک عیال
عالمی خاطر پریشانی داشتی	عالمی خاطر پریشانی داشتی
نور و پیش در به و خور بود	مهر و زار از جیبش بود
خوزه چون جبار میباید	خود رخ آن مهر میباید
کلرخی با شیوه و نیز نیک بود	لاله و چون و نه بونی رنگ بود
که چه از عشاق پزیرانی داشت	یک نفسش از نیزی پزیرانی داشت
داشت حریفان بود مال بیج	با وجود چرخ و مال بیج
بود او را سحر نمی کوتاه و نیک	تمش می دم کوتاه و نیک

کتابی که در قضاوت و دادرسی
نویسند و در امور
حکایت
خواجیه بود و لقب سرخاب داشت
عالمی و مدعیان سرخاب داشت
لا اله الا الله
او مدام از خوردن می خوار بود
و با یهودی و مسلمانان
بود آن مرد و شبیه
بنی نو شیدان و می ساهم
مال خود را در آن

غیر قانع اندان آرزو دارد
 مگر قانع نیست کار نعمت
 بی قناعت کی نوید آید مرد
 کی کجا لایق بیکای نعمت
 کاتبی باشد در حوضی مشرق
 حرص کند همراه آب مشرق

۴۱

بود شیخی در سپاهان توبه کا
 بودی و سر جاشدی چون ترا ب
 سالکی دیرین کی کم کرده بود
 سچو دریا سیئه در شور و آب
 بود از نسل شهاب اصل پاک
 که چنانکپ صلح ابد ال بود
 روزی آن خلوت نشین در حله بود
 در دم سچ موقت گفت و کردی
 تا ترا مقصود ازین سچ
 کا تم تو که هست دین داری مثال
 و بود مقصود ازین دینی ترا
 شیخ بکشا از دنان قفل سال
 حرص کرده ز در سپیچون هم

[illegible]

طاعتی گان پیشه در از حق زاری
بیل و آن چون با شما در تپانده
نخ و قوت و پیش هم می کنند
دار مال خود ز کات آمخیه
ماه روزه چون پاید روزی
و آنکسی پیش الیکن کین به
چون آنجا نیست باور و دان
نیکوای پیشه و ساز ادبها
بعد از نماز عشاء سارکن
خویش امید از خوش اینج زور
چون محفل خلعت آری است
هر عشرت در این روزی در
سبز چرخ کرد و در روی سبز جو
چون تو ز این پیشین دریا و کبر
در چرخ می باشد سنگام خرم
ماه و بی خائمه کلان رنمای
باش صحبت جوئی خوش لطیف و

ناشوی حق با نعمت حق کار
 زود و وقت شهادت باشد
 بر بنی میک و سلامی با صلوات
 دل اولی باز کات آمیخته
 تابانی اجر آن چون روز نه
 با صفای میز و پاکبوس
 باید این جمله ماورد آشتین
 بندگی کن و ذمیمه آزاد باش
 مست شود اسنک جام و کن
 زانکه کرد و شب پس این تج روز
 که بجنفل مجلیس را نیی هست
 خوش تر و منزل چه حور و چراغ
 لاله رویی کمار بسن خوی
 عالم خاک می همه بر باد گیر
 تا برت برک خزان آید جزان
 روی خود از که میش کلزار ساز
 تا نماید صحبت خوب و لطیف

بکبر و بمانند ز باطن بازی
 لب نمید و باز باطن بازی
 باش لطافت از دعا کور و در شب
 دوزخ و تابش دعا کور و در شب
 کارها را جسته پیر و یکن
 در شمع شعله در ستوری کن
 چون می بیند و عالم شوی
 در معانی سید و عالم شوی
 بانجامش و ایم
 از سخن نیست خبری
 باین از خلق زمانه کم
 داشت چون بجای از کم

نیکویی کن در حق خلق حق	ز آنکه دست نهد این خلق حق
خدمت مرد و ملک و دین کن	چون کن فلک و کونان کن
سر او عمره با اهل راه شد	رغم مرنا اهل اهل راه شد
رو بکی کش نفس او کم زبان	تا چو اهل سود با پشم کم زبان
ساکلی باید در این راه رسد	نیست رسم کاهلی در راه رسد
چون خنجر اید داشت سودت نان	دل منه ز نهار بر این خان دان
در می خوانی نظیر ای راست	قصد آرم کت نماید راست

حکایت

پادشاهی بود با جاه و جمال	سروی از ایوان او صد چون جمال
هر قدر می بود پس عالینا	همچو چرخش از علو عالی نجا
شاه را کل عارضی در پرده بود	از غم او عالمی در پرده بود
گرچه بودی خنجر با خرد او	شاه کم مایل شدی بر او
گفت روزی شاه که کای تاج او	تا قیامت ملک کیر و تاج او
غیر عشرت مست کیسه سرگاه	خرنم عالم بود بی سرگاه
نیست میلی بدین زار و پناه	مست از لطف تو این معنی
گشته چون بخت روگردان من	ایچن فرمودت که روگردان من
باد کشتن کلر خان می سر ق	نوش کن با کلر خان می سر ق

شاه پادشاهی بود با جاه و جمال
 هر قدر می بود پس عالینا
 شاه را کل عارضی در پرده بود
 گرچه بودی خنجر با خرد او
 گفت روزی شاه که کای تاج او
 غیر عشرت مست کیسه سرگاه
 نیست میلی بدین زار و پناه
 گشته چون بخت روگردان من
 باد کشتن کلر خان می سر ق

پادشاهی بود در شهر پادشاهی	کاسمان یک طایع و دین
نام شاه با سپه داران بود	که بر پیش آن سپه داران بود
لشکری بسیار باید داشتی	چند روز از آنچه باید داشتی
یک بیج از عیش و لذت داشتی	جان غمگین داشت دل شاد داشتی
ناله آمد دشمنی کن از مای	گفت روز ملک یاکین از مای
شاه چون آن سپه و لشکر سو	دید خوشش دید بال لشکر سو
یک در سنگام بانک کوشش	نمیدی در دیده الا خال کوشش
میکشد از سپه پاشش نوکران	هر که بود از کشته و از نوکران
آخر آن عشرت که در غم رفیق	منهدم گشت و شد او را غم رفیق
خیل جویش عیش بود	شاه جوید دانه عیش اندوخت
مست شاه عیش و دولت	باشد آرمی عیش و دولت
کاتبی شریفی در از عیش و	ذوق کن خود را در از عیش و

حکایت

چون کند رشید چمن آینه پناه	مردی که گشت و داد آینه پناه
یافت زان آینه اشک کیتی نای	نام آن آینه شد کیتی نای
چون کند خنجر و آینه پناه	دید روشنی آینه پناه
با حکما گفت آن نیکو معال	کاهی تبار و کشت و نیکو معال

شاه پادشاهی بود در شهر پادشاهی
 نام شاه با سپه داران بود
 لشکری بسیار باید داشتی
 یک بیج از عیش و لذت داشتی
 ناله آمد دشمنی کن از مای
 شاه چون آن سپه و لشکر سو
 یک در سنگام بانک کوشش
 میکشد از سپه پاشش نوکران
 آخر آن عشرت که در غم رفیق
 خیل جویش عیش بود
 مست شاه عیش و دولت
 کاتبی شریفی در از عیش و

کتابی شادان بود و عشرت دلیل
شاد شو چون شد ترا عشرت دلیل

حکایت

خسرو عادل درونی شیردل	کشش دلان باید ز حق نوشی دل
ملکت خود را بدل آبا کرد	نام آن اقلیم بدل آبا کرد
بود روزی پادشاه خاطر ملول	گشت مجلس از آن خاطر ملول
زانکه او را بود خصمی زیست	او بروی آورده بود از زیر دست
در زمان بوز جهنم را یکدل	گفت شاه ساز از غم پاکدل
مرکز با سپردن شان می شود	عاقبت بر باد همچون پس رود
غم نه در خورد دست و رخم خورد	حیف باشد آنکه شه غم خورد
چون رباطی است عالم بر کرد	عیش کن این یکدیگر روز و کرد
عیش را جوینده جان سوده است	عیش را ز اول جو جان سوده است
کتابی خوش شد که عشرت یار است	زانکه چون عشرت نکرد یار است

حکایت

ابن عامر خان و مان با عشق	آنکه رفتش خان مان با عشق
جز غم موی در رخ لبش	صبر بی او روزی و لبش
روز تا شب ناله و فریاد کرد	نه ز جا خود نه از فریاد کرد
خویش را در عاشقی بد نام داشت	بود و نیکو عاشق بد نام داشت

نست با دمی کای جاب
شده در از کار نشین و جاب
چند روزی در خیال آوارین
نیت از شکست ای آوارین
نست منجبت که تو دوری ز دوق
بنده را هم سیدی در می شود
نیت همچون سیدی عیش جاب
زانکه بسز آنجا در عیش جاب
نزد در یکدیگر خوانی و
روزی در جاب بخور و
مر که او را بود نیکو
داشت از خون کج چون

آنکه پیش عید خود قربان بود
سرخ رویی باید و قربان
کتابی عیش از شراب عاقبت
غم مخور از سر شراب عاقبت

باب تاسع در تیر سوی حق

باید ای دل همه غیرت شدن	نی انیس حجت غیرت شدن
راست شو مانند سرود جو کما	از کلستان طبع جوی کما
ترک کثرت کیر چون حد کثرت	کثرت آمد ناگزین حد کثرت
نفس را مان دل در نقش بند	چون ماند نقشش نمی نشین
کر نه میلت جانب عزلت بود	چون مغرولان در غلت بود
جهد کاری کن که بعد از خیر باد	عالمی کوید فلان را خیر باد
کردین حسن چو زبکی در جو کو	عاقبت زبکی نه بینی غیر کو
از جهان شد صد شه و اوزکت	غیر خون از خنجر اوزکت
کازیک آغاز کن انجم جوی	مستی ارمی بایدت آن جام جوی
آنکه بود مست ایشان بی ملک	ناله و زنج زرد باشد بخور
سر چه جز ترکست از روی کیر ترک	تا ترا خوانند مردان اهل ترک
بایدت درستی سر با تن	بلکه پستی جمله بر سر با تن
مست قلزم دوزخی پر سوز	دوزخی ترش که شد کو سوز
کر زیک سو چون دیک سو خن	آن نیرزد و جملگی یک سو خن

یکدیگر می آید از چینی و دل
راست توانی با هم و دل
غیبی عوارض است از حق
باب غیب با بی در حضور
چون از جملگی غیب بود
صد حضور و دوق غیب بود
حکایت کار خداوند حکیم
نمی توان دریافت از حکم
فکر و بسز با سپردن
هر از شب بیدار جان
بگذر از افلاک و حق را کرد
حیثیت دل و کج چون

خفت احد است و صد بود
چون سپید و سوسن بود
خمن زود بود و چون چمن
نرسد به پیر و زود بود
نست چون علم در زود بود
زود کرد و اندک در زود بود
یک چون چمن زود بود
و ادنی و جنگ زود بود
شد کسب زود بود
ماند و دید زود بود
و نشان سها و زود بود
آنچنان جان بدان زود بود

هر که چون سپید و سوسن بود
جان ثابت هر که سپید شد
از منی و مار سپید در شکن
اصل ما چون قطره چند از نیست
جان وحدت جوی شد کثرت کید
از خلایق بگرد و حق دست باش
کرشاه و خیلان شایسته
کرشوی یار و وزیر مال بر
حب اهل علم دان عین طبع
شاعر آید نام تو سخن کند
سیر کن چون سالک عالم بود
خوش بود در راه وحدت پرورد
با سپاس خوش شوی زن
انجمن بر جانبر دارد که
خانه جز کر و جارا اندوخته
تا دل جانی نکرد در است
ور مثل خوانی سپارم در زمان

و امیت از یاد قیامت چهر
کی اسیر ثابت و سیار شد
کس گوید جان کن و در شکن
چند ما را دعوی ما و نیست
جان وحدت جوی شد کثرت کید
ترک باطل کرد و با حق دست باش
بایدت در بحر غم گدازد
از رخ و خوی خوری و خال بر
عین علم جمله نشان عین طبع
تا قاش و سیم و توپن کند
باسلوک و سیر شو عالم بود
کام جان از اهل وحدت پرورد
تا سوسن به با سپاس زن
پیش تیغش سر بر دارد که
علم عالم زود و چو جارا اندوخته
حق خود هرگز نکرد در است
آنچنان کس مثل نبود در زمان

ناکش جریل پیش آمد و
مرکز او ترک غم عم گفت و خال
مرد حق جو چون و خلق الفت
کتابی مجوی حد نیستی

گفت ای مهر برتری از تو فرود
رویش از خط سعاد یافت
جان کیش بند بر خلق الفت
زانکه تا پستی موحیدی

حکایت

بانی کعبه خلیل با صفت
کز حق را کرده بد زود و حال
یک همچون مردم فرزند و دوست
حق حرفت آن آتش تیز
کنست قربان سنا به برین دل
هر تبر با کن چه پر گفت و
عاقبت فرزند خود را بر گرفت
خواست تا چو می ده از جان
جریل آمد که ای آزار کش
خو تعالی پادشاه بر زندان
نیست راحت با علایق دو
از زود و فرزند و از زود و

آنکه ذاتش اصل کعبه است
مرغ جان داشت خط و حال
رغم دشمنی و دین سرزند
هر روز مرد و آتش تیز شد
زانکه قربان سنا به برین دل
فایده کم بود از آن کشت و
کرد خیر تیز در راه بر گرفت
جسم پاکش کند از جان
پای در دامن ازین آزار کش
طرح کنست بر کن فرزند آن
دار دشمن با علایق دوستی
هر چه داری دوست خمدادی

کار فرخ منست و واجب بود
از شکایت طبع دل واجب بود
تا بخت کانی صحت بود
کمی بختی چون احلام صحت بود
حکایت
بود شیمی از بهر شیمی
به همه خلق جهان دینی
چرا شمشیر که چون نوح بود
از بهر خست بود آن نوح بود
بود همچون سپهر ازین کوشش
کعبه شک چرخ ازین کوشش

بانب گشت سید پادشاه
سوی خدمت پوی و راه را دان
کافی و کج و خلعت پش
غیر خدمت دان هیچ کار نیست

حکایت
زاد و چه یکجا بود
شد روان و نبال آن
آشوبت ایستاد و شانه
دارم از خلعت دولتی شانه
که از این بی باز و
ز وجودت بسیار باز و

کنت در خلوت بدل و زری بر	کمانی دل جان سپید خلدت
مردمان را بر سر در قفس و	بست کتارم تا به نین
تا یکی چون پلکان کم صفا	کردم ز جان از دل کم
با تکی گشتن ای سرافراش	چند خواستی خویش را سرافراش
و وصل در عالم چه حاصل	وز نه با بی ترا این فصل
مشوار کویدی کسی انچه دوست	بهر احوال ساختن انچه دوست

حکایت

خبر و غم زین شه محمود را	داشت همچون سپید محمود را
جوخ تا کرد جهان دیده بود	تا کم نمت ای او که دیده بود
یکدش در کلهش مردم کلاه	کل نمودی و در مردم کلاه
داشت آن کردن را نیم سپا	بیشتر در عرض از انجم سپا
روزی آمد از قضا آن مرتیخ	کش قدر بود و کانی و مرتیخ
آه از ای کوشش صبحگاه	کاش خیرت و بهیم و تخت صبحگاه
تن کش کرد دیده و خلق کش	نکستم تیغ کش یا خلق کش
که گشتی مردم تیغ و که پشم	این غرامت از تو حلیت پشم
که برای پست این یکی مدان	تیک اینها که در هر ما مدان
سوی خدمت دست جان زنده	یا بهیران خویش را باز زنده

از کمان که ایدین کنگر کیر	در نه در قید و قی چون کوشید کیر
بره غیر فست از پی او در سپا	چس او غافل از چرخ و سپا
بود در نخبه شمشیر صید	کاه کردی بر و کاهی صید
دید آن آموخه آموخه سپا	ساخت صید خود با موخه سپا
با خود آموخت تا بودم پیر	بخت من با صواب و منفعت
کاش این به نمی بود سپا	تا از ابر جان نیی بودی مرا
این مانا که زار و غم خورم	از برای تبه یا خود غم خورم
مرد گشت چون ناستدانا	چون موحضت و دباستان
کتابی از مرد و عالم فردا	چون سخن از این پیر و این فردا

باب عاشق ترک خود گفتن بود

ای دل آواره بی جانان	جان خود را جوی بی جانان
در ره عرفان آید و سپر بر	تا شوی چون ابل عرفان سپر بر
کل نباشد چون کل عرفان	از بر باض جان کل عرفان
سر کرا جان برین بوطا بست	پی رو پرورده بوطا بست
خو حقه چندی جو کرط ابلی	زا که این باشد شایان
که بود و نیل تو باغ خندان	یا دلی از باغ جان باغ خندان
که دولت را نیل باغ را بود	بیر تو باغ روضه باغ را بود

در نیل باغ شد سید صفا
بشدت زینت عال صفا
انکه در از کور و کولی بود
او غافل و کلام طبعی بود
انکه جان شایان طالع با بود
در دایم بود و رایا بود
ای سوراخ از این شایان
شوا نیل از این شایان
که او آف شد زین شایان
نیل و این نیست او را می بود
چار غصه داشت ال عار باغ
از چو کشت است چای باغ

دار عشق اوست داری من دأ
 نخل این باغ از صنوبر بر جلأ
 ناز اگر شربت بود و ز نار دأ
 کر کل آبی و کر آسپ نه بود
 نخل عالم مرا چون تازہ شاخ
 نادر بی میوه بخوید باد
 نخل عالم شاخ نومیوه کلام
 ای درینا دیدہ حق پنهان است
 کمنہ و نور است حق دیرنیہ
 بهر یار کمنہ نزدوری خوش است
 سر کہ دارد خویش را در بندیش
 خود فنا شو عشق دانی ایم مقام
 بی خار نیست دنیای دنی
 نخل در ابا امل سو پستہ
 عقل اکبدا ر عشق افرو دہا
 چون بعالم عشق نری بہ بود
 کر بنا زنی نقد کثرت بہر عشق

میوم کز خواجی حلب کن میوه
 جز بصورت نیست شانیم حکام
 فرع دان آن بر دوا حشر نارد
 چون دپنی آن دوی آبی بو
 به بود با میوهای تازه شخ
 چون شکوفه کی دهر بباد
 نیست این جز دوا حدیث و کلام
 دید حق پن کجاق پن کجاست
 باشن با مصحبت دیرینه یا
 تا کنوید کمنه ز دوری جو
 بس که آزادی بود از بندش
 زانکه نذر عشق باقیم مقام
 تا بکی مست می و جام دنی
 با چنین سوزند بد سوخته
 بر مثال اهل عشق افروده باش
 چون بعالم عشق ورزی هر بود
 کی بر از باغ وحدت بر عشق

هر گشت از بجان و دشت
 باقش شاه دل زودت بشار
 کینه در ایست و دشت بجهون
 بلکه است از آب دشت بجهون
 از یکی در ایست این خدین
 چون منی جمع شان دریا
 اصل خل عالم آمد یک نوا
 بنی نوار نجش را فر این نوا
 ذات میدان زان منت میدیا
 مرد میدیا که میدیا
 در می خواهی مثل از زوار
 چشم کرد و گوش جان از دار

کتابت

از خدایموسى خوشتر دوست طلب
دیده ام پوینتیه خواهد دید
گفت ای موسی محل نیست
لیک کجا چشم دهان پاوه
رنجیده از هم چو موسی طور دید
از تیرزار و طاقبستان
گر گشتی منشی نوشتی
موسى حق این دوا نیست
از تو تا باقی بود یک ناز موسی
کاتبی در ملک جان پنهان دوا

گفت دارم دیدن روی تو
چشم آن دار که خواهد دیدت
و ربود کرد و تحمل نیست
از یکی عکس من آن که پاره پاره
برش بر تار و پود پاره پاره
چیرش غنچه و ذوق طاق
کی شد از خون خویش
کی بود وحدت جانش
زنده تواند زنت بر خویش
در پیام عشق با تن تو

حکایت

شیخ ره منصور خسر من خسته
خلق شرور و ستاد چارو
گفت اگر اینها نوازند اگرند
گفت شخصی کا فی سلاک بر دوز
گفت آنکو عارف پاکش بود

چون شد او را زرع و خرمن سوخته
سنگ بروی میزدند از چار سو
یک مونسیت ز قیغم میزدند
مرکب گفت که زینسان که درین
سکافتم از کفر اگر پاکیس بود

[illegible]

کاتبی جاپی که از خود
در نشتی مرده از خود

حکایت

بود در شیراز مضطرب
داشت آن ابقا و مضطرب
آن بخاک داشت یاری
دایما میکرد یا و پر
بس بود آن خسته خاطر اندم
نی مجال گفت بود او را بدم
ناکش جان از جفا دل سیر
پهچو جانش از جفا دل سیر
مدعی بودش در خون کشتی
کو همیشه عشق و زیدی عشق
شد بر آن مدم خون شسته دل
گفت که در دو غم خون شسته دل
روز و شب آن قاتل تیغ آخته
از برای قتل من تیغ آخته
از لب آن کینه و رز و در کام
مشکل آید به دلم بی زور کام
گفت زور عاشقان ناری
آنکه زین بکشدت بازاری
کرد زوری پستم و پسند با
برپا داشت شری پسند با

کارت آن بهتر کنی
در نه نیردی و نه نه

کاتبی بی چشم و قلب و صدر
در سپاه عشق و قلب و صدر

حکایت

مست در پای کز کوچه
خیزد از مشرب نشسته
نام آن درای تو پای
جانی در دستان دل پای
آب او را چون یکدیگر
آسمان کوه از سر
نی در آنجا صبح
مرگ رفت آنجا نمی آید
ساکلی آن جسد را بر
جان ترس آن شمشیر را بر

آمد آوانی که ای در پند

کی توان کرد درین دیار

مستان کجسری هر کس
نزد که دید این بحر حیرت جاذبه
چندی پرسید که این کوی کجا
کاتبی دست از قلم شوی و

بی نسر و رقص یا بد
دایم شش آمد ز حیرت جاذبه
هر خواب راحت این کوی کجا
کتاب آن دریاست در حیرت

در نصیحت فرزند خود و عیال

ای فرزند بجان پند
طبع تو عین حیات آمده
هنست عالم را نظام از نظم
بافرح یا شد سخن پروردگار
پنجوی بنظر الان کوهی نهر
نیست ممد و منی به از خلق آفرین
راه شرع احمد مختار دان
حق بجوی حق شمر در وی گریز
باش دایم ممد نمیکوی
پیچ دیده چون دیده غیر جنس
آسوی سیر گشته جگر او

مست با تو خود بجان پند
ز آسمان است عیال آمده
نظم دان نظم خوان نظم
کر فرح خواست سخن پروردگار
کتب جدا تر شود از نهر
نیست بهمت جستن از خلق آفرین
شیخ او را از همه مختار دان
چون شد باطل سپه در وی گریز
تا شود در غم بدت نیکوی
دیده بر دوز و بر از غیر جنس
کس شب و روز و شب و صبح

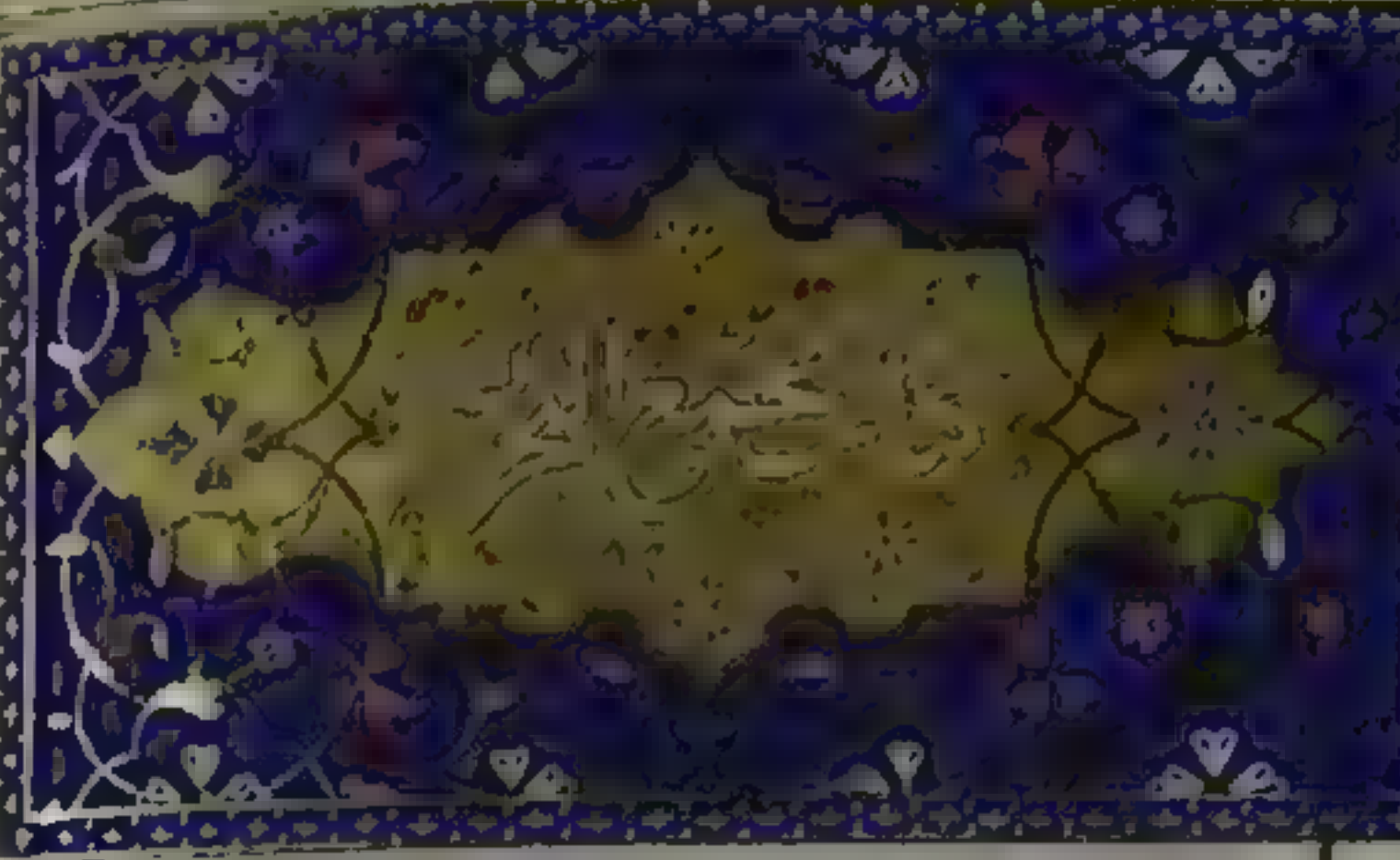
چون بپند غیر پند
می بپند بپند و پند
نیز است که از آن
شیردل و اندک آن
کتابی مرند و دانه
بلکه در حقیقت باز دانه

خانه کتاب

کتابی که از قاف
خان حال اندوده
از شاووری چون عطار
دایم از عطر سخن عطار

در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم	در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم
کریا صبر سزاوارست چون غصه	کجایی زین جانی غصه	کریا صبر سزاوارست چون غصه	کجایی زین جانی غصه
شاعر آن که کوچه و دوشی بود	قابل انعام فردوسی بود	شاعر آن که کوچه و دوشی بود	قابل انعام فردوسی بود
تار سد از عالم روحانش	صدر مناران روح جور و حاش	تار سد از عالم روحانش	صدر مناران روح جور و حاش
ور چو اهل رزق کسوت ازرقی	چرخ زراقت بر دوش ازرقی	ور چو اهل رزق کسوت ازرقی	چرخ زراقت بر دوش ازرقی
ور بطین از مهر کردون انوری	ز و سرور قریب چون انوری	ور بطین از مهر کردون انوری	ز و سرور قریب چون انوری
در ترا صد حکم خاقانی بود	آخر کارت چو خاقانی بود	در ترا صد حکم خاقانی بود	آخر کارت چو خاقانی بود
ور بسازی چون نظامی منج	رنج باشد آخرت آن منج	ور بسازی چون نظامی منج	رنج باشد آخرت آن منج
گر ظنیری در مجرب اسفندی	کی مظفر خوانمبت بی سفت	گر ظنیری در مجرب اسفندی	کی مظفر خوانمبت بی سفت
ور بلطفی بر تر از چرخ اشیر	ور جلال نسبت اشرف از اشیر	ور بلطفی بر تر از چرخ اشیر	ور جلال نسبت اشرف از اشیر
در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم	در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم

در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم	در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم
کریا صبر سزاوارست چون غصه	کجایی زین جانی غصه	کریا صبر سزاوارست چون غصه	کجایی زین جانی غصه
شاعر آن که کوچه و دوشی بود	قابل انعام فردوسی بود	شاعر آن که کوچه و دوشی بود	قابل انعام فردوسی بود
تار سد از عالم روحانش	صدر مناران روح جور و حاش	تار سد از عالم روحانش	صدر مناران روح جور و حاش
ور چو اهل رزق کسوت ازرقی	چرخ زراقت بر دوش ازرقی	ور چو اهل رزق کسوت ازرقی	چرخ زراقت بر دوش ازرقی
ور بطین از مهر کردون انوری	ز و سرور قریب چون انوری	ور بطین از مهر کردون انوری	ز و سرور قریب چون انوری
در ترا صد حکم خاقانی بود	آخر کارت چو خاقانی بود	در ترا صد حکم خاقانی بود	آخر کارت چو خاقانی بود
ور بسازی چون نظامی منج	رنج باشد آخرت آن منج	ور بسازی چون نظامی منج	رنج باشد آخرت آن منج
گر ظنیری در مجرب اسفندی	کی مظفر خوانمبت بی سفت	گر ظنیری در مجرب اسفندی	کی مظفر خوانمبت بی سفت
ور بلطفی بر تر از چرخ اشیر	ور جلال نسبت اشرف از اشیر	ور بلطفی بر تر از چرخ اشیر	ور جلال نسبت اشرف از اشیر
در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم	در معانی کوشش مولای دوم	تا شوی شاه روی مولای دوم



بسم الله الرحمن الرحيم بالحق والصدق مدام
 حضرت مبلغ السام و مستکلم بر دوام تعالی شان
 جواهر و امر صلوات و یواقیت موافقت تحیات
 ناز و زکاء سخن گزاری با دگر بیان معجز ایا افصح و کلام او
 جوامع الکلام اجناس پس سپاس ذات پاک بر طبق ما غفر که
 از نسق پیشین بعضی اجماد بر ورق لا احصی نهاد و جمیع آن
 بعد از آن آمل و بر اجاب او بر میوای داران مایل باب او
 بر روانشان دانا روز قیام از همه عالم تحیت و السلام
 چنین گوید منتظم این کتاب و متمم این خطاب الطایع
 لا افر الله الرقیب التابع لجلیبه المحیب محمد بن عبد الله
 النیشابوری المعروف بکتابتی انج الله آمل که در مشهدی
 غفر عیسوی غار و شکار بجبهیم و زمره جنون معارف
 یحیونه از طوائف مطهر و اقصای صفات عطی مشرنا

مجموعت و محمدا
 محبت بود الما که زبان
 در گوش جان فرست
 محال که این نشین کرب
 اصحاب علم و عین
 مجمع البحرین ان شارب
 نصورت روحانی را و
 و تقررات عقلانی را اصل
 و مائل بر منی صورتی پیدا
 و مقابل بر منی صورتی پیدا
 ساز بجان و دل خویش کرده
 انتظام کلام و انضمام

خاطر و افهام را قهقه خوش بسیار نکات داردات را حامل
 و حدیثی و کشفی و پند از شتات متصورات را شامل
 که تو در کسب بی باندیا و کما چون سیم صبح از انفس
 اگر چه در مظاهر اسرار اربکار فضیلهای بلاغت و
 و شعری فصاحت شعرا از حیب و کمر بیان روزگار
 بد پیضای موسوی نموده و با قلام اختراع و ارقام
 اصطلاح بر حقایق لطایف معنوی چه بر پای تو
 کشته اند نمیشی بر کمار و پاستین بطوم حکم بر یا خیر نوم
 مالا یلزم بسیارایی و کجاس قیاس داده انفا پس را چنان
 در بر مکاه استیسان پهای که از غرایب ترکیب و
 خیالات و لطایف تهذیب و لزومات منظور است
 سرایان و بر و زکوار و پستان نمایان عصر الهی که در بیت
 نخل بر باره درین مرغ نوینا خیر آن کن از لطافت آن حرم
 نخل کوه نخل طبع خای طویان کاتر بجای خار بود شکر
 نخل چنانچه شان طبعی او بود سر آتی که آمده در شان کنین
 مثال دیوان غیب را که افتنان بسته لایق موافقت و محب
 و محبوب و موافق شاد خاطر و منظور بقدر الوسم و القدور

لطیفه و دلیلی
 پر و اخت شد
 فصاحت و کمال
 و صراحت کلام در بیان
 و اب روان کلام در بیان
 انتظام و نبوی را نده که
 از آن بد و بکار بکار و دوز
 از او از آن خوانند و سینه
 شنی را دولت که وانی از
 کافی است و محیط صافی
 و صافی از آنکه انداختن را
 حرز باطن و ظاهر است

و قافیتین مذکورین بر تعین عاشقی که از پیشتی رازی و مواری
 با دیان آیین و شخص معشوقی که در دست کمرانی از و سکون لنگر
 نیکان اندیشانی بود روانی سخن بنگر که گشت تپش
 بد و لنگر نهند از دیش اندر بگردان امیدوار که چون صاحبان
 فضایل و کمال و طایبان صنایع و خیال ترقی بر میخارج بطون
 و تطایبی و تصاعد بر مدارج کمون و سرائیر این داستان
 و ست و هد منزلت کلمات را یاد بان کمال دارند فرم
 الله من البيت مدخولا واجتنب مخدولا و بالله التوفیق

آغاز نظم

ای شده از قدرت تو ما طین	لوحه و پیاچه و دنیا و دنیا
دید جان روشن از انوارت	مخزن دل کلشن اسرار
راحت دل ریش تو کم راستی	نعمت درویش تو کم نعمتی
قوت عقل محبت بولیان	صحت نقل همه مقولیان
جهه مقبول تو زمین سجود	دید معدوم تو عین وجود
خه تن پر که از وجودت	نخله جان پر شمر از بودت
عارضه را از تو صد تاب می	حجر کل را از تو صد آبی
کلشن خست ز تو راحت نمای	کلشن و ونخ ز تو محنت فری

فردی که بی پای جهان
 پیش تو سپید آمد از نسیب
 ره دور است دل مرز نیست
 بند بگشت شده مرز نیست
 بان مسموم به این چارو
 کاتب مظهره این کار
 قایل اگر نام تو سجود
 کافر انعام تو مردود
 یکد مجبور تو بیچاره
 و غور مجبور تو بیچاره
 منزل عشاق تو عین عشق
 عاشق عشاق تو معشوق

سیرت کوران تو میدان بود
 عاشق تو فارغ از ارکان خاک
 طایب تو از همه دارد و فراغ
 شعله هربت دل و جانها بسوخت
 مرهم انکار تو ز الماس مر
 فارغ تو بر پشته کار فنا
 مسکن عشاق تو شب بلبلاست
 صحت شیدا تو زنجور نیست
 کاتبی افتاده درگاهت
 در محنت امیدش و شوق و لقا
 صورت دوران تو دیوان بود
 بهر تو پاک آمده از جان پاک
 در شب تار از جگر آرد چراغ
 کرمی آن آتش اینها فروخت
 شربت پمار تو از کاس زهر
 باقی و آسوده دار هست
 شربت مشتاق تو زمر فناست
 شعل جویای تو دچور نیست
 بنده دل ساده گمراه
 کاین همه اور از تو ذوق و صفا

فی المناجات

عاجینم و عادل و حاکم تویی	با خیر از جاهل و عالم تویی
نیست از الطاف تو نعمت عز	نیست از اعطاف تو نعمت غیبت
بند می کنیم و سلطان تو	عاصی و عکسینم در جان تو
مفسد و سوادایی و آواره ام	ولی کس و مر جایی و پچاره ام
خسته و سوادایی در سواد	بسته و آفاذه و بی پای دوست
قائض جان را تن من گشت کاه	ایچی غم را دل من گشت راه

بجای چشم از دنیا و دنیا
 زین چشم من و دنیا و دنیا
 بازوی من از دنیا و دنیا
 پیوسته چشم من از دنیا و دنیا
 غم و غم من از دنیا و دنیا
 مویه و دایه غم من از دنیا و دنیا
 گاهم از غمت افغان و خف
 بلستم از غمت عصیان و صغیف
 سوختم از گرمی روز حساب
 و آتش از آتش سوز غدا
 آتش از آتش تاب و تاب
 رنجیده از دیده ام آب و آب

نسخه ای که در این کتاب
 لازم این نسخه است
 حاصل این نسخه است
 غایت این نسخه کم است
 در کار از دست و احوال
 بوی از عقب جان و احوال
 مسکن این نسخه است
 بابت شنبه خود را از
 مایه چوب و این پودان
 بایه عالی این پودان
 سبب نظم کتاب

غصه غم خانه دنیا محو
 کی دهد این مرحله را بهت
 خانه پر محنت عالم بگوید
 ریشه این پرده شش که بافت
 سایر ویرین این دیوید
 نیک شوازه که کردان ستر
 پوشش جان حله عالی طلب
 دره دین رو نه وی رویور
 آب رخ آو کف از حب و جو
 شامل خاصیت محمود باش
 نسخه این عالم کل را به
 ساکن این مرحله ره کی رود
 دل خوش این مشغله ناخوش
 ناوکل این سابقه دل و دوا
 با ده این صطبه قهرنت و
 کامل این سپه جاہل بود
 ناظر این روزنه رنجور به

رایت این گلشن با لاس
 در طه غم دانش و چای
 قصه این طیارم اعظم کوی
 ره پس این پرده تو گریا
 این همه گشت و نشد از سیر
 با دل نیک از بد دوران ستر
 فی سیه تن که زالی طلب
 ره روانان شو و بر دیور
 کاش غم راه ده آن شست و
 واصل عبودیت محمود باش
 نامه چو چشم دل را بخوان
 تاجر این قافله شکی شود
 بر تو این شعله آتش بود
 آتش این صاعقه و سوزان
 شربت این مشرب زهر است
 جاہل این دیو سپه غافل بود
 دیده این ناخن بی نور به

چون شمع خور مجر ز بر جوت
 چرخ این سخن بکشد به
 خنجر و خور با کف کانی
 موج ز فوار ساحل دریای چرخ
 از دم تیغ شمشیر طشت
 در کشش سیر شد آشکار
 رسته شد از بویه نیز نک سوز
 برقع شب دور شد از چرخ
 بنده خو خواره در اندام حرا
 عود دل از آتش جان خسته
 قصه رسوا سپه دل بر مراد
 سینه ام از آتش دل و دل خنجر
 ملک دل از غارت دوران حرا
 ناخوشی غم خوری و دیه
 مر نفس از کعبه کرد و غنی
 ناگه اندیش دل در کش
 برقع سر دور شد از روی عقل

عجب شب ز آتش مجر جوت
 آتش این مجن افکند به
 شکر خا و صف صافی
 کوه روشن دل کتای چرخ
 قلعه شب قلعه در تاخت
 نقطه نه داین شد ز رنگا
 تکه پس از کنگر نک روز
 طاعت شب نور شد از چرخ
 ز آتش غم سینه دل هم کباب
 دیده تن دیده بر آن خنجر
 غصه و غم سحر این جان کنگار
 دیده ام از گرمی تن سیل
 فلک تن از موجه حرمان در
 عاشقی دگر زری بی که
 مر نفس از دیده کریان
 پرده شای تن رفتا
 رهبر من شد بسوی کوفت

نسخه ای که در این کتاب
 لازم این نسخه است
 حاصل این نسخه است
 غایت این نسخه کم است
 در کار از دست و احوال
 بوی از عقب جان و احوال
 مسکن این نسخه است
 بابت شنبه خود را از
 مایه چوب و این پودان
 بایه عالی این پودان
 سبب نظم کتاب

روشنه اس از باغچه کعبه
بخشش و حاصل روضه

فیه الملاح

سورباشکست بکنت
صفدر بادولت باجیت
منبع دریاچه مردانی
مطلع دیار پندران
ناظم سلسله صفای
کاتب سر نامه کتب
زنجبیل شده راضی
واقف تشبیل واضعی

سرخوش و آسوده و محبوب باش
راحت دل قوت جان میداد
کنش ای مایه علم و کمال
رشته عمر من دل خون بخور
غمخوار و پیمانه و یاریم نه
در کف لشکر شمشیر
خانه دل رفته جاروب کرد
بی سربانی و سپهر و بیانی
نی ترازا پس منی از درون
گفت اگر این گشته من بشنوی
نسخه انکبوت کنان جان پاک
شعل نردانی این جمع است
چونکه دران حضرت اعلی
صد چو تو پستند در بخدا
نعمت هر منم از انعام است
مادح اورا فلک از را عیان
خدمت او بر همه ذرات عرض

نی که غم آلوده و محسوس باش
محنت این زحمت آن میداد
پایه و پیر سرای علم و جلال
پایان شد از چرخ گردون
نی پسرو آواره و کاریم نه
بر سر تخت غم و محنت میر
دانه دل نغمه آشوب درد
بی رویه و بی سپهر و بیانی
نی خیر از جسم منی از جبین
باغم و اندیشه تن بگری
بر بسوی زبده ارکان خاک
پر تو نورانی این شمع است
در خوشی دولت و الارض
از ره دین نزه و دنیا بکار
بخشش هر کرم از اگر ارم
داعی اورا ملک از داعیان
طاعت او بر همه ذرات عرض

قاعه دیرینه عقد جهان
کاشف مستعمل هر مشکلی
بازوی دین دل قوی از عصر
قطره از چشمه اش جامیم
قعه خلق خوش و عفت کل
عالم اقدس یک کلزار او
رایت او چون بر دوازده قوس
ناوک او را اجل از یاد او
یا قه خور زان پس او سرور
نیزه او را شده خورشید
مازم استاد و مشکات
زمره خنیاگر بالاشین
کاتب نغمه خضر ابدام
شعل خاور خود دیدار
شعله از پایه تخت فلک
خازن کاهنامه در کار او
در که او نام من اصل درو

ناقد کجی نقد زمان
واقف حال دل بر سبیل
باروی دین را نوی از قصر او
جرعه از سپاه او جامیم
بنده پردانی او عفت کل
طاهرم اطلستک دیوار او
کرسی او را بود از عرش
سند منی او را زحل از چاکر
ناقه از اخیت را و شیری
خجرا و راشده مرغ یار
چاکر زرباری او آفتاب
مطرب خوش نغمه اورا کین
عامل دیوانی او را اعلام
منقل من پر تو انوار
لمعه از پایه تخت ملک
کوهسارها همه اشیاء
خر که او میکن اهل سکون

خجرا و راشده مرغ یار
طاهرم اطلستک دیوار او
کرسی او را بود از عرش
سند منی او را زحل از چاکر
ناقه از اخیت را و شیری
خجرا و راشده مرغ یار
چاکر زرباری او آفتاب
مطرب خوش نغمه اورا کین
عامل دیوانی او را اعلام
منقل من پر تو انوار
لمعه از پایه تخت ملک
کوهسارها همه اشیاء
خر که او میکن اهل سکون

آتش لب کل در آن غمت
 و شمع جان دل پان غمت
 غم از کرد و شکردن دو
 خون مخور از بوسه یون
 تا بجز از کردی این دیگر و
 عشق و عیسی طلبای یک رو
 عشق دل کویت از بی بری
 عاشقانی شوی و می خوری
 عاشقی از کف ده از صاوت
 این تیغ از کف منه عاشقی
 و آنکه نه عاشق بود و آنست
 و آنکه نه عاشق بود و آنست

تو پس بی سویی این اقامت
روی سویی پیش پیش
وز بی صد زاری و فکر نهان
ساقی این پسر گلگون
دفرز نیت من بی عد
با کل سپهرین شکر آیم
و آخرش از مطلع کوین
ناظر این منظر منظور باد
معنی او مردوز آن ساسی
طالب عیشش دور بخور باد
ستان

بیر این ختر کردون اساس
منشی این انشی رو در صف
عالم این که سالم عیا
بیل نمکین کل این پستان
گفت اگر آید عیسی از غم مرا
پیچ به از بی غمی و سوزی
ناظم این کو مرو زون کلباس
منشای این شاه خود پروفا
عالم این کشتن دایم هبا
سای کلگون فل این استان
کر فلک آرد کمی از کم مرا
عیش به از حشری و ذوق نیست

و این است
 نین
 سکرهان
 کلکون شیم
 سن بی عد
 سکرانجم
 فیض کوسین
 بطور باد
 شای
 رنجور باد
 ون لباس
 خمر بروفا
 لم بها
 استان
 از کم فرا
 نیت
 می و دوق

آغاز
بود در آرایش چنین خسروی
خسروی از بازو بی دشتی
دولت او مملکت آرای بود
ناوک او را دل و روان اسیر
خانه جموع از کف او در فرا

بود در آرایش حسن خسرو
وز رخسار آرایش حسن پرتوی
خسروی از بازو نوحی دشتی
پهلوی از پهلوی دشتی
دولت او مملکت آرای بود
محنت او سلطنت آفرای بود
ناوک او بر اندام و ران اسیر
چاکر او بر همه نیران آسیر
خانه جوع از کف او در فرا
نخله جود از صف او در فرا

بیت او صف مردی
برین مهرش کین
بردل عدازدی زخمه
در صف کین می زخمه
غیردشت دی دیا باد
غصه از ابا دی او باد
در او قبله اصحاب راه
نم که او بحب ارباب جاه
نصرت او سبب امر نصرتی
دولت او منش امر دولتی
با پیوستن شده برتر
قدش زده در خور چهر

داشتی او با همه اصحاب خود	در شهری او را به نیاسیب بود
خبر وی با عشق خاقان	بنده او را به دوستان
نوکی از کاشان دور بود	وزیر عیدیش سر او بود
غنچه از گلشن عیشش رسید	میوه از نخله حشیش رسید
دیدن او راحت جان بود	دوری او راحت جان بود
انجم او انجم آرای خاک	پاکی او فایض غنای پاک
از گل او حشمت بستان بکل	وزلب او چشمه حسیان بخل
غارت جان که رفتی را	آفت دل زبری گفت را
سنبلی او سپه خوش گلزار گل	لاله او آتش بازدار گل
پرده دل کی پوی او باقی	پایه جان از روی او باقی
نرگس او ز رخاب بصر	سرو قدش گل آب جگر
غنچه چون شکرا و دلربا	غمخ جان پرور او دلکش
چون خد خود طینت زپاشان	چون تبه خود بهمت و دانش
یا سمن لاله او نامه بر	نسبت از زاله او جامه بر
طرح او آفت سر پر کشی	غمخ او محبت سر پر کشی
در که کین معسر که آرای نرم	در دم عیشش انجم آسای نرم
خوبی او آفت ارکان سپن	خال و خطش آیت احسان

انجم او طبعش غریب بود
 باغ او دولت حبیب بود
 خطه عین زلف او خطه
 جبین ز لب او در حب
 غنچه او بگل خند زدن
 منجم گل شمع او خنده
 از تبار او چاکلی آواز
 وز خدا و ناز که انداز
 شکرا و در خور جان کام
 غنچه او در دل دام
 شعله نورخ او روز شمع
 مشعل مهر او سوز جمع

مهر او از آفت دوران بدور	وزیر او کسب کردون بخور
غنچه او پرده دل میسر بود	وز کمال و قطن مل می
بنده او آتش سوزان	ریزه او ترص خورا و جان
آهوی شیر فکن او شیر شیر	غمخ بی آهوی او شیر کیر
پنج چشک کرم الو ده بود	زوشه و خیل و شمش آلود
چهره خوش خصلت زپاشان	خوبی خدا قاست رعاشان
چست از انسان و روی کوی	چهره همچون مهر و خوی
خوبی و خوش بینی مردم شهنش	بدن این رخ فک انجم ریت
طینت خوش خصلت زپاشان	دولت دین زینت عینی
آدمی ز خصلت خوش سرور	خوبی خوش طاعت خوش سرور

پروین رفیق منظر از شهر چین بکام

باخت این محبت ایثار کمر	باعث این محبت افکار کمر
مالک این روضه رضوان	خازن این حشمت جانان
ساعی این بحر عشرت بخور	داعی این کشور حشمت سرور
این مثل آن ز مهر فرزان	وین کمر آن ز مهر کیدان
کز فلک آسایش و غنای کوی	نیست جز آسایش و چار کوی
در این معسر که کسب کشت	نیست جز افکندگی اسب

با همه محبت و حرمان سپرد
 بی هیچ خسرت و جان سپرد
 زین عالم بهار است بار
 گلشنی در همه عارست خا
 کوی او بی خبر پیاپیست
 بجای او بی خبر دیار پیست
 از دل خلق آمده در راه پیست
 زانفت بی خبری چنان دال
 هیچ دل از سر زهر شمشیر
 هیچ از دوزخ و دهر شمشیر
 زدی و در شمشیر شمشیر
 هر که در شمشیر شمشیر

شیخ این چه مکارین	پوش پیشین عتب این
باری ز افلاک اهل لایست	بر سر این خاک اجل است
باده پند دل دین خوش کن	قد شهادت چرخ شکن
روزانی آرایش چنان	شد بسوی دل از جا
هم او از شیشه و درین	سکری آریسته از پیش
لاله پر ز آتش آتش	زاله آن لاله آتش نشانی
ناله او غم بر ترنجی	پسته او قد و شکر خجی
سندش افتاده بر اطراف	سویش ستاده در اوصاف
ز کس او مایل ایمان شد	غچه او قاتل نهی نشد
سنبل کل دامن او شست	آسوی شیران کن او ست خوا
کاش باغ رخ او لاله زار	لاله نورسته او زار بار
گفتن او مایه اصل حیات	رفتن او پای اصل حیات
خلعت او زینت و پیکان	بر قد او خلعت یکای چین
ز کس است از مل و شادان	سنبل تر بر کل و بادان
ز کس یافتن آنجسته	سنبل تر از من آنجسته
نخچه چاده و بلجی او	ابجدی از جاده جادوی او
نازکی از طلعت او فرستی	چاکلی از قامت او قمتی

تیزی از زینت و پیکان
 باده و شیشه و درین
 ز کس او مایل ایمان شد
 سنبل کل دامن او شست
 کاش باغ رخ او لاله زار
 گفتن او مایه اصل حیات
 خلعت او زینت و پیکان
 ز کس است از مل و شادان
 ز کس یافتن آنجسته
 نخچه چاده و بلجی او
 نازکی از طلعت او فرستی

دشمنه او از نصرت و تاب	تشنه او از کف خواب
کمال او است مردان دین	غمزه او است پیکان کین
ز کس او مایل غایت صبا	لاله او تشنه آب صلا
مستم از بس کبر و نقد جان	منفعت از کوه و عقد کان
هم خط چون طوطی او بار جو	هم لب او یابی بر راز کوی

صفت است

مرکت او در ره جولان	وزیرم او بر نه تابان
قله کو مار یکا و تشنه جوی	کرده کرد و این پسم او پی جوی
سنبله او جو خرا و برک راه	خرمن جو زار او برک کاه
از دم او کیسوی او خیره تار	وزیرم او چشمه خور تار
توپن اینک خور بسیار	قله بازی کرک کپار
تینه او را کض فربت حسود	شیشه او ناقص و عود
پستین او مطرق فرق جنان	جستن او آتش بر قنار
ساخته بر صدف میدان چرخ	ناکش از تیزی پیکان کوش
چرخ و جو زار و شید با عروج	مهر بر او نمزه ذات بر وج
قتل اعدا بش خنجر گزار	کشته بران مرکب خون خور

صفت بهار

عشق و دهم نور و بید
 کارم کل عالم فیروز
 تو هیچ داری هم فصل
 وصلت شمع و وصل
 پست مل و چین آری بود
 صورت کل این آسای بود
 بیل نقش خانی کوی چین
 زینت زه روی من
 جگر از فخر و شکر
 از منی بجز کجای
 کیم میبکی از ناز نال
 منقش بر سویی از لاله نال

آموختن زانیت جان کج و خیر	شده چون چهره صبر او کردید
فکرت شه با بصر انبار شد	در پی آن نطف از انداز شد
شد در از لشکر و سر و شتاب	و آنگهی از زمین آموخت یافت
چون شد از گشتن آموخت	باز سویی شکر خرد و نه
میسد و خیمش نظر انگیز بود	پرو و چیمش خط آمیز بود
دید شه مریکی از دور و	را کب آن کو کبی از نور و
مایل را کب شد و مرکب داند	اهم خود را بر آب رساند
صورتی از میرت از و اح و	سیرتی از قدرت فلاح و
برقع آتش رخ او برق عین	غره زین تن او عسرتی
از خدا و جنت اعلی خل	وز قدا و طینت طوبی کل
مشعل ماه از رخ او نور تاب	شعله مهر رخ او دور تاب
وصلت او دایه پنهان روح	جوهرت او مایه طوفان روح
غره او مفسن جور شر	عارض او فتنه و دستر
رشته از کنت کوشش حمن	کنتی از کشتن رویش حمن
خواست چرخ خواسته از خدا	راستی آراسته از خدا
طوبی خنت بر او یاده کوی	طوبی خند شده نو باد و
حاجب او باشد جور از د	طوبی او را کل تر باز دار

ساخته و صلیب او جامه باده
 کس از بیل او پدید
 سبزه از بیل او پدید
 زار و عشق او کار
 عاشق سخن او بار
 اختر او خلعت تابنده او
 چاکر او دولت پند او
 وال او عاشق دست ازل
 شمشیر او پند او
 غنم او خنجر سلطنت او
 کحل کافور کافور او

ماه نو از بروی او سپر بلند	مسک تر از کیسوی او در کند
هم رخ او عرصه شطرنج بنا	هم لب او غنچه پر عین بنا
خسته او خند دل بیدار جان	بسته او دیده حب کار جان
خند دل او جان بسته بر دین	صد تن بر بسته کیسوی بود
شریت لب لب او چاره پا	ناوک شست غم او خار و خوا
طوبی جان از رخش آینه پن	قریش از فرغ دل چینه
سایه تحمل قد او دلکش می	کلمن باغ حب او دلربا
فکرش قهرمه او فکرت و	قصه عشق رخ او ذکر شوق
از کل او پس بیل تر تاب	وزمه او دیده خور آب
خنده او خنده خورشید بود	کشته او زنده جاوید بود
غره آن شه سر سکار دا	وز رخ و موی شکر جوار دا
کوه کوره زن شهر او	دیده به پیشه معدن جاکه
عاشق خپاره آن ماه	بنده طارزه آن شاه
حاصل عمر و دل از شست	هم دل و هم حاصل از شست
میل دل آن شه بیکر ریز کرد	طوبی شکر بیکر تیز کرد
دیده او بحر شاد از آب بیل	سینه او خشک شد از تاب بیل
از غم او خسته و غمخواره	عاشق و دل پسته و اواره

حاصلت از حیرت او پدید
 منقش از صیانت او پدید
 مدد دامن خود او پدید
 ساین نام نه خود او پدید
 از کل او پدید
 بنجین ز غنچه او پدید
 کوهی خود او پدید
 قصه سوز جگر او پدید
 کنت از اندیشه او پدید
 دار دل از سپهر او پدید
 قصه من محنت قایل او پدید
 پیش از آنست ساین او پدید

سندوی شب برشته کردون دوا	خجرتش از خجرا و خون چکا
پیدا شب چینه پیکشت	باز خوراز بازوی او نشست
عنبه خود چرخ بر افاق پخت	کوسه خود پاک بر ابطاق پخت
من تن نهادم دل از غم خراب	دو تاق جان من پر غم در آب
نرگس من کل تر لاله بار	سوسن من بل شمع از ناله زار
چشمه چشم من ترازوی آب	فی ره پیداری فی روی خواب
تم تم از زاری واقفان	تم رخ از ناخن پستان کجا
تو شمع خوشه خاری شده	مسکن من کوشه غاری شده
دیده روشن دلم از غار قیر	صامتی المسم و قمار تیر
صورت بد زاده سنگ خیل	شارع و در جاده تنگ خیال
زان شب غم دیده من تار بود	تادم روزم غم من تار بود
چونکه شد از آتش سلطان بام	سوخته لشکر که خاقان شام
شد و کرا از خنجر شاه فلک	غرقه خون پیکر ماه فلک
عنبه شب خام شد از سیب مهر	و آبی می پخت در آسب مهر
چونکه شد افکنده میدان روز	خیل شب از کرمی سلطان روز
برد غار آدم آرزو حال	طوطی جان بی پروا پر مرده حال
دیدم از آب آدم و عالم خرا	و آتش خوراز تنفان دم تبا

کشته از آنجا جوی کرد
 بانگش از آنجا جوی کرد
 بودم از اندیشه
 چشمه و دین از خجرت
 ناله از ناله
 زلف آن تنم از خجرت
 سوخته چون لاله و سیب
 وزی آن ناله خجرت
 کوشه از ناله و سیب
 و پیکر ماه فلک
 ششم این نوع دل زار
 وز غم و دل زار

نزل از آستانه که نمود	بر روی ز ساد جان رفته شود
بودن آن واقعه کشت استوا	صاحب آن صومعه کشت استوا
بود دل زاده اینجا مقیم	ذاکری نادمی او را ندیم
صورت او و کشتش انوار بود	سیرت او و کشتش انوار بود
پیکر پیار و دل ز در دستک	دیده پر سپر خنجر ز در دستک
با خبر از انشی هر کس کوفتی	هر بر از معنی هر صورت
فی تن و جان ساکن کوی پید	چرخ ز در غم و موسی پید
رسته دل از مشرب ناخواب	غرفه بی آبی و جان کباب
جامه دراز کسوت غوغای عشق	دیده تراز شکست دایه عشق
ظاهر او مصدر انوار ذوق	باطن او مظهر امر از شوق
پیکر شش از غلغله خاموش بود	سیرش ز لوله با جوش بود
قصر دل از تفرقه رنجم تمام	جانب او رنجم و کف تمام
صابری ذاکری انباز کرد	درد خود پس از آغاز کرد
رنجم و در صومعه کردم مکان	تا و دهر از محنت و دردم آید
پیش من لازم صورت شد	بر دل من صورت فرقت نکند
کشمش ای سالک بر در صف	ره دهر و در سلک خود آرد
چند غم از خوار می نیایم	از ره دنیا سوسنی بیایم

کشت دنیا میست و منج
 کشت غیبی میست و منج
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی
 کشت از زاده و مولی

صورت من سیرت تقوی نیاید	سیرت من صورت معنی نیاید
زندگی از دوشنه بران موی	و آب رخ از تنه عیان موی
گمشده ای صوفی سیر	کم کن از جانب ناظر سیر
برتن خود جامه دراز غفلتم	سایه افکن بپیر از حرمتم
چون سر ضل از مردم که صفات	در ره دین مثل تو همه بگات
طوطی جان با قتل اسرار ساخت	بلبل تن مایه کجاست رخ ساخت
گفت که انفا پس تو جان موز	وزشی و پاپی تو آن مسوز
در کل تن مایه اسلام پیش	نی پیکر و غنم دل ام پیش
شادی و فحش اگر از دست رفت	ملکت کسری در کار دست رفت
در پی سلطانی دوران سپو	جان ده و جز صحبت جانان موی
صحبت جانان ادب ایدیت	جان بر او از طرب آساید
در کل باغ شوی از بار نخت	بایدت اندر ره غم خار نخت
غنچه دل پسته بتان مدأ	بر کل تر لاله نفعان مباد
زحمت خود با من میکنی کوی	داروی در دامن میکنی کوی
قصه سودا بر آن باد	خواندم و گفتم غم دل تاب
چون که شب آمد در خلوت	بر سپر سجاده طاعت نشست
خار غم از کفایتن بایم کند	پیلوی آن صومعه جایم کند

پیش از وقت بیاورد
صفت اولدت بسیار بود
از غم و دریا پست
در دم غم مدی بسخت
غمم بر دلم حلقه
طالبان شوکران از دل بود
حکایت کتن ناظر نبود
وصف کشتن نام
چون شب از این خاور کند
مطرف انداخت از آخر کند
پاک شد از یکدسته بخت
خاک شد از ارشاد شبنم

نشر روز از رک ماه اوت	پیرن خور در تک چاه اوت
شد در این شانه خور با	از خط شب در شب غمنا
طوبی کردون ثمر افزای گشت	میں انجسم سحر آری گشت
چون نظر از کشتن ضویش	ز کس من غنچه نوزیش
مدم پنهان شد و مرا از یوم	پنهان بک انظر و بار یوم
سایر طایر سروی باطن دا	مسکن سیر آنکه و ساکن دا
خون تن پیکر افلاک شد	مسکن جان مخزن و سوک شد
بر سپر من تاختن آورد خوا	شد که چشم از تک او گردا
چون شدم آسوده و خوابم بود	دیدن خوابی ره تا بگم بود
دیدم از اول من در خون قدم	کشتی آراسته همچون ام
کلن او صورت طاد شد	بلبل او کسوت قنوس دا
لاله او چون کل خویان سکو	سنبل او چون کل جانان بو
غنچه او بالب پر خنده بود	شبنم او دیده در کینه بود
جنینش مده اش دل جان ساد	مغیر عیسی دم آن باد دا
لاله ساعن ز زده مل بار بود	خار کل از خوبی کل خوار بود
صورت کل غیرت روی کجا	نکمت مل ز نیت بوی بها
ترک کل از سایه خورشید	باد کشتن از ساغ جمشید

مغزل از قند چید و جابه
شبنم باغ خورشید و ماه
مهری دیوانه کردن بلبل
شبنم از کشتن بلبل
میدان کسوت و خیر و داغ
ببین کشتن و بلبل
کشتن کل آیدار شده
فاری کشتن آیدار شده
کشتن کشتن آیدار شده
کشتن کشتن آیدار شده
کشتن کشتن آیدار شده
کشتن کشتن آیدار شده
کشتن کشتن آیدار شده
کشتن کشتن آیدار شده

خواب تو را بشنید
 وصف تو را بشنید
 بویاب تو را بشنید
 فقر تو را بشنید
 غنای تو را بشنید
 کنت رخ از او بپای
 فتن دل از او بپای
 فتن تو را بشنید
 بویاب تو را بشنید
 فقر تو را بشنید
 غنای تو را بشنید
 کنت رخ از او بپای
 فتن دل از او بپای
 فتن تو را بشنید

دید کز آن کساری تن در هم
 صحبت آن گل چو در مادر گرفت
 خواستم آن ساغری در شرم
 لشکر پدایم از گوشه نجات
 خواب شد از دیده و نام نهاد
 شد دل صد پاره من شیش
 دیده من صنعت طوفان گرفت
 داشتم از گرمی دل تاب و ز
 کنت ناظر بمطو را ز خواب غویش با عابد کنت و تعبیر شدن

سوختش از تفرقه دل بر هم
 گشت و زانو ز دوسا گرفت
 تا شود از گرمی آن سپید شوم
 مرغ خوابم تنی از خوشه سات
 دیده در آن تاب و تب شوم
 شدم رخسار من شیش
 دامن من صورت عیان گرفت
 شمع تن آن شب من شیش
 بنبل شب یا سمن ساسی
 رسته شد از کلن خاکسری
 لشکر او مشرق و مغرب گرفت
 خاتم خود جسم ستد از امر
 طارم فیروزه کوسه شکار
 ز دید مهرش کف کا فور روز
 وز غم دل واقعه کویا شدم
 شد ششم از پانچ عابد سر

گلشن و آن یاسین آیشیش
 و آن شه شکر لب فغفور کام
 و آنکه می از ساغری خوشیت بداشت
 از پیش آن بخت تویی یافت
 چون شد از ساغری آن مست بود
 وز پی آن پر غم و محنت کشتی
 ملک تدبیر تو چنست و بس
 از پی رفتن جو رخ آری
 در شدن از بخت و ما چن کوی
 دایر پست و خود آنجا طلب
 غم مخور از دوری راه و از
 عاقبت آن پنج ره آید بهر
 جانب چنست کس از تو تا
 از مراد او کار تو روشن شود
 کوه او پای من از جای برد
 حتی از حضرت او خواستم
 رفتم از آنجا من یکین

ملک چن آن تن آیشیش
 خرد چن کشت شده منظور نام
 چه حب در دل آیشیش
 محنت و غم را از تویی یافت
 یاسین آری و در دست زود
 تا بری از ساد و عشرت خوشی
 قصه تعبیر تو انبست و بس
 یار حب از یاری یاری خوا
 طالب چن شمع خراز چن مجو
 منظر منظور خود آنجا طلب
 صفی صبه بر و جاد نیاز
 یوسف بخت ز چه آید بهر
 جذب کلبه کیسوی یا
 وز کل او خار تو گلشن شود
 عقل شد از پای و در پای
 رنج خود از خدمت او گام
 بادل و بادیده خونین برود

کنت رخ از او بپای
 فتن دل از او بپای
 فتن تو را بشنید
 بویاب تو را بشنید
 فقر تو را بشنید
 غنای تو را بشنید
 کنت رخ از او بپای
 فتن دل از او بپای
 فتن تو را بشنید
 بویاب تو را بشنید
 فقر تو را بشنید
 غنای تو را بشنید
 کنت رخ از او بپای
 فتن دل از او بپای
 فتن تو را بشنید

دوخ جانسوز من این شد	چنین غم افروز من این چاه شد
با غم ایچاده راحت نورد	مخت غرت شد و غرت نکرد
بس من از مخت ره دل برم	کریم دره پرسم و منزل برم
همه من هم غم دور دست	مردم من هم دم سپرد دست
ریم از صورت رنجور خویش	سوخم از وقت منظور خویش
بودن انکار و دی دم	حال دل اکنون تو بگردم
قصه این پرچمن افواه نیست	جز تو کپش از حال من گاه نیست
قصه او مخت منظور شد	پشتی او رفت فغفور شد
گفت دل آزاری دوران که	غصه و غمخوار حجب بران که
خاطر خود حشرم و آزاد	سینه خودی غم دشت و آ
بنده هم از لشکران خپدم	ذره از اخته آن پر تو
خون کن این دل خود را بقتید	کانه صیاد تو انچا حبیب
چون است از جان من آلود که	باش هم انچا تن آسود که
تا من زره شده پویم براه	قصه احوال تو گویم بشاه
صحبت آن مالک طور ملک	نیست شد از غفلت دور فلک
دور شد از غیرت دارچنان	پیر از بازی کار حبان
در پس این خیمه کردم راه	آخر نیست زانم زیاد

پرده پرده سپید اصرار
بازی بازی و شب
کامر و این غم نیست
بالکن کس شفا نیست
راحت کسی پیم
شادی افکند غم افروز
مایه او مایه بی مایه
بایه او بایه بی بایه
تا بود این کرد
ز یک صبح از غم
تا بود این اخته برام
باشد از خنجر اندام

تا بود از عقرب گردون	کندرد از حلیت و افنون
برده او سینه خیم خود	ما پی او پرده قلم خود
عقرب او درک فرزانه است	خیم او چون سک دیوانه است
خوش شوارز سر عشرت کنا	کشته کاوش غم و مخت شما
قلم دوران کدرا رنده نیست	وین زرو ویران هم رنده نیست
کاتبی از قصه دوران کوی	در ره این ادی دوران موی
خاطر خود حشرم و مهور جو	قصه هم از ناظر منظور کو
در جدا افتادن منظور از ناظر و بشکر نار سید	
و پمار شدن از مفارقت ناظر	
نخبر جان پرور این خوبه	نخله بهر آور این نثر
بانی این خانه محکم بنا	مانی این صورت خرم لقما
قایل این نکته مخت زدی	ناقل این قصه عشرت فرای
گفت که اهل دل از جان پس	وز پی جان حجب جانان
ذوق به از وصلت مطلوب نیست	عیش از صحبت محبوب نیست
دینی عقبی همه فکرت بود	حاصل جان کیده حجب بود
مدعی صحبت و انا درون	آرد از زحمت دنیا برو
حجت یک بنده نیکو زبان	خوبتر از شای هر دو جهان

مخت جانان از دست هیچ
هر یک جانان از دست هیچ
تا بود این غم نیست
بالکن کس شفا نیست
راحت کسی پیم
شادی افکند غم افروز
مایه او مایه بی مایه
بایه او بایه بی بایه
تا بود این کرد
ز یک صبح از غم
تا بود این اخته برام
باشد از خنجر اندام

غمخور لب تشنه و سوزان
 ماند و سرکش تشنه و سوزان
 دیده و دل غمخور و سوزان
 سینه و جان پیر و سوزان
 چشم داشت آن رخ آزار
 وقت یار از شب و سوزان
 آتش غم از سوزان
 محبت خیل از سوزان
 ندانند در آن دمی سوزان
 این غم از غایت سوزان
 غمزد

چشم دل از مو عطر با نوزاد
 چون شه چمن صحبت ناظر کد
 چون که شد از صحبت ناظر برون
 راند سوی هر حسله برق برای
 چون که در آن شت که اسار سید
 تاخت شد ادم بی لکری
 منظر تن چون شد از خیل فرد
 از پی سیران بر او گشت
 چون که در آن کن ناظر رسید
 دوری خیل و غم یار و دیا
 ابر شد از کرم و عواقب
 دشت شد از زکات و آله
 شادی در ره سوی غربت نهاد
 آه وی از طارم اخضر گشت
 پنجه غم جامه حبیبش در اند
 جز غم دل غمخور و یاری نداشت
 گشت در آن دق در اسیر
 گوشه حق قصه غمخور
 محبت و غم بر دل خاطر گشت
 لکری چمن دل شک بر برون
 بی سکن از کیسوی سرق و فراق
 لکری چون که خود آنجاند
 نامدش ناخبر آوری
 باز سوی ناظر خود میل کرد
 سر به او داشت و او گشت
 غایب خود ظاهر و باطن بدید
 ساختش افتاده و زار و نرا
 برق شد از آتش برق م
 کوه شد از زلاله اولاد
 غم در دوازده محنت گشت
 اسگ دی از قلم اخضر گشت
 و آخرت دی بی پایش نهاد
 جز ره کشش هر کاری نداشت
 ماند در آن پرده جحر حسته

بر سپهر من تاخت سلطان
 شربت خون یکبار از بهمن
 از پی رسید من نفس
 هم دلم افروخته فانی سوز
 آتش حیرانی غم گداخت
 بود تن آزرده اندامی دل
 چون شه خور رجعت ایوان گشت
 تو پس خور در و حل انداخت
 خمره خور با می حمرای صاف
 شد و در این تن برین قفس
 چون شه مشرق چه مغرب گشت
 تو پس کمر دهنه بیناکش
 مات شد اسب و مطلق باند
 میشد و دل بسته فریاد بود
 جز غم دل مدم و باری نداشت
 رنج شد از فرقت دلدار خویش
 بس که در آن کمی چید طپید
 مشد من ساخته میدان عشق
 پنجه و پرداخت تلان عشق
 شست دم انداخته تلان عشق
 هم کلام افراخت ایوان عشق
 وین تن بکداخت حیران عشق
 تادم مواجی دریای سیل
 زینت شب طینت کیوان گشت
 رایت دور زحل افراخت
 رفت سوی مجلس غمقانی
 بر سپهر نعل کمر اگر لب پس
 خمر و مغرب به منصب گرفت
 مرکب رموار شد از پا نهاد
 رنگ شه از رخ شد و پدید نهاد
 پنجه و تن بسته پدید بود
 مونپ جان بنده غم یاری
 پنجه شد از جحر طارم خویش
 درش از تاب تب آید

یکبار از بهمن
 شربت خون یکبار از بهمن
 از پی رسید من نفس
 هم دلم افروخته فانی سوز
 آتش حیرانی غم گداخت
 بود تن آزرده اندامی دل
 چون شه خور رجعت ایوان گشت
 تو پس خور در و حل انداخت
 خمره خور با می حمرای صاف
 شد و در این تن برین قفس
 چون شه مشرق چه مغرب گشت
 تو پس کمر دهنه بیناکش
 مات شد اسب و مطلق باند
 میشد و دل بسته فریاد بود
 جز غم دل مدم و باری نداشت
 رنج شد از فرقت دلدار خویش
 بس که در آن کمی چید طپید
 مشد من ساخته میدان عشق
 پنجه و پرداخت تلان عشق
 شست دم انداخته تلان عشق
 هم کلام افراخت ایوان عشق
 وین تن بکداخت حیران عشق
 تادم مواجی دریای سیل
 زینت شب طینت کیوان گشت
 رایت دور زحل افراخت
 رفت سوی مجلس غمقانی
 بر سپهر نعل کمر اگر لب پس
 خمر و مغرب به منصب گرفت
 مرکب رموار شد از پا نهاد
 رنگ شه از رخ شد و پدید نهاد
 پنجه و تن بسته پدید بود
 مونپ جان بنده غم یاری
 پنجه شد از جحر طارم خویش
 درش از تاب تب آید

در دل تو بایلی ریشی شود
 کتب بن و جان و اصل کاری شود
 چون کف آب یکی از او دایه
 در آب پاشی تا آید به
 خوش سخن را باشد و نیکو سخن
 فایز از آن عدم و غیب
 فارغی از عدم و غیب
 غافل از محبت
 غفلت خلی
 نقشه از زمین
 نیست از زمین
 کو این خط و کوشش

آتش سوزان و دواوشن را
 سینه منظور غم آباد کرد
 عاشقی و فرقت دلدار و
 پیکر شه که چو تب الوده شد
 کاتبی این قصه کرد و کد
 قصه خیل شه چمن باز کوی

بر سپهر چنانند او دشنه را
 وز پی سسم صدم الم اچا کرد
 محنت و شهابی و کسار و
 از تب او رنج شب افروخته شد
 مهر و دی اف پانه و افسون شمار
 بی سپرو پا در پی این رازی

خبر یا قن شاه چمن از مفارقت منظور

کاتب سر دفتر این کباب
 مطرب سر دفتر این نعل
 مادی این جاده جنت زمین
 گفت رخ از جنت عالم تباب
 در کد از عرصه نادر و دیش
 مسافر آفت دنیا مخوا
 محرم نامحرم خود کرد کار
 در شو و از یاری ریز پیکر
 جان و از صحبت تن ترا
 قصه مصحبت و صحبت مگوی

خاتب سر منبر این نوح خطاب
 مرسل سر کرده این نوح مثل
 ساقی این باد و عشرت قرین
 نکته از سیرت آدم پاسبان
 فرد شو از خلکی و مرد و پیش
 پای به از وحدت غنچه خوا
 سمدم خود سمدم خود را شمس
 زرشو و از صحبت آفرین
 تن بود از الفت جان و غذا
 از احد آلا ره وحدت مجوی

لشکر چمن چون شه خود نیست
 چمن شد از آن واقعه چون تویی
 بود دل آشفته تر از روزگار
 چون فلک آن غصه ناکه نمود
 شهر پر از غصه منظور شد
 چون بر خاقان خبر از دی رسید
 ساغر می از کف او رفت
 تلخ شد آن عشرت نوشین
 چشم پر از آخر ناکام کرد
 شد خوار و از آخر کف نه شال
 داس از مزرع میکشید
 لالا و کسوت ریحان گرفت
 در دل او اندوه سر زید بود
 دوری سر زید غم افرا
 صعب تر از رحمت پویند
 طاقت و صبر دل خاقان مانده
 شد شش از خشکی و غم نزار

جانب چمن از ره حواشیت
 باتن دل تیره و باروی تار
 سینه اهل نظر از انتظار
 پیکر این قصه دل اگر نبود
 غصه او قصه مشهور شد
 گلشن بخش خبر از دی شنید
 بیل نه را دل او پنهان
 زمره شد آن شربت شیرین او
 بر مرده چون خبر برام کرد
 شده او در شفق از ده بلال
 که کل و که پس بیل ترسید رود
 زمره او بیات کیوان گرفت
 دانه او چون که الوند بود
 فرقت جان نینم ادنا بود
 وان تراز فرقت فرزند
 دامن دست از دل و از جان
 با غم دل گشت برادرم

خسته و کمر خسته و کمر خسته
 کالبد آن سوسه و غم
 مردم چمن چمن چمن
 بادل با جان را غم
 سوسه چمن چمن
 باده و صحرای بلال
 دست چمن چمن
 شمع و خون غم و از اندوه
 بکعبه انکساری و رحمت
 حاصلی از غم و محنت
 کمر او که در غم
 وان در حکم شده در غم

جان کن از سارای نعام گیر
تن زن و درش گری آبرام گیر

نوحه کردن منظور ز دعا بد و زنده گزیدن عابد
ناظر را و صفت ایشان با یکدیگر

ساقی کلخ می آسپد پای	تا کند این دی معنم را به پای
زحمت سودای حسرت	پرده شب خنجر پنهان
شربت می دافع زحمت بود	سیرت می نافع صورت بود
مذهب من جادو کشتن است	مشراب من بادو کشتن است
هر که می ز ساعه عشرت نزد	نوبت فرصت در دود نزد
سرخوشی از بادو کلرنگ جو	رشته جان را سخن از چنگ جو
مقصد دل از می جادو طلب	مطرب جان از می مطرب طلب
می که سوی هر محب آرد نثار	نی می برزگر عتب آرد نثار
ناله ماز می روحانیت	جوشش از می پشیمانیست
زان می جان طینت صافی بود	در خور من شربت شافی بود
چون می نایم فسخ آور شود	دفرغم زان فسخ ابر شود
رستم طبعیم ره جولان رود	پرن غنم در چه حرمان شود
منظر جان ساغر دایم کنم	قصه جان پر در ناطق کنم
کوشش معنی کن و با شوش با	وزنی معنی سر و با کوشش با

بیل چادوی دراز و عین
بیت اینجا سوی دراز خطی
شرقی اینجا خورشید با
ساقی این پادشاه بیچاره
را به این خلوت صورت
صوفی این صفت ز صفا
صوفی اندازد اسوا
نقش غم اندازد اقبال
تا قل آواز اقبال
نغمه غم را از آواز
و جبهه غم را
غم جز از غمت
از و در غمت

کرد غم از لشت کفر نصرت بود

آدمت از کشته غم کین حال
چونکه شد از منظر زبانه
پس کز منظر هم افتاد بود
شربت او از غم و غم جو زیا
جز غم ناطق کس و یاری داشت
از زده شیون تن او پیش شد
تا فلک آن شیون و جبران گشت
زحمت و در دوش خشد آفرید
غصه ناطق به یادش
ناگهی آن مایه تقبیر کوی
ظاهر خود مایل آن سر کرد
پر که از دیده در بار نیست
پیر در آن صومعه آگاه شد
خاطر او بسته منظور گشت
داشتی از طاعت حق جهان
بر سر آن شده در دم

مرد غم از کشور فرصت بود

آوردم از ناطق مسکین مثال
ناظر بر فن سوی دار بخت
بر سپهر راه عدم استاده بود
بالشش از خار و سترخان
بر سپرد و پا خرناس خاری داشت
مرفس آن شیون او پیش شد
آفتی از حالت جانان ندا
آمدش از غبت ناطق پای
با غنم خاطر همه بادادش
سر زدنش از خاطر تدبیر جوی
باطن خن و پائل آن مرد کرد
اندکی از قصه بسیار گشت
وز غم آن واقع باه شد
بایل آن خسته مجبور گشت
طینت او قدرت طی مکان
سدم آن غم زده خرناس نداید

بسم اعین خورشید
باروی آن داور بشارت
خواند بیان خنجر پیغمبر
از دم او بخت در اندام
پیش آمد از دگر بچه خنجر
پیش آمد از بخت همچون مال
پیش آمد از بخت کرامت بدو
غلام کرامت کرامت بدو
داختن آن به سفیر کرامت
چون آن از منصب خنجر
داس آن صاحب خنجر
حافظه در طلب از وی بود
ناظر خود در طلب از وی بود

عابد عیسی دم ذاکر زبان	شد بسوی بت ناطر زوان
بر سپر آید و بر پاستا	قنایب از طوطی گویان
چونکه شد اورافع دست	زنده شد آن کشته قضا
رسته شد آن چرخ غنچه آید	رسته شد آن باز کج از خا
مترش از مایه ترضی بد	واخرش از سایه رضی رسد
چون نطرافت در آن عابدش	شد تن و از دل و جان ساجدش
گفت حق از کار تو خوشدیا	یاورد غنچه خوار تو معبود یا
لطف تو بایر غم من نبرد	پیش تو ماتم من سوگرد
جامع آب و گل من بوی تست	نافع جان و دل من روی تست
از دل و جان غصه من دور	واکم از قصه منظور ساز
دوری من زبان بت مدد و بلا	منزل آن اختر نیکو گجاست
یاری اوقیت من از من ربود	فوت او جان من از تن ربود
ناکش افق و بر آن نه نظر	شد رخس از شادنی ناکه در
قوت او از قد و از ید بر	در نفس آید و از خود بر
عابد و دلبر بر او آمد	بلی پسر و پاپا بر او آمد
نرگس منظور مل انگبشت	لاله اشین از لاله گل امیزشت
مینوی عارض گلگون تاب	بر کل او شبم نم چون کلا

چون خود آمد رخ کعبه
وزاب او پاخ زده شد
بیک چشمه دایم ز کعبه
نمیدادش کرب و بلا
شدی بر دو طرب آباد
زنده شد و کل از او ناپ
چرخش آن کعبه ایچ غم
آخر رفتند در انوش
که چه از آتش غم نماند
عاقبت آن وصلت هم نماند
رسته دل از وصلت جوان
منصل از وصلت جوان

کوهرش آموده بود از انصاف	عاقبت آموده شد از انصاف
حقه شب من خوشید	وز عدم این پستی جاوید را
نخله وقت مر آید	فلزم حیرت کمر آید
لاله دولت و دواز داغ زجر	میوه وصلت و دواز داغ زجر
موسم دی لیلان درون	در غم کل باشد بوستان بون
خوش شود از وصلت بوی با	بسکند از لاله روی کنار
صحت بخورم از رحمت	وصلت بهورم از قوت
مایه غم وایه طالب ده	در خوروی پایه نصب ده
ناظر پدل خوش و خرم پست	سینه منظورم از غم برست
عابد از آن واقعه نم نشاد	بر دل او آتش غم باشد
ناصح ایش شد در اندام سال	شارع عرفان شد و خواند سال

نصیحت کردن عابد ناطر و منظور را

یار به از حضرت جبار	کار به از طاعت دادار
مخت خواب امل از غفلت	بج به از دولت پدار
حاجت دل چسب خود	خواجه من حاجت کنار
خنجر خیزی دلهامباش	پیکر جان آلت پیکار
صورت از خانه سیرت	نفس تو جز صورت دیوار

غزلت پیکر ایچ کعبه
بیت از صحبت ابرار
بانه یاری کن غم
تو می کنی عادت اعجاب
منع دل از شکر شکر
و غم و غم و غم
عانه سوره عالم
دولت و حکومت
میل سوی منزل غنیت
حکمت از غنیت
دره دین از غم
تو جز از غمت بپای

خوش شوی از وصلک این جان
 وصلت با وقت این جان
 زایع این مرغ و متان بود
 وصلی ایند از اکتان بود
 پروان گشت خندان
 بپایان گشت پیوندا
 چون مرغ جان بود و علم
 حاصل یکدیگر بود
 عاقبت آن تیرتیر
 رفت خود از خانه بخت
 ببل سحر و دم و بخت
 کسی بود اندیشه کرد

بی تف سوز دل و جان
 از تب و ضعف دل و جان
 ای شده بازاری بازار
 پر مغز این نعمت و بازار
 در ره فتح و جبر دنیا و دین
 هر که شد از زمره از باب شر
 سیرت دل سائر جان کن هیچ
 ملک ملک سراپسری
 خوش دل آن پنهان کوز
 نیست شوی از صورت و کل
 حاصل خود و طلب از سر دین
 در دل من معنی بسیار
 گفته آن عابد صادق ترا
 چون که شد این پانچ شیرین تمام
 ز دره بپستن خیل و فاق
 ناظر و منظورین ابر شده
 عاقبت آن وصلت جوان گدا

سینه کس نیست انوار
 در وقت ارقوت از ابر
 پیش تو ضعف و شست
 سیر دل از نعمت بازار
 کس تو جز کشت پندار
 ای پیرا و امت و خمار
 خوبر از سیرت بسیار
 کرد و از ملک اسرار
 تیره خاصیت زنجار
 صورت خوش طلعت گلزار
 حاصل از شرت دنیا
 وز سوی جان رخت گفاز
 چون دل و جان در خور و لایق
 شد دل و مایل پیشین تمام
 کوفت و آن مرحله جیل و فراق
 و تف آن سوختن اخلر شد
 بردل ایشان غم حیران گشت

نام آن عشرت همچون درند
 کاتبی آلوده و صلت مشو
 جوت خود خوبتر از وصل دان
 کاول و صلت غم فرقت بود

زاتش و دلسوزی و غم خون
 با غم و دلسوزی و غم خون
 بر دل سحر زده این فصل خوان
 و آخر جوت دم و صلت بود

بخوانند شدن ناظر و منظر و شهر چین

ساقی مرغ بن آن می با
 عشرت می نشو باقی بود
 سایه گلش و چون گل بخند
 میشود از ساقی ز کس قح
 زاده من زاده تا گشت
 سرکش ای ساقی و ساغبه
 لطف کن از پسر غلام
 کاشف این مشکل مشکل
 راوی این نیت اقلام
 گفت کز افاق و دن و دل
 از پی دی مه شجره آرد
 عاقبت از شب شه کردون

کانت جاز از سوز و صفا
 زینت می عشق ساقی بود
 مرهم ریش گل از بلبل
 مدام من عشرت و من پس
 پاکیم از باده پاکنت
 بر سر عیش دلم افسر
 تا کنم این قصه واقع تمام
 شرف این حاصل حاصل
 هاتف این نکت الهام
 وز غم دولت ره محنت جوی
 مه پی کاش سحر آرد
 بر سر او خنجر خون

وزیر این دی و چین ای باب
 و چون کشتن این ای باب
 تقدیر از نیت و دل بود
 از خنج اول صفت بود
 اگر از کشتن این ای باب
 اگر از جبهه اندیشه ای باب
 زینت این درخت ای خوب حال
 اویت از ناظر و محبوب حال
 چون که شد از این سوی دادون
 از پی ایشان شربت آید
 ناظر و شربت آید
 و ز سر جانب و شربت آید

کز خور علم است و باز
 عالم و شد علم آید باز
 نطفه نیا چون از دود است
 یکف غمان به از دود است
 دیده ام از دود غبار است
 پای دل از نطفه نیا است
 شب بیاختن است و بیاختن
 در شب نیست و نیست
 بپیکر خورشید است
 آتش از دود است
 آتش غم چون بپای است
 ز جنت سودا به شب است

بایل دل چسبن خاقان شدند
 گفت در آن شب چن بایم
 چونکه شد آن صلت مار و زهر
 داشتیم از تو من یکین بن
 چون شدم از خدمت سلطان جدا
 پیکر من در ره تو خاک است
 کوه مر این واقعه ناست
 بی تو خور از منظر من خون گشت
 زور تن از ارمی دوران چه کرد
 دولت به به به به به به به
 ناظر شاکر سر شکر گشت
 از دل بریان شد که گشت گرفت
 گفت در آن فن ناکاش
 جان من آمد بد را از اسطار
 ناکه آمد شب ز کلمه ناست
 بسکه خور و من به هم ناست
 تار شد از پرده شب ساز شود

طالب آن مکن سلطان
 کای شهر روشن دل آید
 خاطر من پیسته شد از سوز
 حال خود اجماعی سپه و شیرین
 شدم از نیست بجران تبا
 منظر من بی نه تو خاک است
 جاشه این شاعر عمارت
 حال تو دور از بر من گشت
 بادلت انکار بی بجران چه کرد
 قصه جان از آن شاه از چه خاک
 وز پی آن مخزن کوه نمود
 خانه آتش زده رفت گرفت
 شد دل من به هم و به هم
 از تن و ناله خسته از شهریا
 برشته رومی در تنگی گشت
 کرک شب آمد روم به هم
 آنوی شب بسته شد از بازو

خوردم آن شب غم و خواب
 بیکدم از پای در فدا گشت
 دفتر اشک به شد اعضا
 قوت من ز جنت بجران تبا
 چون دم مر که دکه دم ج بود
 چون شدم از عالم پرسم
 آن شد از وصل تو اکنون گشت
 سادی وصل آمد غم به بار
 چونکه شد این قصه سلطان تبا
 قصه ایشان خاقان سید
 سمر آن خالک آواز شد
 مردم چن بر در شد آمد
 خسرو چن و صلت فرزند یافت
 دیده بر آن جلعت و آن گشت
 گرمی شد کاش آن دم فرد
 بر بر شاه آمد و گریان
 ناظر بر غصه سم اندوه یافت

شربت و شمع غم و قناری
 کردم از بار سپر از آید
 شد سوی کل با جرم حبس
 درم از فرقت تو جان نماند
 جز غم شام غم به هم
 داشتم اندیشه تو سم سفر
 و زهر رخسار تو کرد و دوشم
 وز غم و با این دل غم خوار گشت
 شد در درواز چن شان
 پیکر او مرده از جان شنید
 بی سپر و پا جانب درواز شد
 ماح و تخمین کرد در آمد
 طینت او قوت پود یافت
 از جگر آید و پود و فدا
 سینه منظر رسم از غم به هم
 گریه اش از دود طوفان
 برخو و از انده غم انبوه یافت

کجاست که از چن ز اندوه گشت
 و در چن ز در افغان گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت
 کجاست که از چن ز اندوه گشت

مخت و غم حاصل میابد
وین غم غافل میابد

بد بود از مردم بد خویش
بد بود از دشمن بد خویش

فصلت خوشی و بدی
نیکو و بدی

ترک وی از بدی
پرده حاجت شب و روزی

در دل شب با غم روزی
قلعه پستی و مرتعی

و امین صاحب دل در خجسته
صاحب دل عارف کاشف بود

کس دل جان آفت توفیق بود

در ره دین دیری از این سو
صحبّت جان پرور عالم کرین
مهدم عزّت شود و نخوت کدّا
همین عزّت شود و در راه تار

سیرت خود ابری از چهل جوی
مهدم عالم شود و پشیمین
بر دل خود صورت عزّت نکند
زاد خود این قطعه دلخواه

قلعه در باب عزّت و توحش با پسم عنایت

عادت عزّت فرج آرد بطبع
نکته از دفتر عزّت بخوان
از ره عزّت طلب انعام تا
یاری از عزّت طلب انگیاز

عاشق این خوشد عزّت بد
نسخه او نسخه نخوت شمار
آیدت از خرن دولت شمار
یاورت ارشد در محنت برار

تشنه عزّت شود او آفرست
تا کشی از ساغر عزّت عطار

در بیان قناعت

قافلی از رحمت صانع بود
حرص تن آرد کی آرد دمام
در خور خود جز دل صابر
منزل حق در دل صابر بود

سیرت خوش صورت قانع بود
کم کند آزار او هیچ دار و غلام
تن زن و با باطل شاکر نشین
دینی و دین اصل شاکر بود

بد بود آرزو ده جان قدر
نیکویی و خوشدلی از خوشین جوی

نیک شوای موی چنان
ترک بد آموز و بد اندیش کو

بنودش آلاش شرع نبی
در حق نکدر و آن جا کدّا
ساکب این جاده دور بود
پیر خود آن عارف رهبر نشا

راعی شرع آید و زرع و
جزره حق پیر و آن جان سا
ساقی این باد و نور او بود
در خور و زان پس آدرسا

برقع تن از رخ جان بر کن
خاترن رسوزد آن مرد
چون شب مستی بود آن کام یا
عارف حق حاصل واقف بود

سرکش از حسن بر آن پیکر
بخشت از گلشن جان در دجا
سرزند از مشرق جان آفتاب
کعبه یزدان دل عارف بود

آردت از گلشن دنیا بد
از ره سر نموده او بر تن
مردۀ او زندۀ عفتی بود
مانند او مانده اگر راه دان

بخشت از گلشن عفتی
درین او سر نه در و بر تن
چاکر او بنده مولی بود
مانند او راند درگاه دان

بند حکمش شود فرمان
در اندیشش از جان کد

در اندیشش از جان کد

در خجسته از خدمت او سر کشی
در خجسته از خدمت او سر کشی
بجرت او جرت احسان جان
و صلت او صلت جانان
دار دل از مردم که این کرد
نیاید و شرع بجای آمد کرد
بست باز خدمت منی شمار
صدقت او غایت منی شمار
در ره دین چنان دان بست
در ره دین زن و شکر جان بست
در پی قول و پیمان پیوست
بمع دل از اجب و بیجان پیوست

پنهان دانش سوزی نیند یاز	مرسم ریش دل خرسند ساز
خاتمه کتاب	
کاتبی افراز و نیز تک چند	رندشوار باطن خود زنگ
موتی از صفت ارکان	نیکو از حکمت دیوان
ز آتش اندیشه نظم مستقیم	بادل سوزانی و عظم ریم
رو بسوی شهبه تجرید نه	کرسمه اندیشه توحید به
بر جنبه از طاعت حق در	وز دل و جان بندگی آورج
شغل نوار حق از دل منور	حکمت و طباطبالی با جلال
طالب دینی شوار عالی	جزره عفتی بر دار کمالی
ای شده زار و خجل ازین	رو بسوی ملک دل از شرین
جو سر جان بسته ارض مض	کرده از فکر ت عرض عرض

بر اندیشه از جان و دهر
 شبنم از آتش سوزان
 پاک سوز غم غم غم
 حال سوز آتش دل خور
 صورت کسی است پای نیفت
 تان او کسوت خاک نیفت
 درین سبک نیفت
 نور دل از شعل شمع
 لکن سنگ نامه پی با نیفت
 نام خود از نامه سوزش
 نیست از خودی و نیفت
 با خودی از خودی نیفت

ور کند این کعبه از تن	غم مخور از باطل و در حق گیر
نیست اندیشه کردار	توبه کن از گفت و کردار
بادل خودت کن از ناب	نیش است کن از آب
خون دل از دیده پریم بران	وین دوسه بیت از دل پریم خوان
کافی کف اکرام تو دور از	دی صف ایام و دور از
دید و یک آسمان از سر	سپیده کاری ما به
دیده مانا خبر دیدار	سیرت ما سیر اسرار
دین در نظم ترجمین موج	کز صوا و یافت سرین موج
پیش از عالم غیب آمده	سوزش از عالم غیب آمده

در دل جان عمه جایش
 بپیش نظر
 بیت وی از نام و شهر
 است از انعام
 تم الکتاب الموسوم
 مجمع البحرین و الحمد
 لله رب العالمین
 و صلی الله علی خیر خلقه
 و مطهر حق محمد
 وآله و عترته
 اجمین و سلم تسلیم

پیش سوزده سر سینه جان
 مدار از صورت خود که مرقم و نقاش
 بجان روشن که از خود که نمی
 ز تاب سوختن دامن سنجی
 چه سوزان اهل سحر و جادو
 معانی کن بیان یا محو
 و جان بکار و در و خدایت پای
 که روشن کرد و تکیه بر کجا
 تراغ پوری گشت و شین
 بر آتش این پیر و زین
 بخون من لی در دست ناری
 که از زن سر بندت بپایداری

دلا چون شمع روشن ندهد
چراغ خویش سوزی برافروز
فری از خود نرسوشم باز
دیگر چه سودیایی رای

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a small dark spot near the top center. The left edge of the page shows the binding structure, including the inner hinge and some stitching. The overall tone is warm and vintage.

چو پای برین نذر دایه سپهر قرار
بستوزان خویش سوختن میان
بلف سمیت که نیست آسایش
ترا یاد بمن نه بر روی باد
نه سها از زبانست نور پا
چنان بر شو که نبود از سر دور
چو ذاتیت نور بخش خانه باد
پیر میر از سوا چون پستی آزاد
مزن دم سیج و چا خون دکنده
در آن روزی که کرد و جان کرد
یکی صبحی بر دین فتنه رخا
نهادم روی برب از جانب سر
چو میشت روز تا شب دیم
دلی از کردش که دوشن کند
نمیشد بچکس تن پاید
تب که کم زرقی روز تا شب
دیون جنگ و بر روی آتش

بی شرم ز سرتاپا چو
 شدم جور دورا سما
 بی گشت خرد کای
 میوای چو کردی
 چنین تا کی توان
 بام و صبح خون
 حرم چشم
 شبان باز روی
 که هم جمله عالم
 کوف مرگ را آخر
 شویایک دل از آفت
 که گنج شمع حجت

چو با نظم پر سوز آشنایی	که یابی ز آشنایی و شنایی
بنانک نشخه در غور و لایق	بنام اختر چرخ دقایق
ضیاء الحق جمال دولت و دین	که دور از نور او دست یازین
فلک از نور روی دوست روشن	زمین از فیض رای دوست گلشن
ز مهرش که می شکفته نور	فرا خورده است در جامه نور
فلک را ندیم که نقش او نمود	دری از فیض عالم کشود
ز نور او جهان را روشن	ز عکس او در دیوار روشن
زمین ز سفن او گرد خا	مه از خان جلالش قرص نانی
بیرت نور از شمع دورا	بصورت مشعل کرد و گردان
کر و دار و دمی پوشیده خیا	جهان کرد و بطلک در شب تار
بنور از تیر چرخ اعطای	توان گفتن که عین عالم است او
ز دستش شبت که می کان زرا	ز تیغش آب بحر پر کبر را
فلک گردیده بر گرد سپر او	بر وجهش خانه روشن اختر او
چو گردون پستانش طلع نور	ز خاک آستانش چشم بدود
مران نور کی طالع شد تین	که آمد ذات او سر چشمه آن
بروز رزم باشد مدعی سوز	بگاه بزم باشد مجلس انس و
زمین را روشنی از رای او باد	فلک را سر بر پای او باد

کمال است نزد مولود
مباد او را زوال از پیش رو
دران ز می کشید
پیش از شمع بنور
عدو شعل خلعت
چو شمع از شعله شمع
بدر شمع ز دل زنجیر
بدر شمع ز نور شمع
رست او نور شمع
باید نام او در دشت
بود و این خست
دعای آن فلک قدیم
که کار نمیشود از آن

ولی بار و در رحمت نمایم	دشمن سوی رنج نشانی
بیکدم بر فروزم شمع کما	کم روشن حکایت را سر و کا
خود چون در حدیث کرم پر سپید	ز رویش روی گری دیدم
روان پس نامه آغاز کردم	دهی از مهر و روزی باز کردم
نهادم نام نیکو دل کشیش	که جاز را نام افشاید میویش
چو روشن سیرت آن نیکو خوانند	ز تاب سینه اسکا ز دیده را
مرا از روشن نشان دور گیر	درین رخ تمنا هست در خور
که در افتادگی او کوشند	خطا ندیده از گری میجویند
زوالم چون پادشاهم	برافروزند مردم شمع

آغاز حکایت و اشارت بدربار

چنین فرمود آن کج بر معا	چو شد موج وقت در قشلا
که در بحرین والا کوتری بود	برج آبی و نیک اختر بود
بسی از کرم و سر و دترود	فراوان تلخ و شور از وی چشید
اگر منزل خضیضش بود که را	ز دریای آب سعاد و اختر سوح
چو غواصان درون مدام	قرین دلبران می اندام
پاشن بود از باران سرتو	فرو میرنجیدی بر که و در
دو کاین شناسک بگشادی	جهان را بر لطفش آیدادی

سپیدی است در شمع
چو با جلیب بهج
کمی خست
شده چون کبریا
شبی ز روی نیکو
بیک شمع
بدر شمع
بدر شمع
رست او نور
باید نام او
بود و این
دعای آن
که کار

داشتن شش بوند تجار	از دمی یافتی سود بسیار
خطر در صحبت او گرچه می بود	ولیکن در دوا سود تا پیاوست
سران قش که پستی طاق خضا	ز صفای در درویش بود پیدا
فراوان داشت ترستان این	که در میبخت از قطع آب
چنین پستی چینی بودی	پناه جان کرستی شکسته
بنام الیاس بود آن پاک کوهر	که بود شگفت ز زیارتش

صفت تولد محب و اشارت بدو

یکی فرزند گشت او را بدید	پدر بودی صدف او در سواد
می پرورده در دریا شش نهان	که بود او پاک چون باریان
ز روشن سیرتی و طبع خاموش	سران بود ندان و از حلقه درکش
درون بحر پروران در صفا	چو کوسر بود و مر و دریا را طرا
بر مرش که زرقی رود است	نم تن کوشش بودی در حکایت
درون بحر نیز می نمود	فراوان کوشش داشت لیک بودی
بماه چرخ بودی شک زمر	بزنک و قد سفید و کرد مهر
عدد از چار و شش تن گشت	که خوش بپسته و حکم گشت
بطفلی شد بدربار بارش	سفید اندام بود و کرد مهر
بدان نیکو که کردی تن	فلک کش بود نه صندوق

نزاران از این صفت نزاران
 که از این صفت در میان نزاران
 سپید و سیاه از این صفت بود
 جیب جلد و نازش بود
 شش نام و چون در شوار
 شیان از دویستی او را غریب
 پیر چون یک کای بود
 بر یک و دو کای او در یک
 زوایا بود چون غواص
 بخت و طالع نیکو
 بغواصان کوسر پستی
 که بودندی بدین صفت

چنین بخت بود که در باری	بد و پاشند کوسرهای داس
نمیدانست کای که در بخت دولا	بر و آبش سوی آن کوسر ناس

پند دادن وزیر محب را و اشارت بهر

چو زین دیرین دور دور آید	سحر زین سپر کرد و انداخت
غلاف او ز کینست سیه بود	بر افکند آن درویش قبح نمود
سمان پستان دگر از فرزند	سواد ارانه ز زین شیش
چو روشک کین گشته سپر	پرخ آمد شمشیر و سپر
وزیران سزا آمد کرد گشت	چو سر از گردان بالا گشت
از ایشان پهلوی شهزاده جاو	که سلطان را برایشان نگه
ز خاموشی کین شان زده بود	بزی پرده در جی پر کرد
بش کنگاه ای شاه با این	مرا پندیت از بهرام چون
بش کنگاه که چوین با هم	زبان اماند و بستن نام
بیکو ممکن این پند خردمند	که او لک کیه کرد و چوین
چونما که دشمنی و سخت کردید	فروبت و گشایش در نورد
بختی ساخت پشانی چوین	سلاح کینه روشنی بر تن
باید کوفت چندان بسیار	که کرد و پاره پاره پیکر او
چو چوب جویست ناساعت	نخواهد بود میشت جانب

بختی بدین صفت نزاران
 که از این صفت در میان نزاران
 سپید و سیاه از این صفت بود
 جیب جلد و نازش بود
 شش نام و چون در شوار
 شیان از دویستی او را غریب
 پیر چون یک کای بود
 بر یک و دو کای او در یک
 زوایا بود چون غواص
 بخت و طالع نیکو
 بغواصان کوسر پستی
 که بودندی بدین صفت

پند دوم درسیاست و اشارت بتفیع

چو آن روشن با مجلس سار
یکی دیگر خوشبید از میان
زبان و فتن از بند کشود
بسی ز کوس سر پاکیزه نمود
بشه کما که ای در خور و اوصاف
کمر پیش تو بسته قاف تا قاف
چو پنی خصم را خونریزی بش
بقتد خون دشمن تیزی بش
نه از احداث باید رونمان کرد
نه با اجباب تیزی زبان کرد
کجی خیز و کاسی ز فتن باش
شو کاسی چسبی چسبی باش
دل آسین شو برای قتل عدا
ولیکن جوهر فتن بر آفتاب
دم بزم احب جانکه دای
تنی کو با تو در کین شد برآ
بگاه رزم اعدا باش خوشخوا
تو باید صاف چو آینه آبی
فکن د خاک پا از گردش
چو از تیری بر پیندت قوی
که نقش جمله ایشانی
بناید سرد و خشک کند بودن
کجا را نبد بر حرف تو با
که کرد خانه باشی گریه پرود
بناید گرم و تیز و تند بودن
عدو کشن باشی سنگام کپار
کجا را نبد بر حرف تو با
که کرد خانه باشی گریه پرود
بناید گرم و تیز و تند بودن
عدو کشن باشی سنگام کپار
کجا را نبد بر حرف تو با

و سازش بهر
 و نیست آن بایان هم را
 یکی چون از اهل شیخ
 بشنید که از این پند
 بجا که هیچ پند
 بجای نبرد
 بجای غیبت آن پند
 که بودم رفتی دل زان
 که صاحب ترشان
 که هم که چون مردم
 ندیم را چه چون مردم
 مرا هم را چه چندی یار

شنیدم از یکی ره رو که در راه
گفتی سخن راست مردان
شهادت راستی عدلت شاه را
چو مرغ عدل در پر دوازده
نباید در سوای خویش رفت
چو باشد تیر اخو زین دل
چو روزی چند از آن حالت آید
بزنند از جای خویش بر کنار
بر آورد او ستاده بر فرق
پس عمری که یابد کار او
سمازم را پستان تیزی گاه
هر آنکس را که زین تیز نیست
طریق عدل را هر کوی باندخت
زشت عدل هر کوی ترکند
چو چوب تیر خلق آزار آید
ز دوران دید آزاره بر فرق
پای دید با فرق و سپهر خاک

دامن خشک نالیدی بدرگاه
 مرا از جمع کج طبعان بگردان
 ببال عدل باید رفت ره را
 مرا پنجه از دست رفته باز آید
 پی اندر پی ز جاجی خوشیست
 ز اول ماند او را پای در کل
 ز نندش آغچان کرد پا در آید
 کندش از میان پاره پاره
 کند در پای او پیکان خون غرق
 چو طامراز آن خون بخشن باز
 بر اندیشش زور از کوه و کسا
 بنیاد از بسیر خوشیست بر
 فرو آمد ز پر واز و پر انداخت
 گمان پنج در خاکش سنگین
 ز باد کمال او بردار آید
 شدش در پای پیکان بلاغ
 ترجیح جوب خشک افتاده بر

زلفش چون کوهی که بر کوه
 بی پای راسی سوی
 بهار زری دست می دوران
 خست خود وین کجاست
 کجاست کجاست در پای
 کجاست کجاست در پای
 که غم راسی آمد
 پند چارم در رعایت
 مسافران و اسارت
 چو بگفت از نصیحت آورد
 گشتن دیگر در خجسته
 فغان کردم در غمت
 در اندون جان

تویی بی شبهه ذوق آفرین در	بشکه که ای مقصود جان
پای پیش ازین ادبی شکسته	مر بار زوی مر زور چرخه
کسم در چلیک کسری ناز بودی	کم تن ز آه تیغ ناز بودی
کم در خانه فتنه بخت بود	کم در پس لوی سلطان بود
کمی می داشت دو برانم بر اش	کمی ای در پر تیرم ز ترکش
کم از کوته کوشش پیر شید	کم از خانه برها مون شید
خرام کیش زان وز خانه	کشیدم زور بسیار زما
که با ایشان بدم ذکر بود	ز حب ره روان است زود بود
کنم پیم از گشت و پایا	مدار از مرده روحانه خایه
هر سوکت کشد با او بر اش	چو آید ره روی با او بر اش
اگر مومن بود که زانکه کاسه	بناید پشت کردن بر من
یکی آید یکی که در روانه	بایند و روانه است خانه
که تیر آسمان کوید ترانه	مسافر میان خانه ره
اگر خواهی که ساخت نشکند در	مسافر را خواه آواره
نکر و شاخ آبارش شکسته	ازین پند آنکه باشد تن خسته
پس فرار بخودم شد	سراسر سپدن در گوش میدا
پند پنجم در سمت بلند داشتن و اشارت نیزه	

چون دل است آمد از خجسته
 بجز یکبار آن قوم پند
 زبان به هیچون نشیند
 بی نقش کجوا از خویش
 بشکسته ای شاه افراز
 بشکستن و در میان افراز
 بن جبین بار یک و زارم
 و بعدی میگوید
 کجاست خورشید
 کجاست کوه و چرخ
 که این کوه و چرخ
 چو ما در آید و بجا کمر
 نسبی روی بن خجسته

از انجامیم کی بکشد او در	درون خانه خویش و سرور
هر سراسر که بر دامن مرور	زبانی سرخ و چند نقش و کمر
چو دانست اول مستم اهل میدان	مرافق و خت روزی پس سلطان
چو دیدم طبع شد با خویش	از دور و زوی حوالی خاطر خوا
بدو گفتم رهی نبیا چو جانم	که ماند سپهر فزای جاودانم
زبان بکشد آن تاج آگاه	مرافقا که تمت دار عاکی
باز تمت بلند می شست	سراسر ازین اندر نیست
محو تمت بلند می از زمانه	که یابی سپهر فزای جاودا
رسیدن صبا بحب و حکایت رگینی و تازک	
محبوب گفتن و اشارت بکل	
بده ساقی پی نیکین باغ	که چون کل ساز دم رخساره
جگر خون تا کی باشم نهشته	بده می تا شوم بکیم شکسته
ز تاب آتش غم شد دلم آ	شدم در شیشه دور از بادا
نیمی که بهار باد آید	بکیدم غنچه دلگراش
رخ دارم من دلچسپه پرخون	زخم ریزم ز خون و جام کلگون
بوی باده خود را می فروشم	که بی باد است خون دین بجوم
چو زاهد میشود از باد نه	زخند هست میکدم چو غنچه

بیم و در نه خواهم چو دریا
 ش زان و کجاست پان افلاک
 جهان یک و دین آن کجاست
 زخند است بابت زان
 ز کجاست چرخ دل خنور
 ربوبی و دماغ جان معطر
 شاد و کجاست در دهر مادام
 زیندگی هیچ دانشکده
 مواد شش بند از آداب و
 عدو شیخان مان به آداب و
 رخش و خنجران و خنجر
 شش خنجر و شش نشان

بناکوشش که می بیت زبانی
همی ز دگر کوشش در سر

اشارت بر وی

رخسار و چو ماه از روشنی	کرمی بار و از نور خندان
رخسار و چو گل خوش رنگ و جو	ز کله سائز رنگین تر بصدور
کل آن می شکین کلاه	بصدور دست رنگین تر ز لاله
سخن چون آفتاب او آید	نزارم وجه روشن رونماید
اگر بردارد آن مهر برقع از چهر	ز نداشتن بهشت اقلیم چون مهر
غلط کشم که کبر برقع کشا	از دگر دگر خورشید نماند

اشارت بلب

بوی او دگر با جان به دست او	چه مدم ملکه جان عالمست او
چات آب او آب حیات	بنات مصر او مصر بنات
از لعل خشان شسته بی	بسی بینه بهر دوز و پیک
حقیق از مهر او دوزخون	بماند پینه چاک و دل پسته
چو شیرین باشد هیچ مافوت	مگر شکر بیامیزی پاوت
سپیشش شیر یازیر پرده	کمر العسل او دقت کرده

اشارت بهمان

سخن از دمان او شنیدم	دل وصفش حکیم چون ندیم
----------------------	-----------------------

دانشش و نیست و در هر
چو شیرین باشد هیچ مافوت
دانشش بر سر پا خاتم
اشارت به دمان
دانشش و نیست و در هر
چو شیرین باشد هیچ مافوت

دگر کوشش که می بیت زبانی
همی ز دگر کوشش در سر

صدف راجح کرد و خون آن	که پیشش کمر او در سپرد
شیرین و او تانست و نداد	سواپس دارد و آبی نداد
خدا تا مانع آتش بدست	در دهن غنچه پر شبنم کرد

اشارت بزبان

زبان بست کفش و فصاحتش	خوش آوازی گنار محبتش
دمان شیرین گنار زبانش	بشیرینی کشته از دهنش
زبان دمان زبان او چه دانست	مگر نقش در دهن پرده خوانست
چو در آواز سپه آرد زبانا	همی خواند بسوی خوش جانرا
زبان او پر شیرین زبانا	دانشش شکر شیرین دمان

اشارت بزندان

بهشت او از زندان بیکتر	چنان شیرین پزند از شکر
سخن از زندان بیکتر	چو پندش زبانه کرد آرد
چنان شیرین زندان به نداد	و کرد از دگر بیکتر که نداد
بلطف او بهتر است از بیکتر	که آنجا نیست پیشش سیمین
بالم آب کی در چه غرست	دلی در آب دروشن عجمیت

اشارت به غیب

شیخ غیب او با بایسته
باید از چون نماند
شده او خجسته از دهنش
چو شیرین باشد هیچ مافوت
بخط نوبت شسته درق را
شده چون شکر کفش و فصاحتش
دانشش بر سر پا خاتم
اشارت به دمان
دانشش و نیست و در هر
چو شیرین باشد هیچ مافوت

اشارت عجب

سال پادشاهی که در این سال
که در واپای سرزمین است
از این عجبی که در این سال
اولی که دعوی پادشاهی
بوصف ساعدی که در این سال
نزاران سنی که در این سال
باعدون دل ریزد که در این سال
نمیدر دست در عالم که در این سال
بست خود کل از فرد و پسند
پستان که او ساعدی که در این سال

جواد که دشمنی نبود پس از	که او را که دانا شنید سر باز
نه شکر دشمن سرور از تن	سرش را به بلند می زد کردن
فزون در رنگ کردن تن او	که خون سپه دوران در گردن
بدست حن دقت جلوه کرد	سر از گردنی سپهر دیگر
ز سر بکشت سر که دشمن	دوان اندیش خاک پیش روی

اشارت بدست

ز دستش که کل هست	چو دسته دسته در شکسته
بدست حن دست کلر خان	که دیده در چمن کلر از آن دست
اگر زان دست پیش آید نکاری	بدست او توان داد اختیار
خورد خون بر نیاز پستان	چو او غوغا کرد باشد پستان
کسی که دست از حضرت آن	روان انگشت میگیرد بدندان

اشارت بانگشت

ز انگشتش که داشتندی	ز دست غم ناخن چن کنی
ناخن که کسی را پی فشارد	ز انگشتش دو دیده بر زار
که انگشتش بر پند کمنه زرد	چو دست او بر آرد بخشت
نی شکر بوقت نقش سازی	نباشد پمچ او بر بند بازی
چو دست او کند خنجر گزای	کند انگشت با او دست بازی

اشارت بازو

بازویش نباشد اهل پستان	که در پمچت بازو یان پستان
و عاخوان جان دلهای شکسته	چو بازو بند بر بازو شکسته
بدست و دوش او پسته بازو	صفا دارد که دست و دست
شده گشت آن بازو بی دست	بیک انگشت آنکه حد نیست
مرا میج از قنایش گفت و گو	حکایت در قنایش گفت و گو

اشارت بیان

ز موبایک تر و در و میا	نزار دنا کی او را که ای
نهان دیده میار و میا	چنان که مردمان راز نهان
میانش هر که او دل آید	چو موی کرد و وار سپر بر
نماز که در جاج و شایم	ز مثل آن میان یک دیم
خیال از زبان بندم فراد	بموبدی شوم شهور دور

اشارت بوقت

ز قد و خیال بسته ام را	چو او سپرد و از این پستان
ز قدش بر فرازی و ستانرا	ز وصفش بر بلند پستانرا
بند او ندیدم هیچ قات	چه قامت یا چه قدستان
شش حنفت کا نقشندی	ز قدش حن در دسر بندی

چو در شش از این پستان
نهان از دنا کی او را
عذر در تضییع اوصاف باقی
نهان از دنا کی او را
چو در شش از این پستان
نهان از دنا کی او را
عذر در تضییع اوصاف باقی
نهان از دنا کی او را
چو در شش از این پستان
نهان از دنا کی او را
عذر در تضییع اوصاف باقی
نهان از دنا کی او را

بسان آفتاب عالم آرایه	همه نورست و فیض از فرق آفتاب
جهانی طالب داورست مطلق	چشمش حله داوران نام محبوب
جهان گردان فرق کرشتا	جهان گرد وید و مثل او نیست

اشارت بسرو

کلی سرویت آن شاد و تاق	که مثلش ز تخر و تاقیت
شمس تا خورشید ارجان داری	شمس سر بر باد و سر فرازی
محب چون شنید این قصه را	سواش بدش از جای چای
ز کفتر صبا بر خود بلرزید	بکل پایش رفت و بلرزید
صبا را گفت ای زاده پیکر	ز بار غصه دارم دست بر پر
شدم آزاد از سر جا که بند	سوام در سپر از قد بلند
من از بار فتم و بر جای نیم	روان بر بخت خود و امانم
بگیر از لطف دست کوته من	ز طرف باغ بر کن حسرت من
بر خشک و زارم پیش محبوب	که سوزم خوشتن با هر مطلق
صبا چون این سخن از شاه شنید	بر آورد آه و حیت از جای
چنین گفت که ای شزاده پخت	سوانی که گمانت از کجاست
تو در طرف کستان جانکده	که بادت حضرت کیانکده

مدیر اندیشیدن صبا بجهت محب

رو در دل کی مکتوب جانش
بجای شاد و سرور جانش
چو در دواز خط مکتوب جانش
بیکر درم روان در ده چاه
بر آن لاله عارض غصه دارم
بجوش سرخ ز پیر مایه پیرم
شده شکار با شمشیر خود خواند
بیش از قصه غصه راز اند
تعب سوز پیکر بویید
بدان نه نامه از غم بید
دل و دینش از غم بید
در دین بند و کس از بندید

چنین شد طریق عشق بازی	بدانی این سیرتین رعش بازی
روان کردید کاتب همچو خا	بسودا ایش مرکب ساختا
بدان غم نامه سودا بر قرین بود	اگر سودا دست آن نام بود

نامه اول از محب محبوب و اشارت بکتاب

سر نامه بنامش کو چو مکتوب	نمب را ساخت سر کردان محبوب
یکی را ز درونی پر سودا	بسودا داده دل از روزا
بر نقشش یکم افکر دو قلم را	سرا ز فرمان او چید سوا
ترا از من سلام نمی اندام	کنکارین عارض خوش یک خوش نام
تو یسین سعادتی بیجستی	ببادت بردل از کسکستی
بخوانا سپار من یک یک کس	که راز پر مهر من بدانی
من سر کشته بودم فارغ البال	نه در دل نقش خطم بودنی خال
ز چای و دست از دانه بودم	ز نقش و بند او دل ساده بودم
بناکه آن ورق کرد و کبر دا	ز کار مهر کاری دست افشاند
کشید آنکاه بر خط انوش	شم در پای سودا شد لکد کوب
ولی زین بر نوشت امید و ام	چو روی دل سودای تو دارم

غزل و اشارت بقلم

مدام سپه خا هم سنگ را	سرم کردید سودا را مکا
-----------------------	-----------------------

بجای شاد و سرور جانش
چو در دواز خط مکتوب جانش
بیکر درم روان در ده چاه
بر آن لاله عارض غصه دارم
بجوش سرخ ز پیر مایه پیرم
شده شکار با شمشیر خود خواند
بیش از قصه غصه راز اند
تعب سوز پیکر بویید
بدان نه نامه از غم بید
دل و دینش از غم بید
در دین بند و کس از بندید

ربان و سنج

بهر محب کتب میخواند

ب نام از محبوب میخوا

زمر سودا ہی زلف میں رکن

بسم الله الرحمن الرحيم

میاوروم بدم نفسی

یہ اور دن صبا نامہ از محب محبوب

الکتاب اور مطالعہ

غزل اشارت بکتاب

خلاصہ سخن

نصاحات سخن

را سودای آن چشم نیست
ترا گفت ریبوی چشم نیست
بچشم لطف عالم را نظر ساز
را در گوشه سودا سینه از

حکایت

عباس نام را بت نام داشت
بسانیش چو محبوب و نیکو
تسند و پاره نظاره کرد
بست زور آنکه پاره کرد

ترا این شپ کردن بر من از چست
کرم از جگر خود بر پیرای
نه پنی از من بآب باج
سری دارم که سودای تو دارد
بسودای تو از سپرد گد گد گد
میدین هم پیری من باین سج
مکش پیریش ازین ای شوخ من
سینه پوشتم و گرنه فرق تاپای
مرا پادکل از بهر چه داری
سرافرازان شکن خلق سرود

مرا انداختن بگردن از چست
سرم در پای اندازی بخاری
بخیر می کشی و ایفا ذکی سج
سواهی فتد و بالای تو دارد
کرت سوداست بشوگر گد گد
که موسرا نمیدار و گران سج
چنین کار برادر پامیف کن
شوم سرشته در افتایم بالا
بروی کار من آبی نیاری
نه بچند از سودا داران خود

غزل شارت با بروی

چو ابروی تو دارم قاتمی خم
اگر محراب بودم عالمی را
چه بامن چن پشانی نمایی
زندنی جسم بر هم موبوم
اگر کردم من از سودا دویه
عجب در گوشه سودا دم کو

نزاری نیست از ماه نوم کم
کنونم بار سودا کردت خنم
کن از کار من کیشای کیم
سواهی آن دو چشم مست مردم
سر یک مونیابی در دلم خنم
فغان از جو رخای سبز طام

حسب آمد بروی از قصر محبوب
ز پروغ و خاند محبوبش پیش
صبانفت آدمم اینجا بکاری
ازین غم بنده بسیار نیست
دل و دست از دو عالم بر فنا
محب را سینه سوزان هر محبوب
می دراز تو بسیار نیست
صبارا دل در آن اندیشه داد

دردنی پاره پاره سپهر محبوب
چرا گفتا نمیکیری سرخوش
چو من سرگز مبادا شراری
درین پیاری امیدش جواست
از اینجا را نداز از اتجای من
ز سوز او چو آتش کشه محبوب
جولم گو که در رفتن شایست
جواب نامه نوشت دستا

نامه چهارم از محبوب محب و تنیدی نمود و اشارت دارد

ایا در مرغ کیتی خو خوش
خیال گر میندای مرد شوق
که گفت در ره سودای من سج
چرا چنیز بروی من بر آید
خیال بسته ای شوخ کرد
اگر کو کچی من بالانشینم
وگر کو کچی که پستم طای کرد
اگر کو کچی بقتد همچون کاغذ

ز دایس ابروی من گریه کو
کزین سرکشی شطاطم طاق
حجاب از حجابم نیست سج
تصور کردن تا بر پیرای
مبارک باد و مجرب سون نو
نخوام کت بچشم از دورم
ز بار غصه سازم قاتمی من
تنت آتش سوزان شام

و کرم در غم خدای بدوان
سج بکارت اندازم خدوان
خوش از آنکه شبی با دوا
ترا بالای چشم مابود جای
مواداری مردم سود نبود
ز سودای چنین بهبود بود

غزل شارت با بروی

سودای من کردی جواب
چو موبیم عاقبت از سر آید
ت در سپرد بود و پند من
بهم وقت شب شیر جوی

وگر خود را بمن دار می کشید	نیایی سرگز از قیدم بمان
زمنج تاب و پخت نیست حاصل	میکن خوشش او تیر را
نخواهم با تو سرگرد آوردم	مگر پسند ما باشد جدا

خلاصه سخن

ترا گفتم مبر از عاشقی نام	وگر مفرت سویم هیچ بام
---------------------------	-----------------------

حکایت

صبا آورد آن مکتوب دلخوا	زیر پیسید و کردش عرضه بر
محب چون خواند این مکتوب نیکو	نوشت این نامه نامی سوی او

نامه پنجم از محب محبوب و صفت حال و روز در وی و اشارت بر

ایا چون کمیی داروی دردم	ز سر کوب تو چون زرد روی دردم
بچشم زرد و چون زرد بکام	مرای پرو را بی خورشید جانها
ز عشت بر رخ خود چنگه دام	دره ن سک خازن سک دام
دمی داری و او در زیر خاکم	نداری رحمتی بر جان پاکم
دمی قد حلقه ام داری براری	چرا کوشی بسوی من نداری
کرم کوی در آتش آبی تاب	روان کردم من سرگشته خون
ترا بسیار چون هست آری	از آن پشت نیام در شمار

نمونه از شعرهای کمالی
کردن نقش و نگار
بین رخ زردی با هم
زندستان سودا بیم بدون
غزیم جمله را زرد و زخم
یازم چه رویت ندارم
محمیه شاد تو لب بادی
بمن یک تو یک ز کری باو

غزل اشارت به

چشم زرد و دان در بیم باری
از زنگ غم چند داری

تم کردیده آب از آتش دل	ندارم تاب سوز پیکاری
باینز که کبیری پاری	نیامم سمدی خراب داری
نیامم از دم تو رو سپیدی	مرا زین آتش سپردن داری
شود خاک ترتم از غم تو	بست خازن بجرم پیاری

خلاصه سخن

چو خط خوانی و نقش را بد	سبک روحا دگر منما کرا
-------------------------	-----------------------

حکایت

صبا چون دان نامه محبوب	جواب او نوشت این نامه مکتوب
------------------------	-----------------------------

نامه ششم از محبوب محبوب و نمودن سخت روی و اشارت به

ایا گشته تا کی میزنی لبت	که همچون نقره ام کردیده لبت
چو روشن شد که لب و دانا	مزدنم ز آتش سودا که خام
بآتش از چه میکردی براب	چرا مردم پسندان میزنی
ترا گفتم بشهر من بیا	ز ناپاکی گرین دم را بر بیا
بگویم تا ز سوزت کرم ساز	ز ضرب و کوب سخت نرم ساز
هر جای زندت بی شماری	قد بر پاره از تو در دیار
مرا بر دگر گفستی از دل پاک	بتنصصیت بردارم از خاک
برودم در کش از عشق کبر	چو سربا پاغشی ز آتش کبر

نمونه از شعرهای کمالی
بخود و نعل انداختن
نخود کبیری لب و پیاری
بینی خاقیت خبر و پیاری
تو سیم جانکاهی از پیاری
که دایم در نیانی از کرا پیاری
غزل اشارت به
دین آتش ز رخسار چو کبر
بمن کس چنین خور و اندو
نمیدید روی سپیدی
چنین در تو به سدم از چو کبر

تراکم هستی از قلبی تست	چو خالص نیستی مانگی خردی
همی گویت مدحت کردید	چو نیکو گو مری نیز سوئی
ترا بهتر بود زین سر زه کشتن	بخال ارچین خود را سپوش
اگر کنی منال از ار و غم	که بر بنود طلپسی از خوشی

خلاصه سخن

پیام گرنی سرچو چو حال	بدستان ساز مت گیر در پای
-----------------------	--------------------------

حکایت

صبا چون نامش را دید گفتو	سما ندیم شد روان شهر بخو
محب را ساخت آن غمخوار شد	بدتش نامه محبوب خود داد
چو خواند آن نامه آلوده از نا	نیاز آورد دواوشن نامه باز

نامه منتم از محب محبوب و افتاد که نمودن و اشارت بخاک

ایا اکلنده در پاپس چو حکم	ازین پستی و افتاد چو حکم
غبارت بردل از منیت خود	مباد از راه من بردامنت کرد
فراقت ساخت پامان جان	چو ابا بی مرا بر پسر زبانه
زبان کو تا بنام زار زویت	قدم کو تا روم در جیت و جوت
چرا در دل نه کار تخی نسیم هم	بهر سبزی سازی چن پهم

بیاورم زویتی از تو بیاورم
موی و مو را از تو بیاورم
بخت تو را از تو بیاورم
دل تو را از تو بیاورم
بنادارم تو بیاورم
چه دامن من بیاورم
دین کلزارم و دم بیاورم
اگر سازد زشت از قالم بیاورم
بیاورم از سبب روی آرم
بیاورم با عشق بیاورم
تو خودت بیاورم
روا درم بیاورم

کرا بر خمتت بزمین بیاورم
نیم سجده کرد از من بر آرد

غزلی اشارت باب

چو آیم روز و شب در حبس و جوت	نمی یابم رسی اما بسویت
تن سرگشته من خوش تر آید	ز تاب چشمه غور شد رویت
بشم تا روز نبود در دل صفا	بجز عکس من روی نکویت
بخاک ده مکر دانهم برابر	چو جویم دیدن روی نکویت
چو آخر در زمین خواهم فروشد	مان بهت که رو آرم بکویت
برج و تاب کشم پایت	نم روی من یاد رویت

خلاصه سخن

تو خورشیدی که می جوش	مسوزم پیش ازین بار آغوش
تیشه شمع رویت باد بانور	کدازش از وجود روشن دور

حکایت

صبا دیگر روان شد چون جان	ببال تیر پر پر بسته نام
مینزد بال و میرفت آن هوا	چو مرغی که ز قفس مبادر نام
میشد تا درون قصر محبوب	محبت ها نمود دوا و کتو
چو خواند آن نامه مجور خود با	از آن مرغ دلش آید پروا
صبا گفت مرغ تیر بال	برین پرواز کردن بی مشا

چه حاصل آمد از این بیاورم
ازین بخت بیاورم
چو آری از محب بیاورم
محبت چون نمی زنجیر بیاورم
تو خودت بیاورم
روان بیاورم
نم از محب بیاورم
نم از اشارت بیاورم
نمودن باکی و اشارت بیاورم
ایچون آب جویان سردار
بدون آراز کلان بیاورم
بیاورم زوایا بار زنه
نشین زنی از نیکو دار

مکاتیب

صبا آنکه در بخت و اقبال
روان کرد و دید چون باد
بشد پیش محب از اعیان
بماند محب را سواد
غم چون زخمش از دل داشت
بدان دوریست این نامه بود
نامه هم از محب و محبوب
بیا صبر و ادا سازد
ای که داند که در آن چو بام
دویدم بی تو چندان دلتانم

و کس از تن خود را سواست
کمی نماند عدت باشد افغان
چو بسیاری هرگز از دیده
مثال سیل رودی آلوده نکرد
ترا با خود بجست نامی نیست
منه یاد بسیار بماند سرم
که چون رخسار بجرم بر تو باد
کجا دل تیره باید صادقی را
شنو ورنه درون دیک سودا

بسوی ملک و ارباب
کمی چون آتش آتش افشان
باخر ملک بالا را نماند
بجز خفت بیا بد روی آورد
بجز کف ریزی و تردامنی نیست
بتر از خشک یک شستیم
شوی کم کس نیست دنیا
درون صاف باید عاشقی را
میزن جوش و میسوزیر و بالا

غزل اشارت بخاک

اگر چون خاک بر خیزد ز جا
اگر کردی غبار از روزن آید
بهر باد و ز جارفتی کن نیست
کرا ز بحرین جایی دیگر نیستی
بجای خود نشین کای بهاری

توانم دید بر باد سوات
نشستن کی کدارم در سوات
مرو از جا که نشین بجای
بسی بر سر فرو کوبند پای
کلی را در کنار آرد صبات

خلاصه سخن

اگر تو طالبی مطلوب کم است
محب را در جهان محبوب کم نیست

ز جهان چو بر سر خاک باشم
ازین پس نیست دور از تو دوام
ز خاک خوشتن بی دل کراست
کدارم شت کلزار حسین
نم سرد پیا بان از جفاست
بر پیش آستان شاه سپرد
مرا زدم بر پیشانیست فزاید
جیانی تا چند یابست در نمایم
چو خوانم که دیکوئی تو کرم
نمایم شب روی چون مرد عیا
که تا پنم کمر روی چو پاست

خاک آنم که در کوی تو باشم
سوا بی شد وجود خاک کام
یکی صبحی بروی آیم نه پاست
بجویم سر و قد خوشتن
نم آفاق کردم بر سوات
ز پیدا و تو زیم خاک بر سپرد
ولیکن نیست پست سر بر باد
صبا خود کردم و تو تو آیم
در آن استیم بر بوی تو کرم
بگردم بر سر کویت شب تا
بچنگ آرم شبی لاف سیاه

غزل اشارت باتش

چرا چون ششم باشی بکرم
چنانم سوختی از گرمی مهر
از آن ترسم که سوزی دگر بکرم
شعاع شعله مهرت نم سوخت
دلک لبت بر بدان شغفت مهر

چراغ روشنایی با بر آسود
که شب کردید از دود و دلم روز
چو میسوزی من دلخسته آسود
دل من چنان شد که می افروز
بر و خود سوزی از پر وانه آسود

مکاتیب
صبا آنکه در بخت و اقبال
روان کرد و دید چون باد
بشد پیش محب از اعیان
بماند محب را سواد
غم چون زخمش از دل داشت
بدان دوریست این نامه بود
نامه هم از محب و محبوب
بیا صبر و ادا سازد
ای که داند که در آن چو بام
دویدم بی تو چندان دلتانم

مکاتیب
صبا آنکه در بخت و اقبال
روان کرد و دید چون باد
بشد پیش محب از اعیان
بماند محب را سواد
غم چون زخمش از دل داشت
بدان دوریست این نامه بود
نامه هم از محب و محبوب
بیا صبر و ادا سازد
ای که داند که در آن چو بام
دویدم بی تو چندان دلتانم

کوی بی نام که بگوید
 دهم از کوه نرسد که بگوید
 نه شمع هیچ راه از راه ماند
 نمودن بی نهایت بارک اند
 زن در پیش شب و روز
 با او اندک دور و نزدیک
 خلاصه سخن
 شب شد غم در بار کینه
 چه خوب سوختن آتش نیکو
 کجا بگوید

چو محبوب آن محبت نامه را خواند	صبا را جست و پشیمانی
چو آتش قصه پر داختم	نوشت این نامه بهر کرمی
نامه دهم از محبوب بخت و کرمی نمودن و اشارت بهش	
ایا مانند آتش گشته سوزان	رفت گردیده از کرمی فردا
ترا سوزنده تن از فوق کیت	درازی زبان و کرمی از چیت
اگر خود را گشتی از ناگزیر	و کرا از سوختن مردم بهری
دل من راه همت بر نگیرد	دم کرم تو با من در گیرد
دل کرمت سوز مجرب بردا	چو درد و زخم کنی خود را گرفت
مکن با شمع زوی آشنای	اگر و سوزی و نهد و شنای
تو بر دای آتش پر سیر	مزن دم باعد و غمی شستیر
چه رو کرمی نمایی بی شمام	که تاب زوی کرم پس ندانم
بسی دعوی سپوز عشق داری	ولی دانم که تاب سوز ناری
نه سوزم از علوت و ادبی	نه دور از من خاک پشستی
ترا این کرمی دور از گران	ز پاتا فرق گردیدن زبان

غزل اشارت بباد

چو بادت جز صدایی نیست مرا	ز افغان کن زبان خویش کو ماه
بکل و یاقوت سروستان	همی کن طوف در شام و بخارا

صبا بپستمان از محبوب نامه	چو خط نامه تو پوشیده جا
همی شد تا بشرش از راه	دل از شادی سوار و سب
فراوان از آن بمرش آورد	نفسهای خوش و سرش آورد
سخنهای نهانی با گفتش	بنی یکی از آن کشتش
محب را کم نشد سود از گفتو	محبت پسته کشتش محبوب
نوشت این نامه آن مستی مهر	صبا بپستمان در شرح می

نامه یازدهم از حب محبوب و نمودن سستی و اختیار بست بنم

نکار چون خم ذل در خود شست	در دم از می عشق بخت
منم در کج تار کی شسته	در خلوت بروی غیر بسته
غریب آبا بخشتی نهاده	بدن را آبهای تلخ داده
همه خواند دل پر خوش خورده	دس بپسته دل لب مهر کرده
چنان زما و با من در سیز	که میجو اسند خون من هر نیر
چو می پر خور دکان بی دایم	منبیدانم که چو نم یا کجایم
کمی بر زیاید یک زمانم	درو ز ابر که پر دازم ندانم
کمی بر سر مرا پماند باشد	کمی ما دای من میخانه باشد
کمی آتش می دلفردان	کمی در آفتاب کرم سوزان

بیاور بپستمان دست و پشیمانی
 و بیاور بپستمان سر از راه
 حریف اندوی با من پشیمانی
 بخور خون من در جاکم انداز
 غزل اشارت بسبب
 شمع بپستمان باده ناب
 عین بپستمان شسته و دیده پیران
 بیان بپستمان از چشم پشیمانی
 بدان نام روان کرد و دیده خواب
 زمین بپستمان میسر پشیمانی
 از خاک مرا بپستمان آهنگ

بدوران گردان نماند سرست	مدام داشت ز کف دست
شمار باین سبک بود	بخورد من بی لب مشک بود
کمون سرگشته حال پریم	تنی همچون پفال خشک دارم
ولی در مجلس چون یاریام	زنو آید بر دی کار آم
در دین مجلس خوشیم در آور	بمن می نوشد آنکه خون خون

غزل اشارت بصراحی

ز دوران حسن صراحی نگویم	از آن شد فاش سپردم
ببارم خون دل ز دیده بی تو	گر آید پیش جام لاله کو نم
در دین مجلس غم ساقی تجر	بدوران تیغ خواهد ریخت غم
مدام نسبت خون ز فری زدن	بدین سان تیغ دور از زدن
بدورست زلف و شتره تو	ز سر موخون کسی آید بروم

خلاصه سخن

تویی ای است دل شمع تنم	بکورش کن آیم یا شمع
قد چون سپر و باد اسر فراز	قوی دل رشته عمر دار

حکایت

صبا چون از محبت تاندم تو	هماندم بر آثر از در مجبوع
چون محبوب آن محبت نماند	محب را حال محبوبانه پرید

صبا که دایم بیست
بیادست سرش چنان
دلش سوخت تاب استیلا
نار و آب در ج
بوصل از لطف او راه نماند
بوی و درای ز عیش و شادی
بدون است ای صبا و یکدیگر
نه خواهد رفت ز لقم از تو درم
نفسهای تو یک یک
ترا کار از زانو افتاد
صبا آن خسته در آستان
نوشت این نامه و او را روان

صبا میرفت از کشته شیمان
دران و غیب از قاف و خیر

نامه چهارم از محبوب محب و اشارت بصراحی

ایا همچون سبراحی چپه در کما	ترا ندان سپرستان سیر
بسرگردیده و ناخورد و باؤ	بباد اگر خوری جامی زیاده
خیالی بر محالست در	مکرکت و قهر ز بوده در بر
چو تو در انجمن دارم سزای	ترا در مجلس نیست باری
نمی گویم کجایین چشم چپا بود	کرقم پای تا فرقت طلال بود
سزاران جام زربو و دیو اطا	در دین یک یک باده صبا
سزارت ساقی کلر دی باؤ	تو سر بر زانویش نشان نهاده
باخر ریخت دوران آب روت	نماند آب و جاشد خاک کوی
ز قفل بایت کردید خاموش	برون آوردن آنکه پنبه از گوش
بمستان حشر که یار بود	مدامی با هم در کار بود
ببوی آنکه آن زندان دل پاک	ترا تا گاه بردار مذا خاک

غزل اشارت به پاله

بهم چون پاله چند چوپ	چرا گشته کردیدنی کوی
بجای خوشترن را پیش کن	که کرد خاک در بی آب درو
نخواس دید از من و پستکی	چرا خود را چنین سرگشته جوی

صبا که دایم بیست
بیادست سرش چنان
دلش سوخت تاب استیلا
نار و آب در ج
بوصل از لطف او راه نماند
بوی و درای ز عیش و شادی
بدون است ای صبا و یکدیگر
نه خواهد رفت ز لقم از تو درم
نفسهای تو یک یک
ترا کار از زانو افتاد
صبا آن خسته در آستان
نوشت این نامه و او را روان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از آن معنی که گردیده است
نوشت این نامه دلسوز دیگر

بچن سا غزبن انز که تم
شوی مست و چون برخو و بچو

بختم منج کروان دیو پریش
برای مجلس پامال ششم

زجاج باد بودی نور دین
ز آب باد خاک عینش

که خود را آب زدیم بی
بنوش لبشوران تلخ کام

بنای چارباغ غصه آبا
پدیر با هم از من خط بود

مراد طفلی آب غوزه داد
سمند بدند بر خوبی پیوأم

نذیدم در کف خود و خیمان چو
برش روی و تلخی از زبانه

مدار از خود تو هم بسیار دهم
که دایم خوشتر باد

کتابت کرده چون دید که
چو خواند این نامه که دانست

بر آتش وزنده است
سینه غم زن خود را زین میس

بدلداران آن حوشم در
نن گشته ات قربان

ز غم بریان شدی در دو غم
تو را تا قسم من تا بسوزی

کوزین سوزست خایت زانکه
ز نبد مانی نباشد خون مر

مکتبہ اسلامیہ

کمن پستی پا مجلس	دکرا از تر که کم جوی سپهر
درون انجمن بر میگیر	دام فتنه آشوب دیگر
مکو پستم ترا یک عمر جام	که خواهم ساخت با خاکت برآ
دگر نمای حال تلخ خود	که از کفستار تو میگردم

خلاصه سخن	
توقع وصل مرغ جاہلیست	کز آتش آب جستن علی
دمی بای ز دست پالنه	که نوید از پیر جاک تولد

حکایت	
صبارا خواند پیش انکا محبو	مجتب ناموده داد مکتو
بدو کتا محب را کو که در مر	بود راحت برنج و نوش نام
محب را جور می باید کشیدن	اگر جوید رخ محبوب دیدن
صبا چون رفت و کتا با محب باز	بنجوبش نوشت این نام را با

نامه سفیدم از محب محبوب و افغان کین و اشارتی	
نکارا چون نسیم دل داده بر باد	مزارم سمدی بزد آه و فدا
دلی در بند دارم سینه چاک	رخ و تن زرد و لاغ و دیده نمناک
اگر بر تن من سراوا خنجر دارم	بنالیدن ز پانی چرب دارم
چو از شهر عدم خم کنند	بصحرای وجودم او بکنند

حکایت کوی که آورد و کرد
بجست نقشش بر جلد تو نم
دستی که ای با من در این
پایه او بندیدم بر این
بماند غنای رخسار من
لب لب دوان ما دای من
خزان سحر که سوی من
روان از رخ و نیلای من
از غنای خود جفاست
بهم در مقام چون بوی من
از خود و از کس دوریدم
وز و سر نیزه و کینیدم

دل عشق تو نوعی آتش افروز	که از سپهر تاقم دیکدم
--------------------------	-----------------------

غزل اشارت بود	
کرم چون عود و یوازی چید	را احد است خود سازی چید
بتضییع که کارم سازید	اگر با من سپردازی چید
برای کوشمال یا نوازشش	سوی من دست اگریازی چید
اگر نفسی که باشد دلوانم	درون پرده آغازی چید
اگر بنای ای بار خوش آواز	بدین نالان سم آوازی چید

خلاصه سخن	
اگر کرد در سرم چون خاک است	نخواهم داشتن از دانست
بقای عمر تو چون آسمان باد	بقای چو لطف جادوان

حکایت	
صبا باز از محب بستاند مکتو	روان رفت و رسانیدش بنجوب
چو خواند آن قصه دلجوی عاشق	نوشت این نام دیکر سوی عاشق

نامه ششم از محب محبوب و امید و اشارت	
داشتن و اشارت بود	

ایا چون عود دامن دست بر	بجای چاک کرده جامه بر
بکوتا چونی از افغان زاری	زدستان مرغ ناساز کاری

تین که شکست درو
ز فغان شایه جان موج
رستی وجود و دبیری
فراوان آره دوران
بوی که دم و نواز
شوم نگاه روزی کار ساز
نوخ و از حسن ز افغان نداری
بغیر این که بماند
ناله زانکه نامرست
نواز سنا میم
بر آتشک نماز تو باشم
جست من آواز تو باشم

نامۀ نوزدهم از محبوب
بجوب و اشارت بجای

نخا و زواریت
زافانست دایم
سین ارم کردی
زافانست دایم
فغان کردی
بنامه
فلک ببارام
باز دست کردی
رازدست
شود روزی

شوم بر نوازش دستیار	میان باغی کیرم کنارت
بکند بیکر و کمر از باسیم	بقول فصل هم مساز با شوم
مرد از پرده سپردن ده سپیدی	سخن تا میتوان در پردی

غزل اشارت بر نی

مکن چون فی دادم آه و سیریا	که خواجی شستن با دادر با
اگر خواهی لم بر لب سپنه	ز بند نقش خود می باش آزاد
اگر از دل گذشت تیر عشقم	مگر افغان است سینه کبش
چو عشقم پیش رو شد در طشت	بدین تصنیف خواهی شستن
چو میدانی که گشتم دلنواز	دگر دم کم زن از افغان و فریا

خلاصه سخن

بعالم میرسد طالب مطلق	محب هم کام دل باید ز محبوب
بقید هر جانت مبتلا باد	دلت پوخته با غش و بنا

حکایت

صبا نامه پستاند و سدر دان	چو مرغی کور و دبا کشیا
برفت و داد آن نام سلطان	بمؤمن مرده برد از باغ خونا
از آن نام محب دشا و کز	ز بند تنم آزاد کردید
چو آمد دل بر و ان خار خارش	نوشت این نامه پیش کل خارش

الکلام

اگر بیدم شوم از ناله خاسوس	نماندم جرج کردان لدم کوش
ندانم چند خواهم ناله کردن	درون باغی کج کرده کردن
فغان تا کی گشتم از ناخن غم	که گشت از یاز ناله قائم خم
درون پرده رازی می نهنم	ندیدم پرده زان مطلقم
اگر از خون رخ دارم شش	ز افغان شسته بان در کش
بمجد الله گشتی کار پیام	چرا ناله که مپستی دلنوا

غزل اشارت بد

چو دوف خوردم بسی سلی	چو خیز شد شدم از دست افغان
کینم کار پردستی غناست	چه کارست این مر از جور و دران
کمی چون ابر بر عدا ز تن نیام	کمی بر رخ چکد شکم چوبان
از آن روزی که پارا کردم	ندیدم کرد و خود خورش دران
نالم ز آنکه گشتی دستگیرم	تنم گزهر به دارم از آن

خلاصه سخن

شدی بخت من سپد گشتی	نگو کردی با من یار گشتی
همیشه آفتاب با دطالع	مایمت چون فلک دار و صانع

حکایت

صبا چون از محب این نامه بستان	روان دشن محبوب و نشاند
-------------------------------	------------------------

چو سبب از معلوم نیست
که سبب از محب است از محبت
نوشت این نامه عاشق شکی باز
و سبب از محب است از محبت
نامۀ بیستم از محبوب
و سبب از محب است از محبت
ایماند دشت از دور و دران
شید و دور و شب سر در بیان
بخش اسکندر از دور و دران
زور و شش را درم
پای خود و شش جج جایی
بدون از دایره نهاده پای

حکایت

مسبار سیم بر کردار
چو باد صبح از غور شبیدوار
پادشاه کشت از دواگو
فجر را حیات پست کو
صبگاهد محب زودا مان
نوشت اینجاست دوازی کون
ماست و کیم ز محب
بجید و اشارت کیم
نکارا جبهه پیجی کیم
کشتی کیم امروزی

ز زخم سنج جسمم بر جری
کمی بینه کوبان و چند
کمی چاشفتان کیم نالان
نکشته از وجودت دمی کم
اگر بتدلب از ابتدا
نالی کردی در بند داری
ز رومال جهان بر خود کران گیر
میاوردم بدم نقشی فراش
شده سوراخ سوز لبه سوزی
اگر گشته پوست بر پار زان
نشسته بر براد بینه بریان
شده این درسی با تو شرم
جلاجل میزند در تن صد آه
چه غم چون سم بخود پیوند داری
بلی چندی کرداری ترک آن گیر
بیشکیار نقش صورت خویش

غزل اشارت بچنگ

با فغان چند باشی یا چون چنگ
چه کار آید عواقت یا صفایان
چو یابی به بسوی کوشش
شود دل شسته ابریم و بیم
و کار از پای تو رفته بر آید
بناید کشت ز اسنک خود

خلاصه سخن

شونو میدای سرمان کشید
رفیق الطاف حق با ابراست
نیاید و دخل خرجه ان کشید
خداوند جهان شست و پناست

وجود خوی چکان سینه چاک
نیست که مسمی آید بویست
ز ملک و پسر خود بر کناره
فلک اول مرا از پا انداخت
مرا کردند اول صاحب تخت
بنودی سپید بر بار چون بن
کنون پستم بز قاف او فاد
قرازم نیست یکدم هیچ جا
سگست اریا یدم زین تن
و گزنا که فرودم تو مان

دلی در زیر بار و زه خطر ناک
بد و سراه میگردم بکویت
دلی در رسم وجودی پاره پاره
بر غم اولم نویسم ذکر ساق
خراین داشتم پراز زور و زحمت
جهان پیاوست کردار چون
بلی خشک و دلی بر باد داد
مگر پیم جمال آشنای
بیایم زود با اقسیم بالا
مباد ایچ ازین بارت کرانه

غزل اشارت بدربار

منم مانند دریا دیده در بار
پشیم آبدار خویش کوم
بخاری کن درون من بر آید
جهان شد پر دراز چشم و بین
چو پیم بر بنا کوشش تو کو سر

خلاصه سخن

منم چون خیم خیماری
راغی از دیدن بیت کای
جای دولت و عزت فزون
عدو سپید زلف نکون
میا جیب چوین سبدا
از نامه سپید اندوا به سبدا
شما و کیم ز محب
درین است از محب
شما از دست او محبوب
بخواند و شاد محبوب

محب محبوبہ معشوق عالم

صبارا با ذکر دانید از راه

روشنایی دادن و اشارت بدریا

بهارستی زگر و خاکساری
تو مبدائی زمانه در دل حیدری

بغیر از ما بنابر میل دل

کراکن شنبه تیر شازدا
تیر تیر تیر تیر تیر

برای سبیل را ایسم
مبادت هیچ کردی دل

ز ما سرگزشت بدت دل کرا

زما که که ما میل ترا ایم

چو شتی غم مخور که زیر باری که از دریای محنت بر کناری

تسبیح

مجلس

الحق

دارود و دی

۶۰

ادب انبار

خلاصہ

...

شعبه پدیدار

زمر خوف و خطر بادا کہ دا

10

رجب سیرین دیکر بار بردا

تنی پمار چون دس کراہ

ازو چدا دم پیرد غنی

سلام یارش آورد و دعا گفت

ز سودای درون داشت

نوشت این نامه سوید و نیز خوش

کجور نمودن در او است

فوائد و کنه مضامین

راحت در راه سن و سال

ربا دغم و جودم حل

تشی و اما من بی باب

براید که دمن از بادج

که در سر جانم صد گونه غم

خوش خج آب بارانی ندا

غریبی خشک کامی خاک را

میں جو ہندو سب کھنڈارا

نورالانجلی

مقام - سیوی

...

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ان

یونان

This is a scan of a blank page from a document. The paper has a light beige or off-white color. There are some faint, dark smudges and marks scattered across the surface, particularly near the top edge and along the right margin, which appear to be artifacts from the scanning process or dust on the original paper. No text, figures, or tables are present on this page.

منم چون کوه سکنین سگاری	کمر بسته تشنه بر کفاری
نظر از قطب او تا دم رسید	که دارم در چنین سختی قرار
ز غمهای کان پنهان حدت	که در صحرای غم دارم وقار
بدان غم روان که داند دیده	ز مهر سوخته سار و جویاری

خلاصه سخن

چو وصل امید دادی چو حشر	ز شهرم باز مفر کن در پابان
جهاز آخر تو مطلوبی مباد	محب را جز تو محبوبی مباد

حکایت

محب چون نامه محبوب بنوشت	حدیث طالب و مطلوب بنوشت
صبا برداشت آن شد روان	چو تیری که رود سوی نشان
همیشه آنچنان تا قصر محبوب	در دهن قصر رفت دوا و کتب
چو خواند آن نامه را معشوق	نوشت این نامه بر عاشق خوش
نامه پست و چهارم از محبوب و سر بلند با اثر و اشارت	

ایا چون که بر پستخ دیده	ز شهر و ملک خود و دامن پندیده
بستی از پابانان گشته	بسی از پشته و صحرای گشته
بر خسارت نشسته کرد از خاک	وجودت از حرارت زنجیر پاک
ز اسکت آستینی پر زلاله	چه زلال بلکه دامن پر زلاله

بسی از پشته و صحرای گشته
وجودت از حرارت زنجیر پاک
ز اسکت آستینی پر زلاله
چه زلال بلکه دامن پر زلاله

چو باد صبح کمانی نی سگاری

غزل اشارت به پابان

ایا چون پایت در خشک	ز خشکی در لکت کردیده خون
ز تاب آتش مهر جگر سوز	مدامت هم برون هم درون
نمانده گریهات از آتش سوز	چرا کردیده بانی آب و خون
چو جام آید بکف کرب بر آبی	شود از سوز جام لاله خون
درین به تاغانی خشک بر جا	غبار شوی برم ای ای درون

غزل اشارت به پابان

چرا بی چون پابان مانده بر جا	غباری دو سویم با صبا
چو سر سوخته داری امید	ز بیانی چه پانذی خشک بر جا
تر و خشک دی جرم اگر برد	بهار وصل من گشت دلارای
زابر رحمت من است این دم	مزاران بسین سر سبزی افزای
بدفع کاروان محنت و غم	رباط فلک کج را در بر انداز

خلاصه سخن

بکن جندی که مشتاقان جالم	موجب لکن جویان و صیالم
بره لطف الهی منموند	دادم گرمی مهرت فزون

حکایت

صبا آنکه محبوب را
بسی از پشته و صحرای گشته
وجودت از حرارت زنجیر پاک
ز اسکت آستینی پر زلاله
چه زلال بلکه دامن پر زلاله

همیشه عارضت کلنا را با و
درخت فانت کلنا را با و

بکلیت

معبودت محب را خیر با و
قدم را داد در محب را با و

دعانت از محب را با و
سایه پند محب را با و

محب را در محب را با و
شعشع حدیث و پند محب را با و
نیت این را در محب را با و

شیده کرد من بویار جوان
سپاه دروغ لشکر کشیده
همه خیل روشن نه بخونم
بگفتم با تو احوال بردی
کشاده چار بازار درونم
بسودا میل او باشد همیشه
فروشد عجز و پیکنی بازار
ولی تا دیده زلف غیر آس
بسودایت چو خود را شتر تی

زده خنقی مرا بر که در حیران
دام نامی زنی بر کشیده
زنی آبی تنگ لعل درونم
بگویم دیگر اسپه دار درون
دکانها تا شود سودا فروم
ندانم غیر سودا هیچ شیشه
قاش حسن را باشد خرید
دکان آورد که در از جمع
زیانش پای تا سر سود کرد

غزل اشارت بچمن

زخونم چون چمن رخ گلستان
نزارم گل سگفته از زمانه
شدم بی برک و زویی زرد دام
سگفت خود ندانم جز و صلت
بخدمت چون رسم در باغ و صلت

د چشم لاله مرغان ارغوان
زاشکم بر طرف جوی روان
مگر باغ امیدم را خزانست
که آنم نوبهار عمر و جانت
شرچشم که غلج او دانت

خلاصه سخن

برای شمع رویت تا نمیرم

بزرگ حبت و جو یکدم پیرم

ایا پس کین را گویم خمن با
ز کلزار منت رخسار اسر
زخت بشکفته باد از کل من
ز رنگ عارضم باغ تو گلشن
ز باغ و مسل ای بهر مندی
سگفته باد سر و کل ز خارت
باز ادیت چون سوسن باد
بیا در گلستان نهنت
چو بیل از قفس دیدی پای
شمار از غل من بعد بردا
چرا از پیرو خود داری گران

کلت رخسار وقت سر من
مبادت سایه سر دم کم از سر
دماغت مشکوار سنبل
ز جام نرگس هم تو روشن
سرت بنیز سر و دم بلندی
مباد از غنچه من بسته کار
دیان من بو بخت ده زبان
بین سر و کل شاد شگفته
بیا کل چمن ز باغ آشنای
که نبود سپهر خنک شاد
ردانت را بر آفتابانه

غزل اشارت بشهر

اگرستی در اطوار کفایت
بر من سجده کن دار و ز من جوی
وجودت در حصار و خطای
زنا امنیت و نیام دوران
بنوایت در سود و در دیده است

چو باب شهر و دانش با و لای
چه سودا از مسجد و دارالشفای
مدامی باد و سپهر حکم نبات
نکه دارا در محشر خدای
ناید ساز کار آب و هوا

همیشه عارضت کلنا را با و
درخت فانت کلنا را با و

بکلیت

معبودت محب را خیر با و
قدم را داد در محب را با و

دعانت از محب را با و
سایه پند محب را با و

محب را در محب را با و
شعشع حدیث و پند محب را با و
نیت این را در محب را با و

عذارت چون کل رخ

جوابی اور مزان پور

بدوزار طرف ملته و ملائمه را

نست

من یزید بن سنان

بر من پی چوین دل سیر

زبان سحر که ناری دما

اب رحمت خود ششم و

از ماد و فراقت خاکسارم

...

پروٹو کولی سٹریکچر برن

تاریخ از خنده و

خلاصه سخن

مخور غم زانکه محبوب از تو نشاود	سراپس کار بر حسب مراد
بجای سخن بچو کل رخنده می باشد	بخت و طالع فرخنده می باشد

حکایت

صبارت و بخود مکتوب را برد	مجت ناله محبوب را برد
همی شد تا محب را دید کین	درون بی سکونش یافت کین
صبا چون دیش از مکتوب	تو کفستی بودش آن مکتوب محبوب
چو خواند آن نامه از غم گشت	تنی ویران در دوش گشت آباد
صبارت گفت کاین مکتوب دیگر	نهان از خلق سوی آن پرسید

نامه پست و نهم از محب محبوب و حبت وصال و اشارت بلبل

نگار اسپه پیل در فغانم	نمیداند کسی آما ز با غم
تنی از ناله دارم زار چون نال	نیم زان فغان زمانی فغان ال
تن من مرغ افغان را سبک کنی	پر در لطف از شایسته کنی
مراقب در قفس هر چه داری	میان خار و خنجر هر چه داری
مرا گویی برو در طرف کلزار	ز بحر من برین پرین و کلزار
اگر من بکل دیگر سپرایم	مباداره در آن بستان سپرایم
مرا دور از تو خون در جوش	زبان بی وصف کلزار تو خاموش

چو کنونی است آمد و شد
زبان زان فغان نمی آید بچشم

منم در بحر شبهار و ز کرده
فغانست از دل سپور کرده
صدا می شنوی در دوا و دیت
بطور عشق باز آن فغان از دیت

ماند بر که از آن کلمه نزاری
را با ناله و زاری نزاری

غزل شارت ببرد

تویی چون پیر و تنای پیر
مرا از لطف سبک بپای پیر

کس از آب چشمه دایم لطف
سر شکم آب و تن چون خاک را
من خاکی اگر یابم و صلاست
چو آب چشمه با جویند تست

مرا از قند خود کرد آن سرفرا
کیر از آب و خاک خویش پایا
ترا بر برق خود دارم غدا
بحال ما ز لطف خود پیرا

خلاصه سخن

درین کارم تا مل نیست دیگر	ره صبر و تحمل نیست دیگر
بود تا حشر در خوبی بقایت	برین عاشق دهد رجم خدایت

حکایت

صبا بار در گراز زده عاشق	روان شد جانب معشوق صبا
سلام از عاشق کشش پیمارش	تجارت و دعا بکشش
بگفت آن خسته بجزان بخت	دلش نه باده و صلت بخت
نمی باید از خود این کشیدن	همی باید بفریادش رسیدن
صبارت گفت این مکتوب دیگر	ببر از من آن زار غمشو
میا دیگر میا در هیچ مکتوب	محب را گو که یار نیست محبوب

نامه شام از محبوب محب و اشارت بسرو

ایا سپرد رنجه میذار جای	که چون سپردم هوایی در هوا
تویی چون آب جویان بکفام	مرا فرازی که دارم از تو دهم

مرا از قند خود کرد آن سرفرا
کیر از آب و خاک خویش پایا

ترا بر برق خود دارم غدا
بحال ما ز لطف خود پیرا

مرا از قند خود کرد آن سرفرا
کیر از آب و خاک خویش پایا

ترا بر برق خود دارم غدا
بحال ما ز لطف خود پیرا

چو از افتادگی چون خاک پستی	چه خوشی سایه سر بوم پستی
منم بهر تو دل بر باد و	کمر بسته بخدمت ایستاد
اگر کارم ز تو با آب روشد	وگر نه در زمینم فروشد

غزل شارت به بلبل

چو بلبل مردم آهنگی نیاید	چرا چین بدستان میساید
ز روی چون گل سر ک مینی	مکن افتان چنین بی نواپی
چو کاشی شسته از ناله کردن	ولی چون کوه سر آ پا صدای
شبان روز جزا فغان نداری	نمیدانم چنین ناله پراپی
سلامت گریه میخوانی بشن	ز سر و قد من مناجاد

خلاصه سخن

مخوغم ز آنکه فردا صبحگاهان	بشمارم ترا چون بادستان
مرا می یافستی از نامرادی	مبارک بر تو باد آیش و شادی

کنار اندر روشن ساختن محبوب شهر سبزه را
و اسارت با قلاب

صبا شد شادگان کتوت بداشت	بدان نیست در جی پر گهر داشت
ز راه افتان و خیزان بر دکتو	محب را مرده داد از وصل محو
بدو گفت اگر کشیدی در دجرا	وصالت عاقبت کرد دیدمان

باید که با ناز و تاب خود
در این کتب آینه اش جان بود
بسان هر که از این جبین
در اندام از دلش سر و دلم
نخ مجرب عالم چو یک
بروی شربت شکر بیک
خدا این درشت و آن شمع
پناه و شیشه آراست
چو شیشه شیشه آراست
سپهر اسیر پر پر و شمع

که برد اند آن قوم ز دل کاپ
چو رفت آن خیل و شبنم پ
محب را با صبا دیدند با
شد ندان خیل سوا و دروا
ز مرکب جمله بر خاک او افتاد
پوشاندند او را صبحگاه
هنوار گشت بر یکایک درخیز
کمی شتی بر اقصای عالم
برقن در گشت ماه نو بود
برقن میچسپد او را ندید
روان گشت آنکی با خیل سلطان
ز شهر سبز چون انجم نمود
چو شد در شهر سبز آن شمع دور
بهر سینه رست از شام محنت
اگر خورشید از شب بخت

محب را بر مثال ذره خاک
نه کوه از دست شان رویت مان
بر روی آفتاب چشم غم
چو نور مهر شب زین تاب خانه
به پیشش بر زمین می نهاد
قبای الحلیه زینت شای
که هم زمین جسم لاجرم دار
ز مشرق تا بزمین در یکی دم
چرا که اندک خورشید تیار بود
مگر که دشت که برگردون پید
نمیگردند بر فرشت زرافشان
دلفروزان که در نظاره بود
نمود آفتاب و چرخ گردان
ز نور آن میدش صبح دوست
ولیکن صبحدم را گنج نایاب

در رسیدن محب و محبوب یکدیگر

چنین گفت آن بهار زندگان	دلفروز کلستان معانی
-------------------------	---------------------

چون انجلی محب ز غبار نبوده
نخستین سبزه در زمین
کلان بود و پستان
که چون بوی بادست زارشان
مرد آمد درون کای پستان
روان شد و چمن برون
محب چون باز و ناز داد و جلد
چو کلاه از باد بود
صنوبریات او یک بخت
چو دشت و شیشه آراست
علاقه اسقفی بود آن روز
چو انجلی پستان از فصل نور

ز واصل تم کجام دل رسیدند

بانیس چم شمس چم

که در حب از محب محبوب شست

محب مرکز نیاید و حاصل مطلوب

لبی دروان نمی یابند دریا

بقلم سید علی رعمی

ن اشارت بخاری

وکان و پستکاسم دیوان

4

آوردم درون بیت رکنین

[illegible]

بود سود شراب سیب و نارنگی

بسی پرید باطف از زمین

یہاں نورہ پر سرب
نورہ پر سرب

چہ شکر او دودش حد سکر

ز شیرینی اگر باشد و خوش

من شیرین سخن در مصحفیت

10

بنو شین لعل خویان

بسیارهای عطاریان را

کنند از آن شکست برآید

متن کردان مبارک

بن و تاج تارک

جنگ دولت آن بیکار
کرد و در جهان شش بیکار
کشتن باغیرت خوشیداد
و شش از زنده جاودیداد
بپوش از عداوت شایان
مباد شش از زمانه پانی در کل
باب روی در دنیا و دین
میگردان بر لطف آیین

تم الكتاب بعون الله
الملك الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
والله اعلم
جمین

19

کبریا چون عدل بی عدالت	ناله طفت چرخ لطیف بی حد ترا
اگر غرق جرمیم پرتاپی	دلی بر لطف تیرست شنای
ضعیفم خسته دل لول	مرا ز بسته دینیت رسول

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

رسول آن منج بخش احباب	کز دبان شاه طاهر با شوق
رسولی که بر حضرت کرد کار	نیار و گشت شش کرد کار
کل باغ توحید را بیل آرد	چو بیل که بر بوی هم کل آرد
اگر چرخ عالی در کار کسیت	غرض پستی اوست از مرتبت
فلک را بهر شش خدا آفرید	کو که بستم اند نور او شد
چو عیب آرد از خط او را نشان	که پوسته میخواند خط جان
کمونانویسنده در شان دوست	که لوح ز دستم حرف دیوان دوست
کین پرتو نهد آفتاب	کین قرآن نور او نامتاب
رسولی که قولش پایم حجت	حدیثش بمنی کلام حجت
چو خلوت که لی مع الله شد	در آن کرد جبریل را رند
خسان میکتند خارشان	که چون کل شود غرق خون صبحگاه
چو میدید خار چنان در کدأ	چو کل خنده میسند و بیالای
بنامیزد اسم خوشش اعظم	سیلان کنین آمان نامت

فرازمین چرخ جایش نشسته
 کبریا کجای پای نشسته
 بیایان کبریا در دستان او
 زانکه تو فرستاده شد و دید
 علی غم خاکیان کمان
 بدوین بخت نشسته
 سدی عرش از انوار او
 که روح الهی پدید آید
 یاقین شایسته ملک کرد
 بامش بکینه فلک کرد
 از آفرینش زینج او
 عروج نبوت ز معراج او

کتاب جنان بی خط او خطا
 در دوزخ و سلام از خدا بی جهان

بکلیتی در شش ناله پاست
 بزاجاب و اولاد او جاد

کتاب ترنم موعظه

دلای سر ضایع کن سالها	پی دولت و حشمت و مال و جا
رسد بر زبانت زبانه خطا	اگر مومنی وز با من متاب
چنان که در ایمان با من بری	چو اهل سکون پی بسکری
چو اهل درون روی آفریده	بر دین چند که دی دوزخی بخواه
ترا مستکار عرش عالیشان	تو در چرخ طاق غنا صحران
بر آرای بختی بوج صلاب	که اگر شود جانت از چل صباح
یکایک لب که مست ز یاد	غم معده از منکر کار سحر
ببین استخوان کافیه تن	سکسکس خوش نیست در این وطن
بکین حرف نفس از خط روح حک	سکسکس است در خانه ناید
اگر بر کنی خط قیام قبال	شود حل همه مشکلات کمال
علائق چه کار آید فردا	چو مردان ره رود مرد با
چرا دم نرسد اما الحی زنی	چو بجز علائق متعلق زنی
که راز پسر جمله جاه و جلال	تجمل چه کار آید با جلال
بجو در دیار دولت در دیار	که این کار مردست تو مرد کار

چو اولاد با من آید
 شو غافل از کار و کاه
 کینه در دین شادی
 راز خیر چنان چنان
 بدوین بخت خیر
 در دین خواسته خیر
 یاری که خواهی شدن بی فزون
 ز دست بدوین و بر دست درون
 چو بجز در دست جیب بود
 کیت از بدوین در دوزخ بود
 ره صدق بگو که این را صف
 بود عاصی که ز دل اعصاب

از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست
از آنکه از انداختن در دست

چه مانی که مردم بلا میبرد
چو زاج برام که پیشتر جرم ما
بکن کار کارگی کارایت
شویید و لبند از کاست

سکاهی کن کنجی میبرد
اگر سبک بارند بر دروا
نه زخم درون فکایت
نویس پیش بلوح دل بر طایفه

سبب نظم کتاب

بروای صبا سوسای کلند
چنان بدست من چو سر و چین
ز بی خوانم ز کیش با کوی
بکوب از نخلان افروز دلم
وزان پس بگو موی او را
شان آتشین داغ دارا
من از فکر زلفت بدست چو دل
از اندم که دوزخ زلال توام
دمانت نمی پرسد مبع
به پیغام یک غم دلم شاددا
ز حال سلامت پامی ز
چه گویم چه می بینم از دور چرخ

که از کشتن بر نه دار و بها
مبادا بجز بندیش اسکن
دل آسب زویم لیلان سیر جو
تمامی آسب سر شکر
که ای هر دماست نخل کند
چکر خونی لاله زار توام
تو کیش نمی پرسد چست حال
ز کرمی بر آتش چو خال توام
خوش آن دم که میدید ما
فراموشی که دی ز من یاددا
چه شد ما مسلمان سلامی ز
فهادا از طالع و جبر چرخ

غیبت الا غم فرقت
خوش آن دم که نو باز یایم ترا
چه نطقی کنی کوثر گشته ام
کمی طبع من فکر ده باب کرد
کمی بر سینه سپردن سلم
کمی سکر آن نخله گمانیه
کمی کفایت نخل جان و دل
درین بر سینه فرافست دلم
شوق قصه عاشق جا بکند از
ازان پس که کشته شد این چل کجا
در ره شدم بایل کوی تو
چو عرض سخن هست پیش تو فرض
بکیهان سپیدم درین بکدا
شنیدم که مهر بر کار کرد
نمی خواست هیچ این قضیه
هم از حد قدش روضه معبود
چو شنیدم این قصه سینه سوز

کمی نیست غیر از طلعت
بخند و یار و سر از یایم ترا
چه دریا که در فرقت سفته ام
درون من از حبت و جواب کرد
ز چشمم میخیزد بر منم
که او را در دجریست و دوقیافه
که او سبب نخلت تن کل
چهل نخله اینک ز آب و کلم
اگر چه سخن شد چو عمر دراز
دلم بودی طبع کرم کجا
که از دور بینم به روی تو
حکایات خود را بر ما هم عرض
دو دیده زیلا بون رو دبا
وزین قصه سلطان ضا کرد
ولیکن چنین دق را رخ
هم از روضه اش جربانور
که در مردی است آتش فروز

رسوز درون دیده کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست
زین کجاست کجاست

رودیج سوار شرباب
 چونک شب از پو آفتاب
 چو عودم ز سوزی لاله
 چو پازم آکر می نیاید
 شد خست ز دلم را بدین
 بین حسن آید چو حرم
 چو اگر باش صفای
 رجا در سار و دعای
 تو خواه از حق خواه از بند
 خطای در دین و دنیا
 از هر چه صحت صافی
 چو افلاک عین کبریا

ز بنی کوی شین نه بود
 بخود گفتم این شریاری شست
 بنامش کن نظم پاک تمام
 یکی پر کردم طلب از وزیر
 چو بشود کتار من شریا
 نکو قصه گفت دارم بیا
 بکن نظم این قصه پاک را
 پس آنکه بلفظ در بارش
 دعا کو چو ارش شنید این سخن
 ز نو این اساس عارت نهاد
 آتی بدین اهل سخن
 که این نسخه با حشر مقبول باد
 مبارک بود بر امیر زمان
 برآورده گردان عای کین

ز نیکویشین نه شمرند بود
 تحت ستر تاج داری شست
 که باشد از و ناظر نظام
 که نظم کشم در مدح میر
 در آمد بالفاظ کونست
 که گوش فلک بی صد این
 بگوهر بر آرای افلاک را
 فرو خواند در صفت بازویش
 دعا گفت و پرورش از سخن
 که چون نام مدوح پاینده باد
 بجان سخن دان اهل سخن
 بدو طبع مقبول مشغول باد
 که کج کلامت همچون زبان
 بر حمت یا ارحم الراحمین

آغاز حکایت
 بدو ساقی آن راج راجت فری
 زمانه بدین دگر سخن را
 که همچون سراجی بگردم

از ان باد بختشم که دل کام آود
 از این می که جان را چو آرد بچوش
 می ده کرد سپهر کرد و جوان
 که بود می آتش سکار و نهان
 ز حل کین شری کیمی نیا
 در جسد دین هر چه سخن
 زمان کین بنده عیصه آود
 اگر باد و پرورش بدین سخن
 و کرا بر لطفش نیاید و نهان
 نه آن ذره که خاک درگاه آود
 ز لطفش زین فلک کشیت
 زنی آفابی که در بند است
 تویی عصر ملک را شسوا
 تویی آفتاب سپهر کرم
 عدو چشم دارد که گوش باب
 بهم تا بوند آسمان و زمین
 زمین چشم ز طور و طرز تو

بسوی بدین آتش کام آود
 ز کاس فلک با یک خیر و کوش
 توان یابد از زور و ناتوان
 تخصیص در دور میرزا
 فلک قدر خیر چتر انجمن
 شه دین امیر معظم کیا
 فلک کرد کرد و در قصر آود
 و ز غنچه آسا شود شاخ
 زوید کیمیا ازین گشت زار
 باز آسمان و خور و ماه آود
 زویش چراغ ملک رو
 ندیدست مثل تو پا چرخ پا
 بکش تیغ و مغرور و ابر
 ز دامن تو دور دست طم
 بکش خنجر چشم او را بر
 مرکب چو انکسیرین و کین
 فلک بنده مهر و وز تو

تویی سخن کن جان سخن
 ز خواند از جان امان سخن
 چو پیر ز سخن دان تو
 ز احکام دین و دین
 از اندک که دیدم سخن دان
 اصول حکام سخن دان
 ز شمس خود از مر می
 بگفت ز خود شمس می
 و کیمیا ازین شمس
 که بنده ما و من و جهان
 که کوبان بنده شمس
 و منیت خود و بدو شمس

[illegible]

حکایت
 شمی درین بود با نخت چیل
 چنان بود اهل مین را شفیق
 نه در دورا و کس نغم میل
 ازو بود چون آسمان ز زنگار
 مین بود در دورا و آسپان
 مین را مزی چو تابان سیل
 که بود نذا ز و سرخ رو چون
 نه از و زخ قسه کس میل
 زمین مین را مین و سیل
 که زر عرصه عرض باغ جهان

که خلم وز یازده وره بود
 ز طبع خوشش حاجیان در حجاب
 چو خور بود در غمر زرقار
 در سو و زیران و تد پیرال
 سحرگاه دیدند دیدار شا
 ز کز نشینان ثابت قدم
 تو گفتی که سرخچه میردا
 و بودش تنیم باند بود
 که یک نوکش از ناک من بست
 یکی بحث تفسیر و تعبیر دا
 یکی بحث علم و ادب دا
 که کشید از خرد و امان
 سیه چهره و مند و دیرال
 بران بخن سپاسه ز احش
 دل داشت روشن از شمع جان
 چو سر داز سرخت از ادخا
 کنار گرفتن میان سپا

بود و پیش از شما گشت
 کار گشت و دست از گشت
 گشت گای پر سندی بوی
 رمانخ پیشه خندی بوی
 بوی قیاب سپهر مثال
 چو این دوران فروخته حال
 چو این سودا این سخن پر کار
 چو این گشت گای کامکار
 به زینت یک کار نیست
 بسیار سخن بوی کار نیست
 زنگار بپای زنجار نیست
 سیدل بودم در بیکاروی
 ولی خاشاک زار بودم ز روی

بدو گفت با من شیارش
 ز بسیار گشتن بود سپریج
 ز بسیار خوردن بود تن بد
 ز بسیار خوردن بود تن بد
 ز بسیار خوردن بود تن بد
 چو گشت و خورد خواب آید غذا
 ز گشت و خورد خواب بکدر دان
 چو مردان بگو الوداع جهان
 مجو در جهان دولت و مال جان
 که رفتی درین خانه گشته جای
 عمارات گیتی نذر دقایق
 اگر پیر نامست بدنامست
 ازین کار بادل شود زیریا
 خوش آمد شهادت را قول پر
 پی پر کاخ طرب بر فراخت
 هر جا که هستی سخن است کوی
 به چای کوی سخن گفت
 شود هر کبیتی کس از راستی

نه پر کوی پرخت و پر خوار
 ز بسیار خوردن شود تن بد
 ز بسیار خفتن بود دوی نرد
 خوابی پذیرد ازین کج تن
 چه حاصل ازین گفتن خورد و خواب
 ازین شست بی آب بکدر روان
 تمتع مجو از مبتاع جهان
 که ما شمع مارست و حاشی جان
 نذاری مگر آگهی ازین پری
 بنا بر چه این راه اندازد
 و گر پیر نامست بدنامست
 چه حاصل ازین کاری که نماید
 که نیکو عمل بود و روشن ضمیر
 بنزدیک قصر خود شایسته
 که مرکز زنده گشتی است کوی
 بر غم کران مرده منخو است
 ندیدیم چندی بازاری استی

چو عیب از خن پرست
 بآستین گشت و دایه
 سخن که دایه پرست
 و زانکه پیش کوی
 ولی نیست بدوی
 مباد اگر رفت از سناهی
 تو خواه از فلک خواه از خاک کوی
 سخن آله باید سخن پاک کوی
 بیکایه بتر که این گفتیم
 بخواه شد حال سلطان و پیر
 مملکت کن پیش ازین تیغ
 که نبود دل سب معازر امل

ضعفت آموختن پادشاه از پیر حکیم

دیگر روز چون که نیلی تبار
 بیا آن جسم سحاب
 جم آنم آمد بمیدان چرخ
 شب از روز جنگی عید
 چو بر بندوان که دوزخ تگر
 بخد متد و زیر اند سیاه
 امیران شک که از خاص
 چو خیل امیران دوزخ فرار
 امیر جو بخت روشن
 بخت زدوان حاضر شد
 شهنشاه از آن پر فرخنده
 سوال که کردی از دو کام
 شهنشاه او را کو کار یافت
 بد و گفت گای پر خورشید
 یقین و گفتن غرق
 بن پستی از حد متن فرو
 بمیدان فرساده زین
 فروشت کرد شب از بخود
 پراز باد شده جام کردان
 که دوزخ بدل شد بهر دو
 شهنشاه شبت شتی رفت
 همه کامل کاری و کاروان
 برفتند و گشتند سلام
 گرفتند هر یک بجای
 کسان از فرستاده و نبال
 حضوری ز نوط شرح
 بمید که در حال جواب
 روان گفتی او را جوابی خوا
 زمر صنعتش مایه یافت
 ثبات باد چون آسمان دریای
 که مثل تو بجز در افاق
 فنون چنان تو نوی و نشون

علم زت کلام دل سب
 علم زت سیم سیم
 علم زت اقرار علی به
 دل سیم کلام سیم
 وز دنیا بایده کلام
 زیره روی سیم
 زیره خنجر سیم
 سیم سیم این قصه از پادشاه
 بدلت کاش سیم عالم پادشاه
 یکی ضمیمه یاد مست از پیر
 رضع خدا نیست آنی سیم
 زور سیم وید پادشاه
 وزو سیم وید پادشاه

بنیاد است چون ضعیفان توان
از آن ضعیفان است
نزد است کاخ پادشاهی
وزان ضعیفان است
بهر کار که در سر است
تصدیر که در سر است
چو در وی درین کینه باز کار
که بدو بدو شدن است
نویس که در سر است
که در سر است
چو از موج دریا که در سر است
بعد از آنکه در سر است

غبار در شش محل صد سیست
بر اصفی آینه نایبست
چو دل خواهد هم آیم از تن بر
سزان تن که او دور باشد ز جان
چو کینه دل زین سیستان
نه این نقد تن نقص بودم شود
وگر گوشت گشت کران زین سخن
در آن انجمن در شش جام بود
نیز در وی در سر است
کهن بسم خود را میبنداخت
تن مرغ بمل روانیت جان
بر آورد دمانت در غان تغیر
چو شد کار او شاه گشت کو
از آن انجمن را تحسیر فرود
چو شبه رطلیکاران کار دی
عیان ساختن شکست خوشتن
شمنه از آن کار و گشت

کین کردش کسپه بیک
که بر تپا قدرت نصبت
بهترین که خواهم در ایم درون
در چو دل دم روح یا بدرون
از آن تن نیم باز و درون
نه آن تن حجاب وجودم شود
کما چشم و کینو کجا می بین
رسول صراحی جسم جام بود
تن خاک از خوشن کل شد
بشد سوی یک مرغ بمل چو
پرواز آبد در آن استان
درین کز مرغی عجب بود پیر
بیوی جسم خود باز آورد در
محبت بدو شاه را بر فرد
صد کار از آتش نه او آرد
بیا موشش صفت خوشتن
زنوخت نخبش تن آباد

کی در چمن بجه بر سرین شود
خیالست عمر و تباشیر حال
که داند که در ضمن هر قصه
در چنان در در جبهه نیست
چو باد در بگردی سر سرد یا
جهنم صفت که غافل نیست
ز سو و زیان جهان در کرد
کما چشم معنی چرایی خوا
ز گشت معانی چمن خوشه
چنین گشت آن مدم خوشن
چو خود را ز خود می کشی شکا
کمونای را بایت راز پوش
چو خوش فاش شد هم راز تو
زهر کوشتن در پی بد سروری
کمونای گرم درون با کپن
زمن با در نیست این نظیر

در جامه شش خار و خونین
خیالت محالست آه از خیال
که داند که مضمون هر قصه
مقام صحیح شفا نیست
نیاید ازین خاکدان جبهه غیا
بجایش بل از جا هلی نیست
که سودای او نیست جز درد
حسب کار نماید بر وز حساب
اگر مردی ببرد تو
فاش کردن پادشاه صفت را و آموختن زیر
که کشی سر درون کس
کمونای که خواهد شدت راز او
که بد نام گشته بود راز پوش
نباشد خوشی بکجا پس تو
اگر سر ندر نیایی پیری
که آتش نوپشند مرز خان
شوقه پادشاه و وزیر

در سر و چون نیکی را
بسیار بالایی است
نقدی که در سر است
بجست زین کین
نقدی که در سر است
داند و سپید کمال
که کشی سر درون کس
بجست زین کین
از آنجا روان نیست
بجست زین کین
نزد است کین از سر است

نشد کار گرفت نه قبا	روان گشت و گشتش و خیر باد
چو اوست کتا و زیری ش	که ای پسر اقبال را هر دما
چه آید ازین پسر بکنه سال	که دایم چو کرد و چون بود تیره حال
دلت را بدین طرف قانع کن	بدین طایفه عسکر ضایع کن
چو شنید شکت باهوشش	وزارت را نیست خاموشش
بر شسواران اسب مهر	مهر نیست خوشتر ز کسب مهر
زمر پاهای جبهه پوشش کن	زمر دفری گشت کوشش کن
غم و فکرم سودا و دکان مال	کنو تر نباشد ز کسب کمال
مهر جو مهر مند دوست باش	که اهل باهل مهر دوست باش
مهرش با صنعت آسایش	بزی مهر صنعت آسایش
ازین پیر صاحب مهر تر کجاست	مهرهای او باز کونا کراست
چو زو عار دارم بگفت و شود	چو او عاری از هیچ قسمی نبود
ملن روی کی صنعت آموختم	کران شغل دولت آموختم
از آن صنم دل بصد شاد است	وزان پسر منم صد آزاد است
چو شنید این نکته از شه وزیر	پیشان شد از گفت و گفت ای میر
نمودم دل آگاه از کار او	ندیدم مهرهای بسیار او
ندانسته گشتم سخن پیش شاه	شاه مجرمم عفو کرد آن گناه

زبان چو بگفت ازین طایف
بگفت حاجب که این طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف
بگفت چو بگفت ازین طایف

ز نوکر و ما غار و میرین سخن	ز ره بردش را بر ویرین
چو آموخت از شا جناب وزیر	موی کس داد که کرد آید
شب و روز می بود در صد ش	که تا خود کندش و را خاک را
چه خوش گشت آن پسر پیشه و	که صنعت میا موز با بی
مهر مند را صد مهر کرد بود	فردین چو خسل مهر بود
میا موز صنعت بهر بکر	بود بی مهر دشمن بر مهر
گشت دوستی هست با جان	بدشمن میا موز علم و مهر

غدر اندیشیدن وزیر در حق شاه

بخین گشت و انانی کو مشاش	که ایمین دل از فکر بد گویاش
بگفت عدو مهر که از رفت	که آب حیات در چو فند
کسی کو بگفت که عدو کار کرد	از آن کار خود را و افکار کرد
فوب عدو مهر در افتد	و کرد دست یا بد زین بر
عدو شنه آن بود سال ماه	که با آب رویی فتد رو چاه
بگفت عدو مهر که در چاه	ز چرخ رپس از بی راه
چو دشمن کند دوستی و می تاب	که مهر نخواهد شد آن تاب
تن ما را با تاب و جوش و شکیخ	درین کینه ویرانه کرد و زنج
بکن پسر جدا مدعی راز تن	که تن عداوت بود دشمن

دل این پسر که در سرای خود
ز غدار می پند و کج خود
عدو را می پند و کج خود
دل این پسر که در سرای خود
ز غدار می پند و کج خود
عدو را می پند و کج خود
دل این پسر که در سرای خود
ز غدار می پند و کج خود
عدو را می پند و کج خود
دل این پسر که در سرای خود

کمی بخت شاه بین میکنی	که از پیر پستی سخن میکنی
کر از مستی این سخن آگهی	بصورت چادر و سر میدی
و گرنیست آگهی سوش دار	دمی کوشش باش و سخن کوشش دار
تن جوگی کنه عشقت و بس	که دلد و بهر پای دست رس
بهر تن که آمد درون جان شود	از و خاک ره آب حیوان شود
مران مرده شش علی عشق دید	بزد دم که جازا بن در مید
دست چو چای دست زین چوین بین	سین عشق زین عشق
وزیر حیل جوئی نفس بدست	که کاهی قبولت و کاهی بدست
اگر رود آل از بر طرب	معرف بود مردش من عرف
مباش این از مکر نفس محیل	کرت او دلیست کردی پس
مکو قصه عشق با اهل نفس	که مجهول سازد نیت از جمل نفس
بحاجب شه اردم نراندی زیر	بدام حجب کی بماندی زیر
مکن نفس را بر دل خود آسیر	که سازی تن و جان بخت آسیر

تن چو چوین عشق بهین
چو چوین عشق بهین
دست چو چای دست زین چوین بین
وزیر حیل جوئی نفس بدست
اگر رود آل از بر طرب
مباش این از مکر نفس محیل
مکو قصه عشق با اهل نفس
بحاجب شه اردم نراندی زیر
مکن نفس را بر دل خود آسیر
که سازی تن و جان بخت آسیر

دل آنکه که تنی شست در کل مانده	آهی تنی الویست
سوز دل آتشین خاطران	بجز کرم تو و کرمی ذاکران
خطایی که دارم نفس سخن	خطی کرد آن در کش و غفون
خط جانفرا با د چون	رخ دلر با باد چون

تن آنکه که دل یافت پدل مانده
بخا صان پر نفع و خالصیت
بجز کرم تو و کرمی ذاکران
خطی کرد آن در کش و غفون
خط جانفرا با د چون
رخ دلر با باد چون

تم الکتاب بعون الملک
الوهاب علی یدی العبد
الضعیف منعم الدین
الاوحدی الساکن شیه
غفر الله ذنوبه و تر
عیوبه فی شهور سنه
حادی عشر و تسع مائه
الهجره